

## رمان آب و آتش به قلم فاطمه رنجبر



[www.romankadeh.com](http://www.romankadeh.com)

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

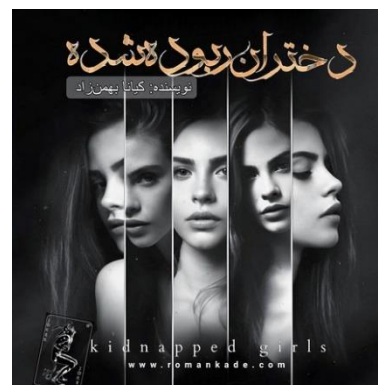
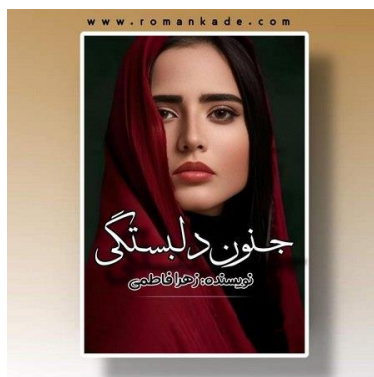
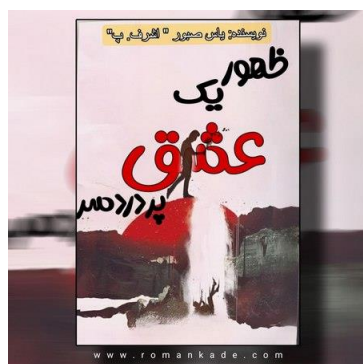
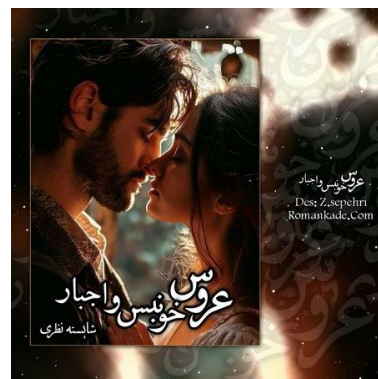
آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

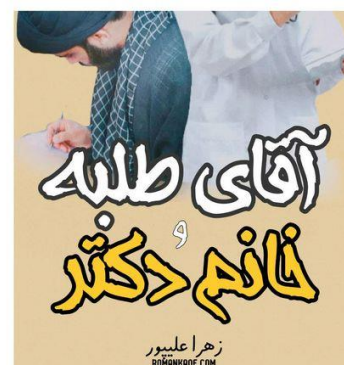
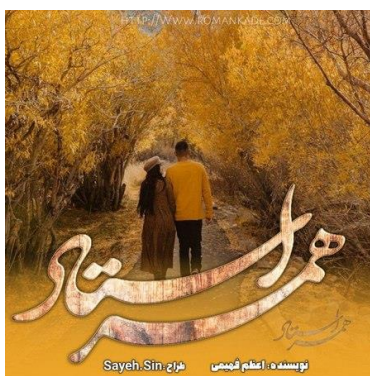
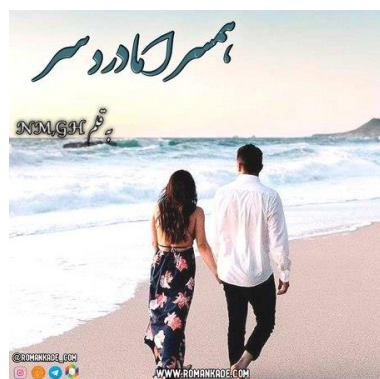
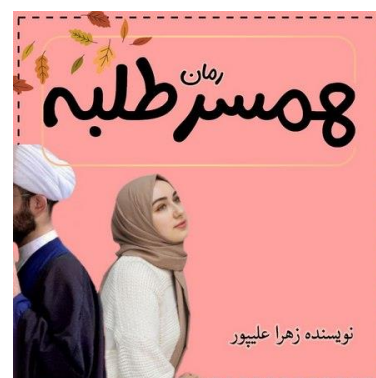
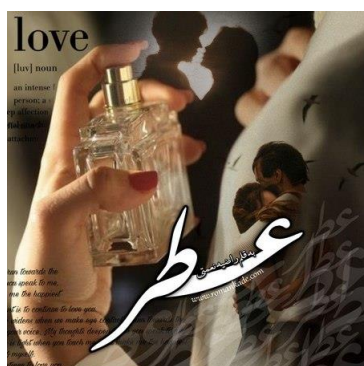
( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



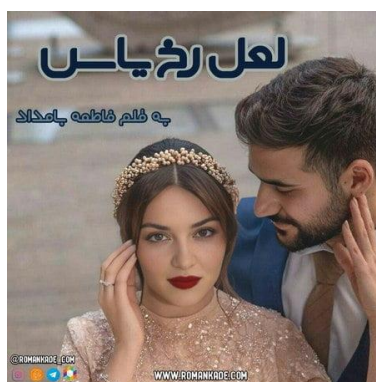
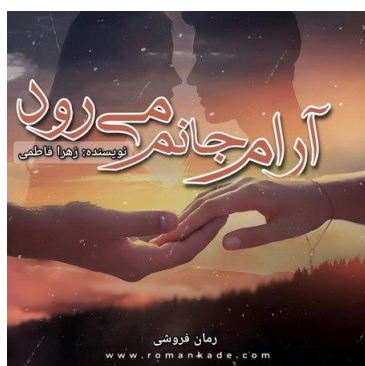
## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )




## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )



## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)


رمان آب و آتش | فاطمه رنجبر

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.



WWW.ROMANKADE.COM

پیج اینستاگرام رمانکده ROMANKADE\_COM



آتش هم که باشی بلاخره باید خاموش شوی

هر عاشقی معشوق...

هر دلداری دلبری....

و هر آتشی آبی را در خود می جوید


عشق عاشق می آفریند و

عاشق، معشوق....

یکی آب به آرامش یک دریا

دیگری

زیبا اما به بی پروایی یک آتش.



آتشی در جان خود در طالب هم رزم ناز

چون به زیبایی و بی پروایی خود برده راز

چشم بچرخاند و لبخند تمسخر بار زد

او نیابید هم چو خود با جسارت کارزار

ناگهان بادی وزید و روشنی را بر کشید

بی خبر از آن که آبی پرخروش بر تن کشید

آتش آن لحظه هیاهویش به یک لحظه نشست

بر دل خاکسترش صوت و نم دریا نشست.

## #آب\_و\_آتش

نفس عمیقی کشیدم و به پسر مظلوم رو به روم خیره شدم؛ انتخاب خوبی برای اسباب بازی دختر وحشی مثل من بود. چه قدر زحمت کشیده بودم تا همچین پسر پیه ای پیدا کنم و نظرش رو راحت جلب کنم.

دستم رو زیر شال نازک قرمزم بردم و طره موهای مشکیم که به سیاهی ذغال می رسید رو صاف کردم.

چند دقیقه گذشت. با پا روی زمین ضرب گرفتم اما انگار آرتین کافه چی پیه راغب به نطق کردن نبود.

با سرکشی به چشماش خیره شدم، پی بردم که تو این حالت به چه اندازه قدرت رسوخ تو وجودش رو دارم! تا به دقیقه نکشید سر به زیر انداخت. نیشخندی از این همه خجلی و کم رویی زدم.

خسته از این همه کش مکش لب از لب باز کردم:

-چرا انقدر آرومی؟ یه چیزی بگو!.

سرش رو بالا کشید و بدون این که نگام کنه جواب داد:


-فکر نمی کنم لازم باشه که من حرفی بزنم، اونى که باید توضیح بده شما هستی نه من.

عصبی شدم و نتونستم خودم رو کنترل کنم. فکر می کنم نمی شد با شعور وارد معامله با این ساده لوح بشم! به سمتش خم شدم و آروم با صدای لوند زمزمه کردم:

-از این رولا برای من نیا، می خوام حرفی ام بزنی تو چشمام نگاه کن.

با اخم نگاهش رو به سمتم کشید. سعی کردم خودم و کنترل کنم. به زور سر جام نشستم. بدم می اومد از پسرایى که برام کلاس می داشتن. دستم رو دور لیوان آب پرتقال حلقه کردم، خنکی لیوان حس خوبی و بهم القا می کرد. تو همون حین لب از لب باز کردم:

-یه جورى برخورد نکن که انگار با هیچ دختری نبودی! شرایطشم برات جور هست که صدتا صدتا دوست دختر بگیری و حتی بیری خون.....



با مشتی که روی میز کوبیده شد باقی حرفم رو قورت دادم. مثل این که آرتین کافه چی ببود اما نه تا حدی که هر کسی هر چیزی بارش کنه! خندم گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم. از چشماش آتیش می بارید اما برام ذره ای اهمیت نداشت؛ نه نه، شایدم داشت! باید این گربه ملوس و رامش می کردم.

-خانم حرف دهننون و مزه مزه کنید، درسته کارمند این کافه شب روز جون می کنم که

دو هزار پول در بیارم اما تمام تلاشم برای خواهر کوچیکمه من مثل شماها و امثال شماها برای خوش گذرونی کار نمی کنم پس بفهمید که دارید چه حرفی می زنید اگه نمی خواین حرفی بزنید و توضیحی بدید من برم پی کارم.

پوزخند صدا داری زدم. از چشماش مشخص بود که خیلی خودش و کنترل می کنه تا دهنش به فحش آلوده نشه. دستش مشت و رگش ورم کرده بود.

-همچین می گه کار! خب، چندتا مشتری برای خریدن آبمیوه یا آیس پک یا شایدم برای خریدن دوتا اسکوپ بستنی منتظرتن؟! یا نه شایدم دوتا کافه با کیک شکلاتی برای یه جفت عالی؟!

حرفم که خیلی تند بود تحمل نکرد و از جا بلند شد تا بره که تند گفتم:

-بشین.

نفسش رو محکم فوت کرد. بی توجه به حجم عصبانیتش، شروع کردم به حرف زدن:

-من می خوام برم فرانسه اما بابام گفته تنهایی نمی دارم بری چون خودشونم نمیان، تنها کسی که دوست داره بره منم!. یه عمه دارم اون جا که بابام به شدت رابطش باهاش بده و در نتیجه من اونجا تنهام برای همین بابام می ترسه که تنها اونجا بمونم.

-به من چه ربطی داره؟

دندون قروچه ای کردم و با نگاه عاقل اندر سفیه ای رو بهش غریدم:

-اگر دندون رو جیگر بذاری تا ته ماجرا رو می گم و این تویی که تصمیم می گیری.

به لیوان آب پرتقال خوش رنگ که دستم بود خیره شدم، چه طور توضیح می دادم تا باور کنه؟!

یه مقدار از محتوای داخل لیوان رو مزه مزه کردم تا گلوم از خشکی بیرون بیاد

-دنبال یه پسری بودم که تقریباً خانواده نداشته باشه چون حوصله خاله زنک بازیارو ندارم و این که وضعیت مالیش هم بد باشه تا بتونم معامله کنم.

سوالی نگاه کرد که آب دهنش و قورت داد و بی معطلی گفت:

-با مادر و پدر جعلی که برات انتخاب می کنم بیای خواستگاریم، به مدت شش ماه زن و شوهر باشیم و بعد جدا شیم توام تو این مدت همه جوره از لحاظ مالی تضمینی همچنین خواهر کوچیکت آها فکر می کنم عمل قلب هم لازم داره نه؟ اونم یه کاری می کنیم که پیش بهترین دکتر زود خوب شه.

آرتین که تا الان سکوت کرده بود تک خنده ای کرد و بهم خیره شد.

-چه داستان مسخر ای، پدر جنابعالی اجازه نمی ده تنهایی اونجا باشی اما بعد از طلاق اجازه می ده اونجا باشه!.

با غضب گفت:

-حیف که مجبورم برات توضیح بدم وگرنه به تو از اونجا به بعدش ربطی نداره. من عاشق  
پسریم که بابا طی خواستگاری که اومد اجازه ازدواج نداد اون الان فرانسه هست و برای  
همینم پافشارم که برم اونجا بعد از جدایی ام جوری تظاهر می کنم که بعد از یه مدت اون  
مراقبم بوده تا بابا رضایت بده و بدونه دوستم داره.

-بدون اجازه پدرت هم می تونی این کارو کنی، ظاهراً برات اونطور که باید نظر کسی مهم  
نیست.


اخمی کردم.

-نظر بابام برای من خیلی مهمه و اون انقدر آینده و همسر آینده ام براش مهمه که گفته  
چهل درصد اموال به نام داماد می زنه، از سر این مهربونیش هست که نگرانمه و خیلی  
دوستش دارم.

ادامه داد:

-البته این به شرط یکساله نه شش ماه که ما جدا میشیم فکر رسیدن ارث به سرت نزنه.

آرتین نگاهی به مسخرگی انداخت و گفت:



-اگه قرار به ارث دل ببندم الان اینجا کار نمی کردم پس افکار بی خودت رو بزار کنار یا اصلاً به زبون نیار.

نفسم رو به صورتش فوت کردم، بی حوصله پرسیدم:


-قبول می کنی یا نه؟

اون اما خسته و بی رمق از این همه حرف که ظاهراً براش کم از گزافه گویی نداشت خمیازه ای کشید و از جاش بلند شد.

-این پیشنهاد و نه، اما هروقت تونستی می تونی بیای درد و دل کنیم!

و با خنده دور شد.

انگار آب یخ روی سرم ریخته باشن؛ کارد می زدن خونم در نمی اومد. دستم و محکم مشت کردم و زیر لب نالیدم:



-این طوری نمی شه! وقت کمی دارم و باید زود ازدواج کنم و برم فرانسه. خدایا دیگه دنبال کی بگردم؟

باید همین و راضی می کردم وگرنه تا یک سال دیگه هم همچنین آدمی پیدا نمی کردم.

عصبی بلند شدم و به سوئیچ ماشین جنسیس قرمز رنگ چنگ زدم.

با قدم های نه چندان محکم از کافه خارج شدم.

آرتین

طبق معمول ساعت دوازده با موتور آپاچی دوست داشتنی جلوی در مدرسه انتظار برادر کوچک و شیرین زبونم رو می کشیدم.

همیشه نیم ساعت زودتر از خوردن زنگ مدرسه!

لحظه شماری می کردم تا صدای زنگ مدرسه هم همه بچه ها رو بر پا کنه.

بلاخره بعد از چند دقیقه انتظار خسته کننده صدای زنگ تو همون محوطه به صدا در اومد.  
موشکافانه دانش آموزای ریزه میزه رو آنالیز می کردم تا موش کوچولوی توپول رو گم نکنم.

من که به خیال خودم پی دنبال کردن "آرتا" برادرم بودم با شنیدن صدای شر و بانمک چشم از درگرفتم و به سمت صدا سوق دادم.

-مثلاً داری من و پیدا می کنی داداش خان؟!


با لبخندی که سعی در مشهود کردنش نداشتم لپش رو کشیدم و مثل خودش جواب دادم:

-سلام موش کوچولو. اولاً داداش خان نه و خان داداش بعدشم برای چی بهت می گم  
موش کوچولو؟ چون مثل موش کوچولویی زود در میری نمی تونم پیدات کنم.

آرتا با چشمای درشت لب غنچه کرد.

-داداشی یه چیزی بگم؟ قول می دی ناراحت نشی؟

منتظر به آرتا چشم دوختم.



-بگو عزیز دلم تو هرچی بگی من ناراحت نمی شم چیزی می خوای؟

سرش رو خم کرد و مشغول بازی با انگشتای کوچکیش شد. با بغض شروع کرد به حرف زدن. بغضی که دلم رو آتیش می زد.

-داداش امروز داشتم با دوستم می دویدم باز اینجام درد گرفت.

به سمت چپ سینه اش اشاره زد. بند دلم پاره شد.

-حالم خیلی بد شد، دکتر نمی ریم؟ بعضی وقتا تیر می کشه.

تو این شرایط بیشتر از خودم نفرت پیدا کردم.

حالم بهم خورد که چنین برادری بی عرضه ای برای آرتا هستم.

با خجالت به زمین چشم دوختم که این دفعه کتونی دهن باز آرتا با دهن باز بهم لبخند می زد. دیدن این صحنه بیش از بیش حالم رو دگرگون کرد. طی فکر آنی خم شدم و برادرم رو درآغوش گرفتم.

کنار گوشش گفتم:

-زود می ریم دکتر، می برمت پیش بهترین دکتر، لباسای خوشکل میگیرم برات، بهترین مدرسه می فرستمت و هرچی که بخوای، چطوره؟

به برق چشمش خیره شدم.

آرتا دستاش رو با ذوق تو هوا بالا و پایین تگون داد و دست زد، طوری که انگار با این حرف دنیا رو به پسر بچه هفت ساله رو به روم داده باشند.

-وای جدآَ داداشی؟! واقعآَ هرچی بخوام می خری برام؟ یه اتاق بزرگ و پر از ماشین بازی؟ می شه؟!

تلاش کردم بغض گلوم و پس بزنم. پریشون بودم و با وجود این همه کمبودی که برای آرتا به وجود آورده بودم پریشون تر می شدم.

-آره چرا که نه. حالا بشین بریم خونه نهار بخوریم خانم کوچولو.

آتش

با حرص خاصی با آدامس که تو دهنم بود سر جنگ گرفته بودم و عصبی می جویدم.


افکارم مثل خوره دهنم رو به بازی گرفته بودن.

یاد حرف های صبح می افتادم کاسه صبرم لبریز می شد و دلم می خواست مشت محکمی به آرتین بزنم تا شاید بلکه از حس تحقیر درونم کم بشه.

-دختر چه خبره به فکر دندونات باش.

چپ چپ نگاهش کردم، هر آن ممکن بود مشتی که می خواست به صورت آرتین فرود بیاد به صورت ظریف و تقریباً بی جون سیما کوبیده بشه!

-عصبی ام، نمی بینی؟



سیما پشت چشمی نازک کرد و ترجیح داد سر به سرم نذاره.

-من خر و بگو دارم بخاطر خودت می گم.

صدای پویا تو جمع بلند شد و حالا نوبت این بود که بره رو نروم!.

-آتش جان چرا انقدر عصبی؟! عزیزم کمکی از دستم بر میاد؟

کم مونده بود مثل کوه آتش فشان فوران کنم، که بلافاصله سیما کنار گوش فوآد گفت:

-این و یکم دست به سرش کن آتش عصبیه.

بعد از فرستادن پویا به قول معروف دنبال نخود سیاه شروع کردم به غریدن. شاید مثل اسمم عصبی، بی پروا و پر خشم.

-یکی این خرمگس و جمع کنه، آخه فوآد تو هنو نفهمیدی که من از آدما اللخصوص  
پسرای لوس و نتر بدم میاد؟ اینم که هی دم پر من میشه! جمعش کن برادر من، من پی  
دوست پسر بازی ام؟ فعلاً رو نرو این کارا نیستم.

عصبی به سوئیچ ماشین چنگ زدم.

همونطور که غرق افکار مشوشم بودم خیره به میز بدون این که بهشون نگاه کنم گفتم:

-من می رم، بخوام بمونم اینجا دل یکیتون و می شکونم بعد از اونم حوصله منت کشی  
ندارم، خوش باشید بای.

آرتین

از حجم سنگین کار خسته و گرمای تابستون هم خستگی و کلافگی ام رو بیشتر می کرد. با  
نهایت فرزی هم زمان اسموتی، میلک شیک موز و کافه لاته رو که سفارش مشتری بود رو  
حاضر کنار هم چیدم. باید تو این کافه می موندم حتی به قیمت خورد شدن، باید به هدفم  
نزدیک تر می شدم.

کش و قوسی به خودم دادم. واقعاً خسته کننده بود.

سر بلند کردم که نگاه غضبناک صاحبکار سخت گیر کافه گره خورد.

-می خوای تخت هم بیارم یکم بخوابی؟!

عرق سردی روی پیشونیم نشست. دوست نداشتم من رو آدم ریق ماسی فرض کنه. نباید بی گذار به آب می زدم.

به اجبار سر به زیر انداختم. جدی و محترمانه گفتم:

-آقا مشکلتون با من چیه؟ من که همه سفارشارو به موقع حتی زودتر از تایمشون حاضر می کنم.

آقای صابری مرد میانسال رو به روم جای این که با شعور بیشتری برخورد کنه با نهایت گستاخی مچ دستم رو فشرد و مثل تیکه آشغال پرتم کرد سمت انتهای میز پیشخوان و غرید:

-کوری؟ مشتری های کافه ما زیادن، چشات و باز کن ببین.

و انگشت اشاره اش رو جلوی چشمم به سمت مشتری های تازه وارد تکون داد.

- اون اولم گفتم باید زبر و زرنگ باشی. حالا شل و ول، خستگی در می کنی تا پا بچرخونی باقی مشتریام پریدن! اینطوری فقط از کیفیت کارمون سلب می کنی. ای بابا.

با غرور دستش و به کله تاسش کشید. هیکل بی خودش رو از چهار چوب در کنار کشید و از اونجا دور شد.

کلافه به کابینت تکیه دادم. انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا بساط حال بدم و برام مهیا کنه. مردیکه خبر نداشت اگه انگشت بچرخونم خودش و با کافه اش یه جا میخرم.

با بردن سفارشات توسط باقی کارکنا روی صندلی نشستم.

بغض کردم، برای برادر کوچکی که تمام تلاشم برای اون بود و اما نمی تونستم شرایط رو ذره ای تغییر بدم. چرا مامانم زنده نبود؟ چرا پدر مهربونم کنارمون نبود؟ اما... اما این همه سال زحمتم بی خود نبود و نیست می دونستم که مامان و بابا بهم افتخار می کنن.

مهم نبود شغلی که هرروز باید غرورم زیر پا له می شد و دم نمی زدم. مهم نبود زندگی که راحت می شه از این رو به اون رو کنم اما برای ادامه کارم ریسکه!. آرتا باید به زندگی با فقر عادت می کرد تا بتونم بازی رو ادامه بدم فقط می موند قلبش که

اونم باید وانمود می کردم. نمی دونم این حالش چی بود که تو این دو هفته متوجه شده بودیم!

لبخندی زدم کوچولوی دوست داشتتیم ناخواسته کمکم می کرد و این به تنهایی کلی من و جلو می برد.

با اشاره یکی از پرسنل ها تند از جا پریدم، نباید باز به دست صاحبکارم آتو می دادم.

بی رمق به رسید چنگ زدم و با دیدن سفارشات آه از نهادم بلند شد.

-با این همه کار حداقل یه دستیار کنارم بذاره! درست کردن پای خودمه این همه وقت می دارم کار تمیز درآد آخرشم باید یه شکم حرف بیخود بشنوم.

صدای ظریف و اغواگر آشنایی باعث شد دهنم قفل و باقی حرفم رو قورت بدم.

-ای جونم، کی بهت حرف زده بگو خودم آدمش می کنم.

سرم رو بالا کشیدم. با دیدن دو چشم شرور آشنا کلافه سر تکون دادم و غر زدم:

-بازم که اینجا اومدی؟ بفرما سر میز، سفارشی داری بچه ها ثبت می کنن میارن.

اون بی خیال عالم، دستش رو زیر چونه اش قرار داد و آرنجش رو به میز پیشخوان تکیه داد. با انگشتاش روی صورت هماهنگ با موزیک پخش شده تو کافه ضرب گرفته بود. مشغول بودم اما نگاه خیره اش مانع تمرکز می شد.

نگاهم رو به چشماش کشیدم. با سرکشی لبخندی زد و آدامس دهنش رو باد کرد و ترکوند.

-خسته نمی شی؟ نه چه عرقی کرده. تو این چله گرما چه جوری تحمل می کنی؟

اهمیت ندادم و روی سفارشات تمرکز کردم. تحمل کردن بهتر از اخراج و شنیدن بی خودی توهین بود.

پنج دقیقه گذشته بود و با پررویی به دید زدنش ادامه می داد و حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. نگاهش با دیروز فرق داشت و انگار خوشش می اومد که سر به سرم بذاره.

آتش

کم کم داشت برام جذاب تر می شد و رغبت بیشتری برای ازدواج با پسر مقابلم پیدا می کردم.

تودار، کم حرف، کم رو در عین حال جذاب ، با وقار و دوست داشتنی! همین گزینه ها کافی بود تا با خیال راحت به خودسری هام ادامه بدم.

با شنیدن صدای قدمای کسی استرس رو تو نگاه آرتین خوندم. رو به من اخم غلیظی کرد. همچنان سرکش به صورتش خیره و تند تند آدامس می جویدم.

-برو، الان یکی میاد می بینه نمی تونم جوابگو باشم.

با دیدن یکی از کارکنای کافه، نفس حبس شده اش رو بیرون فوت کرد و به میز اشاره زد.

-سعید سفارشا اونجان بردار اگه بازم داریم به محمد بگو فیش و تند بیاره آقای صابری رو سر من خراب نشه، اون دیر میاره منم سفارشارو دیر حاضر می کنم.

باشه ای گفت و سینی به دست از دیدش دور شد. رو به سرکشی ام ادامه داد:

-برو الان یکی از بچه ها اومد دو دقیقه دیگه صاحب این کافه بالا سرمه!. دردرس می شه بفرما.

پوزخندی زدم و خمیازه ای کشیدم.

-خب بیاد، اتفاقاً مشتاق دیدنشم.

آرتین داغ شد و با حرص نفسش رو فوت کرد. من که از این همه عصبانیت سر ذوق اومده بودم لبخندی به پهنای صورت زدم و زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم:

-این به اون در، دیروز! حرص من و در آوردی امروزم نوبت منه.

با شنیدن صدای قدم کسی، گوش های آرتین تیز شد. اینبار فقط سکوت کرد و چشم به در دوخت. ترجیح به سکوت داد. چی می گفت؟ وقتی می دونست هر چی ام بگه من کار خودم رو می کنم.

با دیدن مرد شکم گنده، مغرور لبخندی زدم. از مردهای پر ادعا متنفر بودم و اون هم نمونه بارز اون دسته بود. با به یاد آوردن چابلوسی برای راه انداختن این کافه برای بابا جدی شدم و گفتم:

-به به آقای صابری.

صابری که شکه شده بود متعجب لب از لب باز کرد:

-سلام خانم آرا خوب هستین؟ اینجا چرا وایستادین؟.

اخمی کرد و بادی به غب غب انداخت؛ رو سر آرتین خراب شد.

-نکنه سفارش خراب کردی نفهم؟ مشتری و نگه داشتی اینجا؟ آخه گوسفند من همه چی و بهت توضیح می دم وضع اینه؟! اخرا.... .

من که از این همه وقاحت و گستاخی به وجد اومده بودم مات با چشمای درشت گفتم:

-آقای صابری؟ بسه لطفاً! از شما بعیده، این برخورد با بهترین پرسنل واقعاً بعیده.  
متاسفم.

صابری با غرور گفت:

-نه خانم با اینا باید همینطوری برخورد کرد شما خودتون رو ناراحت نکنید، این آقا اشتباه  
زیاد می کنه من حق دارم.

آرتین که مشخص بود از فشار فک، دندونی براش نمونده بود باعث شد من هم از این  
وضعیت عصبی بشم. نمی دونم چرا سکوت می کرد و برام خیلی جالب بود.

نگاه عاقل اندر سفیه ای به صابری انداختم. جا داشت کف گرگی ای نثار کله بی مو و  
کچلش کنم!.

-آقای صابری ایشون رو برای نیم ساعت می خوام، قبل از رفتنم با شما کار دارم لطفاً  
حضور داشته باشن خیلی واجبه.



صابری طبق عادت با پاچه خواری جواب داد:

-این کافه مال شماست شما امر بفرمائید چرا که نه.

رو به آرتین ادامه داد:

-برو همراه خانم.

آرتین با غیظ پیشبندش رو درآورد و تقریباً روی میز پرت کرد. با قدم های محکم از اونجا بیرون زد و وارد محیط کافه شد.

با صورت قرمز و داغ از عصبانیت سینه به سینه ام وایستاد و غرید:

-چی می خوای؟ خوب شد؟ خیالت راحت شد؟ راضی شدی؟ من خیلی اعصاب دارم تو بدتر کن.

خجالت زده به سینه اش چشم دوختم. این دفعه رو نداشتم تا پرو پرو تو چشماش زل  
بزنم. دلم برای بی دلیل حقیر شدنش اونم جلوی یه دختر که می دونم برای یه پسر  
سنگینه سوخت.

اما با این حال اجازه نمی دادم کسی بهم اهانت کنه با اخم خیره به دکمه پیرهنش گفتم:

-به من چه؟ من اون مردیکه کچل و چی کار دارم؟ اون اگه برای شما ها منم منم می کنه  
جلو ما من منم نمی تونه کنه اصلاً می خوای یه کاری کنم حالش جا بیاد؟

سرم رو بالا آوردم و تو چشمایی که مملوء از خستگی و غم بود با پشیمونی خیره شدم.

-تو چی کار می خوای انجام بدی؟ لازم نکرده.

مچ دستش رو گرفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشوندمش؛ برای من گرفتن دست یه  
پسر عادی بود. عکس العمل آرتین رو زیر نظر گرفتم. اول نیشخندی زد و بعد طوری نشون  
داد که انگار برق از سرش پریده، به مچ دستش نگاه می کرد. یکم از این حالت عجیب و  
غریبش تعجب کردم.

بی خیال صندلی مقابلش رو عقب کشیدم، نشستم و شروع کردم به حرف زدن:

-خب، ببین به اونش کاری نداشته باش. اگه من آتشم حال این و جا می آرم اینم یکی از فواید ازدواجت با منه ها.

مکت کوتاهی کردم و با کلافگی گفتم:


-بابا تو یه امضاء می کنی صاحب همه چی می شی منم خلاص می کنی به خدا ضررت نمی شه، از فلاکت درت میارم منم نجات می دی.

آرتین

همه اتفاقات اخیر تو ذهنم مرور شد. همه چی مطابق میل بود و باید از فرصت استفاده می کردم.

به شمع روی میز خیره شدم. عجله نکرده باشم؟ اگر این وسط یه جای کار بلنگه و پته ام بریزه رو آب؟ همه این سالها رو زحمت کشیده بودم تا به الان! نباید بی گذار به آب می زدم.

-از پیشنهادات مطمئنی؟



از نگرانیم خنده ای کرد و جواب داد:

-معلومه

جا به جا نمی کنی که، داری با من ازدواج می کنی بعد از یه مدتم با همون امکاناتی که مهیا می کنم زندگی راحت می کنی. فقط می دونم و مطمئنم که زندگیت از این حالت در میاد.

پوزخندی زدم. خوبه! فکر کن که من گیر توام دختر خوب عالیه همین و می خواستم که بدست آوردم!. شماره ام را روی کاغذ نوشتم. روی میز هل دادم سمتش.

گفتم:

-پدر و مادرم و که انتخاب کردی زنگ بزن پیام خواستگاری.

دستی لای موهای پر و مشکیم کشیدم و از جا بلند شدم.

قدم اول رو برنداشته بودم که صدای آتش باعث شد سرجام میخکوب شود.

-برو دنبال برادرت من بعدازظهر میام دنبالت دیگه ام اصلاً به عنوان کارکن این کافه اینجا نیا.

اخمی کردم و با چشمای ریز خواستم لب از لب باز کند که امون نداد.

-شغلتم بهت می گم چیه نگران درآمدت نباش.

چشم غره ای رفتم و غر زدم:

-الان ساعت کاریمه کجا برم؟

با نگاه مغرور دستش رو به سمت در خروجی کافه تگون داد:

-بیرون، نگران نباش برو خونه.

با چشم دور شدن آرتین رو از کافه دنبال کردم تو دلم عروسی به پا بود.

اگه کافه از مشتری خالی بود قطعاً از سر شادی می رقصیدم! با به یاد آوردن آقای صابری لبخند روی لبم ماسید.

از صندلی بلند شدم و با دلی پر قدم های محکم به سمت مدیریت برداشتم.

بدون در زدن وارد اتاق شدم. آقای صابری سر بالا آورد تا غر زدن رو شروع کنه اما با دیدن من حرف نگفته اش رو خورد. از جا بلند شدم و مودبانه گفتم:

-بفرمائید.

با دو قدم کوتاه خودم رو به مبل راحتی رسوندم و روی راحتی نشستم. بدون مقدمه چینی یک راست سر اصل مطلب و گرفتم.

-می خوام به جای پدرم با شما معامله کنم.

صابری منتظر بهم خیره موند.

-همونطور که خودتونم می دونید برای این کافه هشتاد درصد پول رو پدرم داد تا بتونید اینجارو راه اندازی کنید، یادمه حرف سر شراکت بود که پدر گفتن وقت ندارن و نمی تونن پای کافه وایستن حتی به منم این پیشنهاد رو برای سرگرمی داد که خودم اینجارو بگردونم، یادتونه؟

صابری که سرخ شده بود سر تکون داد و منتظر ادامه حرفم موند. دهن باز کردم به دفاع از آرتین بگم گذر پوست به دباغخونه می افته اما جلوی خودم رو گرفتم، فعلاً زود بود بزنم به پرش!.

-اون موقع شرایطش نبود اما... .

مکثی کردم از جام خیز برداشتم سمت میز. جدی و با صلابت ادامه دادم:

-می خوام در قبال اون پول مدیریت اینجارو داشته باشم یا به عبارتی شریک بشم.

صابری گنگ نگاه می کرد و قطعاً براش عجیب بود که چطور طی یکی دو ماه نظرم عوض شده بود!

-باشه من مشکلی ندارم از خدامه با خانوادتون سر و کار داشته باشم فقط کی؟ تو سند اسم پدرتون و ذکر شه؟

با اخم و تحکم جواب دادم:

-همین امروز و به نام خودم نه پدرم، به نام خودم!

با نگاه تمسخر آمیزی سر تا پام رو برانداز کرد. حق هم داشت، از کی دختر کوچیک حد و مرز تعیین می کرد؟!

پوزخند صدا داری زد و با همون نگاه رو به من گفت:

-خانم کوچولو شما بفرمائید من با پدرتون هماهنگ می کنم، این کار، کار بزرگتر است! بعد این که من برای گرفتن پول و چک با پدرتون هماهنگ کردم دخترم نه با شما! بفرمائید.

به سمت در اشاره کرد.

با لجبازی عقب گرد کردم سمت مبل راحتی و پا روی پا گذاشتم.

آنی شماره بابا رو گرفتم، با نیشخند گفتم:

-جناب صابری ظاهراً من و با بقیه دخترا اشتباه گرفتین. می دارم رو اسپیکر صدای پدر هم بشنوین تا قال قضیه کنده بشه.

با نگاه انذار آور به صابری خیره شدم.

-بله؟

لبخندی از صدای مهربون بابا رو لبم نقش بست.

-سلام بابا جون چه طوری؟

طبق معمول با زبون چرب و نرم وارد کار شدم.

-جانم دخترم بگو.


یه تای ابرو رو بالا دادم و به صابری پوزخند زدم.

-بابا جون می خوام کافه رو با آقای صابری شریک شم یعنی تصمیم عوض شده الان پیششون هستم بهشون هم اطلاع دادم ولی گفتن پدرتون باید اجازه بدن و با تو هماهنگ می کنن.

-در اون مورد اجازه تام الاختیارم و داری اون روز هم بهت پیشنهاد رو دادم بابا جان اتفاقاً خوشحال می شم خودت و مشغول کنی فقط کاراش رو خودت انجام بده امروز یه مقدار سرم شلوغه.

قه قه ای زدم و با لحن پیروزمندانه گفتم:

-بابا جون راستش من گفتم پدرم با این کار مشکل نداره ولی کو گوش شنوا؟ کی باور می کنه یه پدر که نه یه رفیق خوب دارم که با اعتماد تمام اختیاراتش رو دسترسم قرار داده.



بابا که مشخص بود از بازی با کلماتم که با سیاست همه چیز رو تو مشتم می گرفتم خندید. همیشه به داشتن چنین دختری افتخار می کرد.

-باشه عزیزم برو به کارت برس اگر صابری چیزی گفت بگو به خودم زنگ بزنه.

-خدانگهدار بابا جون.


بعد از قطع کردن یه تای ابرو رو بالا و سوالی سر تکون دادم:

-بهونه بعدی؟

از نگاهش خوندم که تو دلش داره سلاخیم می کنه و از این همه حقارت از طرف من کم مونده بود به مرز جنون برسه!. باید می فهمید با مار خوش خط و خالی طرفه!

رنگ نگاهش تغییر کرد و پشیمونی توش موج می زد! حقم داشت باید مراقب باشه تا اول راهی نیش نخوره که تو این مورد هم

زده بود به کاهدون! .



با پاچه خواری دهن باز کرد:

-صاحب اختیارین من برای احتیاط گفتم وگرنه این کافه مال شماست.

با دهن کجی سر کج کردم.

-ساعت پنج می بینمتون، جسارتاً من از امروز شروع کردم یکی از کارمندارو فرستادم مرخصی.

لبم رو تا بناگوش کش دادم و گفتم:

-اگر زحمتی نیست نیروی جدید بیارین. آرتین کامیاب دیگه اینجا کار نمی کنه.

صابری متحیر از جا بلند شد و با چشمان درشت خواست لب از لب باز کنه اما فرصت ندادم.

-چرا ناراحتین؟ مگه کارش ضعیف نبود؟ مشخص بود از رفتارتون نیروی ضعیفی برای اینجا هست، منم گفتم دیگه نیاد.

صابری دندون قروچه ای کرد و عصبی گفت:

-خانم آرا؟ آخه این چه کاری بود؟ ایشون یکی از بهترینا بودن، هیشکی مثل ایشون مدیریت تو تهیه سفارشا نداشت. من قبلاً پشت اون پیشخوان دوتا نیرو داشتم ولی اون پسر یه نفره حریف بود.

با ابروهای های بالا رفته چرخیدم سمتش. حتی آب دهنم هم برای تف کردن به صورت وقیح صابری زیاد می دونستم.

-والله رفتارتون با یه نیروی قوی و خوب اونطوره، می خوام بدونم با نیروی ضعیف چطوره؟ تا تونسین جلوی من که مثلاً مشتری بودم خوردش کردین جای این که بهش غرور و اعتماد به نفس بدین. حالا اشکالی نداری دوتا نیروی متوسط میاریم و به دو نفر حقوق می دیم. من بهش گفتم بره این تجربه ای می شه یادمون بمونه با نیروی خوب مثل آشغال برخورد نشه! نه آقای صابری؟

صابری سرخ شده بود و خون خورش رو می خورد. لبش رو به دندون گرفت و ترجیح به سکوت داد. تک خنده ریزی کردم و به نشون قرارمون به ساعت مچی دستم اشاره کردم و از اتاق بیرون زدم.

آرتین


به زن و شوهر پیر رو به روم خیره شدم. هردو جدی بودن اما زن پیر بیشتر حالت طلبکارانه داشت و این من و اذیت می کرد.

دست از آنالیز کردن برداشتم. اومدم عقب و تکیه دادم به صندلی. صدای آتش سکوت و شکست.

-خب؟ چطورن؟

نگاهم و چرخوندم سمتش.

-اول بگو به اینا پولشون و دادی؟ ظاهراً طلب کارن...



با مکث کوتاه ادامه دادم:

-مامان و بابا جانم.

لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:

-تو به اینا کار نداشته باش پولشونم بعد توافقمون می دم، حله؟!

نگاهم رو کشیدم به پدر و مادر جعلیم؛ خطاب به آتش گفتم:

-اسم مامان و بابام؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-مامان نرگس و بابا مهدی.

دستم و لای موهام کشیدم. بی خیال زیر لب اوکی گفتم و بلافاصله صدای پیرزن رو به روم بلند شد.

-من و شوهرم اومدیم ولی برای خواستگاری دست خالی نمیایم ها از الان بگم دخترم.

آتش نگاه پر خصمی انداخت. دست برد داخل کیفش و دست چکی کشید بیرون. نگاهی با غرور انداخت و دست چک و کوبوند روی میز شیشه ای.

-چقدر؟

نرگس خانم که با دیدن چک چشماش برق زد خم شد کنار همسرش و باهم سر قیمت مشغول مشاجره شدن. بعد از گذشت چند دقیقه اعصابم بهم ریخت، آتش منتظر و اونا هم همینطور داشتن بگو مگو می کردن.

غریدم:

-بسه دیگه، یه خواستگاری برای یه شب این همه حرف نداره که!

سیخ شدن سرجاشون و نرگس خانم اول با نگاه ترسون و بعد با همون حالت طلبکار خیره شد بهم.

-یه تومن!-

آتش سر تگون داد و رو به من آروم گفت:

-خوبه دیگه.

خواست بنویسه که با گذاشتن دستم روی دستش مانع شدم. رو به اون دو نفر گفتم

-دندون گرد نباشید، برای یه شب به نظرم یه تومن زیاده!-

پیرزن رو به روم یه تایی ابرو رو داد بالا اخمی کرد و چروکای صورتش جمع شد اما با این همه مرغش یه پا داشت.

-الان به گدا انقدر بدین قبول نمی کنه!-

تک خنده ای کردم و دستی به ته ریش روی صورتم کشیدم. ظاهراً با آدمای پررویی طرف بودم و باید با یه زبون دیگه ای حرفم رو به کرسی می نشوندم.

-پونصد، بیشتر از اینم نمی دیم می خواین بسم الله نمی خواین هم مشکلی نداره انقدر آدم هست که به همین پونصد هم راضی باشن. بفرمائید الکی وقت هم رو نگیریم.


شوهرش پشت چشمی نازک کرد، خواست بلند شه که با سقلمه زنش به پهلوش ترجیح داد بشینه سرجاش.

نرگس خانم تک سرفه ای کرد و با اخم، ناچارگفت:

-باشه.

-حالا شد.

دستم رو برداشتم تا چک و بنویسه. نگاهشون خیره به کاغذ بود. برگه رو از دسته جدا کرد خواست بده که رو هوا گرفتم.



پیر زن غرولند گفت:

-عه بده دیگه.

آتش متعجب نگام کرد. با ابروهای بالا رفته گفتم:


-شما دیگه مامانمی، مادر هم با بچه اش اینطور برخورد نمی کنه.

لبخند زوری زد. دستم رو خم کردم سمتش و چک رو دادم.

-بفرمائید.

با گرفتن چک از جا بلند شدن، قدم اول برنداشته بودن که آتش گفت:

-فردا ساعت هشت با پسرتون میاین خونمون، یادتون نره با این لباسا نه با همون ستی  
که گرفتم براتون.



سر تګون ډاډن و تند رفتن. خیره به رفتنش بودم، اینا رو دیګه از کجا آورده بود نمی دونم  
اما می دونم که تو نقشه من نبودن.

-خب، حالا من موندم و تو.

نگاهم رو از در گرفتم.


-خب؟

کارتی و سر داد روی میز و لب از لب باز کرد:

-برو یه کت و شلوار شیک بگیر و هرچی که دل.... .

نذاشتم ادامه بده. کارت رو هل دادم سمتش. جدی گفتم:

-لازم به پولت ندارم.



ابروهاش رو داد بالا.

-پس برای چی می خوای باهام ازدواج کنی؟!

پوزخندی زدم. همون بهتر که با دلیلای دروغی قانعی وگرنه اگه می دونستی کی هستم الان  
رو به روم نبودی و بر و بر تو چشمام نگاه نمی کردی!.

از روی صندلی بلند شدم.

-لازم نکرده، پول کت و شلوارم و خودم می دم.

دستش رو زیر چونش گذاشت و خیره بهم گفت:

-خوبه خوشم میاد ازت.

لبام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. به مرور من و می شناسی اونوقته که بیشتر از  
من خوشت میاد!.

متفکرانه گفتم:

-ولی سعی کن خوشت نیاد این خوشی و برای کسی بیاد که تو فرانسه اس نه؟

خنده بلندی کرد و سرش رو کشید عقب و تیز خیره شد بهم.

-از تو خوشم اومده ولی اون و دوست دارم. بین این دوتا تفاوت خیلی زیادیه!

دستش رو به میز تکیه داد. بلند شد و سینه به سینه ام وایستاد.

سرش رو کشید بالا و با چشمای تیره ایش اجزای صورتم رو از نظر گذروند. لبم رو با زبون تر کردم، منتظر بهش خیره شدم. چشمای مشکی درشت و مژه های پر و بلندی داشت که همین به تنهایی شرارتش رو به رخ می کشید. نگاهم پایین تر کشیده شد، بینی متناسب با صورتش، جالب بود با نقص کمی که داشت بر خلاف خیلی از دخترای دیگه عمل نکرده بود. لب برجسته گوشتی که داشت بیشتر از هرچیز رو صورتش خودنمایی می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و کلافه نفسم رو فوت کردم. همین کافی بود تا آتو بدم دستش!.

قه قه ای زد و گفت:



-غرق نشی پسر خوب!.

دستاش رو آورد بالا، یقه پیراهنم رو به بازی گرفت و تو همین حین ادامه داد:

-درس اول، همیشه دل بسته قایقی شو که همراهیت کنه نه این که تو دریای طوفانی غرق کنه.

نگاهش رو از یقه ام گرفت و مرموز به چشمام خیره گفت:

-می تونم غرق کنم....

پوزخندی زد و ادامه داد:

-و این که من قایق همون کسی هستم که تو فرانسه اس. نه؟!

مشخص بود که بدجور از حرفم ترش کرده و می خواست یه جوری بهم بفهمونه که براش مهم نیستم.

نیشخندی زد. کیفش رو برداشت و بدون این که اجازه بده حرفی بزنم با لبخند مزحکی ازم دور شد. عصبی گوشه لبم رو به دندون گرفتم. مشتم رو از بالا فرود آوردم و کوبیدم به نرمه صندلی. زیر لب زمزمه کردم:

-لعنتی

موبایلم زنگ خورد. از جیبم بیرون آوردم. با دیدن اسمش لبخند یه وری روی لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم:


-همدست خوبم.

جواب دادم.

-بله؟!

صداش غر زدنش رو شنیدم.

-شیری یا روباه.



با لبخند جواب دادم:

-شیر اونم چه شیری دیگه وظیفه تا اینجا تمومه رفاقت و در حقم تموم کردی.

پیروزمندانه گفت:

-باورت شد که من می تونم؟ ولی دیگه جدّاً از اینجا به بعد هم من نیستم چون یکم حس عذاب وجدا....

نذاشتم ادامه و از بین دندونای کلید شده ام غریبم:

-به حق عمل کردی، اون پست فطرتا زمانی که داشتن جلوی چ.... .

بغض راه گلوم رو بست. دستم مشت شد و می دونستم الان رگ گردنم ورم کرده و از شدت عصبانیت قرمز شدم.

فقط صدای نفسای تندم پشت گوشی گویای حال بدم بود. بعد از چند ثانیه سکوتی که هیچکدوم حاضر به شکستنش نبودیم. صدای ناراحتش پشت گوشی پخش شد.

-باشه برادر من، ببخشید عصبانی نشو. نمی تونم عمیقاً درکت کنم اما در هر صورت نوکرتم هستم می دونم اتفاقی که برات افتاده سخت بوده ولی یه ذره ته دلم یه حسی قلقلکم داد که خیلی ظلمه! اما همین که تو می گی، من حرفی ندارم.

دستی به صورتم کشیدم. آتیش درونم با به یاد آوردن خاطرات بی اراده شعله ور می شد.

-خدا حافظ.

بدون انتظار ازش موبایل و قطع کردم.

شوق انتقام تو تک تک سلولای تنم موج می زد و بیش از پیش راغب می شدم تا محکم تو این راه قدم بردارم.

حالم بد بود و تنها یه چیز می تونست بهترم کنه.

از کافه کوچیکی که به پیشنهاد آتش اومده بودم خارج شدم. با دو گام بلند خودم رو به موتور رسوندم و روشنش کردم. گاز دادم به سمت خونه ای که توش کینه، راز و تمام خاطراتم جولان می زد. جایی که جنون، خشم و قدرتم به رخ کشیده می شد.

به دسته های زنگ زده موتور خیره شدم. بهتر از این و داشتم، موتور، خونه، ماشین، زندگی خوب و.... اما یکایکشون یاد آور بدبختیم بودن یاد آور این که نباید جا می زدم یاد آور پسر یتیمی بودن که با نوزاد بغلش سختی و جور زندگی رو به دوش کشید.

آتش

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم که با دوتا بوق جواب داد:

-سلام فوآد.

صدای جدی بود و انگار یکم ناراحت.

-سلام خوبی؟ جانم؟!

لبم و پیچ دادم، با اخم گفتم:

-چیزی شده؟ نکنه باز با سیما بحثتون شده؟

-نه.

شکم رفت به اون روزی که خیلی تند از جمعشون رفتم. سر تکون دادم مشکوک پرسیدم:

-نکنه بابت اون روز ناراحتی؟ بین اون پسره کی بود فکر کنم اسمش پویا بود اون واقعا داشت می رفت رو مخم خودتونم دیدین چقدر اون شب عصبی بودم.

باز هم مجدد با همون ولوم صدای کمرنگ و آرومش جواب داد:

-نه اصلاً از دست تو ناراحت نیستم دختر خوب، بگو چی کار داری؟

فواد دو سال پیش تو جمعمون اومده بود و عاشق دوستم سیما شد. از اون جایی که برادر نداشتم فواد برام مثل داداش بزرگترم بود. یادم می آد روزای اول خیلی جدی و سرد بودم باهاش اما خیلی سر به سرم گذاشت تا بالاخره یخم وا شد فکر می کردم آدم دختر بازیه

ولی نگاهش به سیما نسبت به من و بقیه دخترا فرق داشت. به مرور کنار اومدم باهاش و مثل دوتا رفیق و خواهر برادر جون جونی شدیم.

با ذوق گفتم:

-پسر مشتلق بده.

بی حوصله گفت:

-بگو آتش بگو دهنمون و صاف نکن بگو.

با باد خالی دهن باز کردم:

-ای بابا توام که رو مدش نیستی بی انرژی!.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-یادته یه پسر رو معرفی کردی بهم گفتی این بهترین سوژه اس برای ازدواج؟!

جوابی نداد، متوجه شدم چیزی یادش نیومده برای با غر ادامه دادم:

-بابا، گفتم می خوام برم فرانسه پیش رامیار اما پدرم نمی ذاره. تو بهم پیشنهاد ازدواج موقت دادی با اون پسر که تحقیق کردی راجبش تو کافه کار می کرد، یادت اومد؟

تند گفت:

-آها آره همونی که تو کافه کار می کرد گفتم کس و کار نداره؟!

با خنده گفتم:

-ایول، آره وای پسر فردا قراره با مادر و مدری که انتخاب کردم براش بیان خواستگاریم.

با حرفی که زد یه تای ابروم رفت بالا.

-می دونم.

اخمی کردم و گفتم:

-از کجا؟!

مکشی کرد و با من گفت:

-ن... نه ب... بابا من از کجا بدونم؟! صدات شاد بود می بردم می خواستم بگم می  
دونستم گفتم می دونم.

بی خیال به حرفش خنده بلندی کردم و با ذوق گفتم:

-وای بالاخره راحت می شم!. از این به بعد راحت می رم فرانسه کنار رامیار. وای عالیه!.

بی توجه به حرفم جدی گفتم:

-آتش می خوای عجله نکن، مطمئنی؟ من نگرانم می ترسم اتفاقی برات بیوفته، یع... یعنی البته خودت می دونی.... .

پریدم وسط کلامش و جدی پرسیدم:

-چت شده امشب؟ خودت نیستی انگار! چرا انقدر ناراحتی؟ اون به کنار، مطمئنی و عجله نکن گفتنت برای چیه؟! حالت خوبه؟! یارو رو دارم به ازای داشتن زندگی مرفه می خرم تا راحت برم فرانسه تو می گی مطمئنی؟! اصلاً الان می پرسن این سوالارو؟!

تک خنده ای کرد و گفت:

-ای بابا توام جنبه نداری که دختر مثلاً خواستم ادای این برادرای نگران و در بیارم.

آرنجم رو به لبه پنجره ماشین تکیه دادم و با کف دست زدم رو پیشونیم؛ با غضب گفتم:

-فؤاد دیوونه ای؟ بند دلم پاره شد خداشاهده، یه لحظه یه ترسی افتاد به جونم اونطور حرف زدی.

با خنده گفت:

-مبارکه، مبارکه فقط محضر برای خوندن خطبه تون با سیما به عنوان شاهد باشیم دیگه اوکی؟

لبخند زد و جواب داد:

-بدون شک شما دوتا اولین نفرید. نگران نباش

آرتین

به عکسایی که روی برد چسبیده بود نگاه کردم. به زودی روتون خط قرمز می خوره و پروندتون برای من بسته می شه!.

دستکش هام رو دستم کردم. به کیسه بوکس بزرگ مشکی رنگی که از سقف آویزون بود خیره شدم. تنها چیزی که تو این سال ها تونسته بود خشمم رو فرو بریزه، تا حدودی آروم کنه و برای یک ثانیه هم شده از خودم رها شم.

مشتم رو بالا آوردم محکم مشت اول رو به کیسه بوکس کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نمی گذرم.

مشت دوم:

-انتقام می گیرم.

مشت سوم:

-حتی به قیمت مرگم.

و .... .

انقدر گفتم و زدم تا از شدت خشم و ضربه هام به کیسه بوکس نفسم بند بیاد و گوشه ای  
وا برم. نفسام تند شده بود و سینه ام از فرط مشت های ممتدد و نفس تند بالا و پایین  
می شد.

به خودم تو آینه قاب مشکی خیره شدم.

رگه های قرمز سفیدی چشمم رو احاطه کرده بود. دونه های عرق از پیشونیم سرازیر می شدن، بدنم خیس شده بود. به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت گذشته بود و همین حالت برای خاموش شدنم کافی بود.

در شیشه ای حموم رو کنار زدم و بدون عوض کردن شلوارم رفتم زیر دوش. این دفعه برخلاف قبل آب سرد رو باز کردم. قطره های سرد آب حالت رخوت رو از تنم بیرون می کرد.

حدود یک ربع گذشته بود. تند زدم بیرون. به ساعت خیره شدم.

-نیم ساعت دیگه زنگ مدرسه شون می خوره! پسر حواست کجاست؟

تیشرت سفیدم رو تنم کردم و از داخل کمد بدون توجه شلوار مشکی رنگب برداشتم و سریع پوشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

-الان بمونه تو خیابون چی؟!

نگاه اجمالی به خودم انداختم، وقت سشوار کشیدن نداشتم برای همین از خونه بدون هیچ تعللی خارج شدم.

قبل از این که برم داخل آسانسور صدای آلارم گوشیم باعث شد مکث کنم. نگاه انداختم شماره ناشناس بود بدون این که به نوشته اش نگاه کنم با دیدن شماره رند نهصد و دوازده اش پی بردم که آتشه!

-آتشم، آدرس خونمون رو نوشتم. سوئیچ ماشینت رو هم فردا بیا محل کار قبلیت به علاوه یه چیز دیگه، تحویل می م. از حالا به بعد باید یه پسر با اصل و نسب باشی از لحاظ مالی تامین هستی، یادت نره فردا ده صبح!

پوزخند همیشگی ام کنج لبم نشست. خوبه! موبایلم رو داخل جیب پشت شلوارم گذاشتم. رفتم داخل آسانسور و کلید پارکینگ رو لمس کردم.

آتش

ابتدا و انتهای سالن رو برای بار هزارم می رفتم و بر می گشتم. ساعت هشت شب بود و هنوز اون نرگس به خونمون زنگ نزده بود! خوبه بهش سفارش کرده بودم آن تایم باش اما با اون خلقی که داشتن حرف من میخی به سنگ بود و بس!

با صدای زنگ تلفن سرجام میخ شدم.

یکی از خدمه ها خواستن جواب بدن، تند گفتم:

-نه، بذارید پدر جواب بده.


مهسا سوالی نگاهم کرد، تند گفتم:

-برو به پدرم بگو جواب بده بدو الان قطع می شه.

سریع از دیدم محو شد. از اونجایی که کسی خونمون زنگ نمی زد این زنگ بهم تضمین می داد که نرگس خانومه چون به غیر از اون کسی نبود و باقی تلفن ها شخصاً به خوده بابا زده می شد.

وای آخرین مرحله هفت خان رستم باید به خوشی طی می شد.

یه چیزایی زیر گوش بابا خونده بودم و امید داشتم که حتماً جواب می ده و فردا خواستگاری حله ولی بازم استرس داشتم.



بلاخره بعد از پونزده دقیقه در اتاق قهوه ای رنگ طویل باز شد و قامت بابا داخل راه رو  
هویدا شد.

-آتش؟ بابا؟!

سرفه ای کردم و با شدای لرزون گفتم:

-ج... جانم بابا ای.. اینجا.

استوار قدم برداشت سمتم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر خیره موندم بهش. دو قدم  
فاصله مونده رو ایستاد.

-دخترم.

لب به دندان گرفتم:

-جانم بابا؟



با نگاه ریز به چشمام خیره شد. ته دلم لرزید.

-همونی هست که دوشش داری؟!

ابروهام رو دادم بالا و گنگ گفتم:


-ها؟!

ریز خندید و گفت:

-قراره فردا بیان خواستگاری.

بی اراده لبم تا بناگوش کش اومد. وای خدا بالاخره حل شد. اینم گذشت.

-ببند نیشته پدرسوخته.



لبام رو روی هم فشار دادم و پریدم بغلش.

-وای بابای مهربونم مرسی که اجازه دادی بیان.

کنار گوشم با صدای جدی گفت:

-اون تعریفاتی که از تو شنیدم، از اصالت و خانواده و.... خودم لذت بردم اما اینا برای من دلیل نمی شه، خودم باید ببینمش.

با ذوق گفتم:

-باشه، باشه چشم.

از بالا تا پایین با لبخند ریزی براندازم کرد. زیر لب شب بخیری گفتم و سریع از دیدش دور شدم.

خدایا مرسی، خدایا شکرت.

قبل از این که برم داخل آسانسور صدای آلامر گوشیم باعث شد مکث کنم. نگاه انداختم شماره ناشناس بود بدون این که به نوشته اش نگاه کنم با دیدن شماره رند نهصد و دوازده اش پی بردم که آتشه!

-آتشم، آدرس خونمون رو نوشتم. سوئیچ ماشینت رو هم فردا بیا محل کار قبلیت به علاوه یه چیز دیگه، تحویلت می م. از حالا به بعد باید یه پسر با اصل و نسب باشی از لحاظ مالی تامین هستی، یادت نره فردا ده صبح!

پوزخند همیشگی ام کنج لبم نشست. خوبه! موبایلم رو داخل جیب پشت شلوارم گذاشتم. رفتم داخل آسانسور و کلید پارکینگ رو لمس کردم.

## آتش

ابتدا و انتهای سالن رو برای بار هزارم می رفتم و بر می گشتم. ساعت یازده شب بود و هنوز اون نرگس به خونمون زنگ نزده بود! خوبه بهش سفارش کرده بودم آن تایم باش اما با اون خلقی که داشتن حرف من میخی به سنگ بود و بس!

با صدای زنگ تلفن سرجام میخ شدم.

یکی از خدمه ها خواستن جواب بدن، تند گفتم:

-نه، بذارید پدر جواب بده.


مهسا سوالی نگاهم کرد، تند گفتم:

-برو به پدرم بگو جواب بده بدو الان قطع می شه.

سریع از دیدم محو شد. از اونجایی که کسی خونمون زنگ نمی زد این زنگ بهم تضمین می داد که نرگس خانومه چون به غیر از اون کسی نبود و باقی تلفن ها شخصاً به خوده بابا زده می شد.

وای آخرین مرحله هفت خان رستم باید به خوشی طی می شد.

یه چیزایی زیر گوش بابا خونده بودم و امید داشتم که حتماً جواب می ده و فردا خواستگاری حله ولی بازم استرس داشتم.



بلاخره بعد از پونزده دقیقه در اتاق قهوه ای رنگ طویل باز شد و قامت بابا داخل راه رو هویدا شد.

-آتش؟ بابا؟!

سرفه ای کردم و با شدای لرزون گفتم:

-ج... جانم بابا ای.. اینجام.

استوار قدم برداشت سمتم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر خیره موندم بهش. دو قدم فاصله مونده رو ایستاد.

-دخترم.

لب به دندون گرفتم:

-جانم بابا؟



با نگاه ریز به چشمام خیره شد. ته دلم لرزید.

-همونی هست که دوستش داری؟!

ابروهام رو دادم بالا و گنگ گفتم:

-ها؟!


ریز خندید و گفت:

-قراره فردا بیان خواستگاری.

بی اراده لبم تا بناگوش کش اومد. وای خدا بالاخره حل شد. اینم گذشت.

-ببند نیشته پدرسوخته.

لبام رو روی هم فشار دادم و پریدم بغلش.



-وای بابای مهربونم مرسی که اجازه دادی بیان.

کنار گوشم با صدای جدی گفت:

-اون تعریفاتی که از تو شنیدم، از اصالت و خانواده و.... خودم لذت بردم اما اینا برای من  
دلیل نمی شه، خودم باید ببینمش.

با ذوق گفتم:

-باشه، باشه چشم.

از بالا تا پایین با لبخند ریزی براندازم کرد. زیر لب شب بخیری گفتم و سریع از دیدش دور  
شدم.

خدایا مرسی، خدایا شکرت.

\*\*\*\*

با اکراه چشمام رو از هم باز کردم. دلم می خواست موبایلم رو از وسط نصف کنم تا دیگه صدای زنگ رو نشنوم.

انگشتم رو جای لمس تقریباً کوبیدم و پرت کردم روی میز عسلی. خواستم چشمام رو ببندم که اتفاقی دیشب تو سرم مرور شد و تند خیز برداشتم سمت گوشی. خدای من! همش نیم ساعت وقت داشتم و این یعنی افتضاح!

پتو رو پرت کردم به یه طرف و پا برهنه دویدم سمت رو شویی؛ بعد از شستن صورتم و مسواک دو دقیقه ای موهام رو، رو به بالا دم اسبی جمع کردم. این مدل تو این زمان کم بهترین انتخاب بود. خداروشکر صورت سفیدی داشتم اصولاً پوست صورتم لزومی به کرم پودر آن چنانی نداشت. اومدم بیرون و بدون این که رو به روی میز آرایش بشینم رژلب قرمز ماتم رو به لب کشیدم و همونطور تند دویدم سمت کمد.

-وای آتش، وای آتش.

یه کاور ست کشیدم بیرون که شامل: مانتو بلند کرم رنگ، شلوار جذب به همون رنگ، روسری مشکی حریر.

با لباس خوابم عوض کردم و از داخل کمد کتونی لژ دار مشکی رو برداشتم و پام کردم.

بخاطر فعالیت پشت هم و تندم یکم رو پیشونیم عرق نشسته بود.

به ساعت نگاه کردم، یک ربع گذشته بود و فقط یه ربع وقت داشتم. بدو دختر بدو. تند به کیف دستی مشکیم چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

-خانم صبحانه حاضره.

دستم رو به نشونه نه آوردم بالا و زیر لب تشکری کردم.

قبل از این که برم داخل آسانسور صدای آلارم گوشیم باعث شد مکث کنم. نگاه انداختم شماره ناشناس بود بدون این که به نوشته اش نگاه کنم با دیدن شماره رند نهصد و دوازده اش پی بردم که آتشه!

-آتشم، آدرس خونمون رو نوشتم. سوئیچ ماشینت رو هم فردا بیا محل کار قبلیت به علاوه یه چیز دیگه، تحویلت می م. از حالا به بعد باید یه پسر با اصل و نسب باشی از لحاظ مالی تامین هستی، یادت نره فردا ده صبح!.

پوزخند همیشگی ام کنج لبم نشست. خوبه! موبایلم رو داخل جیب پشت شلوارم گذاشتم. رفتم داخل آسانسور و کلید پارکینگ رو لمس کردم.

آتش

ابتدا و انتهای سالن رو برای بار هزارم می رفتم و بر می گشتم. ساعت یازده شب بود و هنوز اون نرگس به خونمون زنگ نزده بود! خوبه بهش سفارش کرده بودم آن تایم باش اما با اون خلقی که داشتن حرف من میخی به سنگ بود و بس!.


با صدای زنگ تلفن سرجام میخ شدم.

یکی از خدمه ها خواستن جواب بدن، تند گفتم:

-نه، بذارید پدر جواب بده.

مهسا سوالی نگاهم کرد، تند گفتم:

-برو به پدرم بگو جواب بده بدو الان قطع می شه.



سریع از دیدم محو شد. از اونجایی که کسی خونمون زنگ نمی زد این زنگ بهم تضمین می داد که نرگس خانومه چون به غیر از اون کسی نبود و باقی تلفن ها شخصاً به خوده بابا زده می شد.

وای آخرین مرحله هفت خان رستم باید به خوشی طی می شد.


به چیزایی زیر گوش بابا خونده بودم و امید داشتم که حتماً جواب می ده و فردا خواستگاری حله ولی بازم استرس داشتم.

بلاخره بعد از پونزده دقیقه در اتاق قهوه ای رنگ طویل باز شد و قامت بابا داخل راه رو هویدا شد.

-آتش؟ بابا؟!

سرفه ای کردم و با صدای لرزون گفتم:

-ج... جانم بابا ای.. اینجام.



استوار قدم برداشت سمتم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر خیره موندم بهش. دو قدم  
فاصله مونده رو ایستاد.

-دخترم.

لب به دندون گرفتم:

-جانم بابا؟

با نگاه ریز به چشمام خیره شد. ته دلم لرزید.

-همونی هست که دوشش داری؟!

ابروهام رو دادم بالا و گنگ گفتم:

-ها؟!!



ریز خندید و گفت:

-قراره فردا بیان خواستگاری.

بی اراده لبم تا بناگوش کش اومد. وای خدا بالاخره حل شد. اینم گذشت.


-ببند نیشتهو پدرسوخته.

لبام رو روی هم فشار دادم و پریدم بغلش.

-وای بابای مهربونم مرسی که اجازه دادی بیان.

کنار گوشم با صدای جدی گفت:

-اون تعریفاتی که از تو شنیدم، از اصالت و خانواده و.... خودم لذت بردم اما اینا برای من دلیل نمی شه، خودم باید ببینمش.



با ذوق گفتم:

-باشه، باشه چشم.


از بالا تا پایین با لبخند ریزی براندازم کرد. زیر لب شب بخیری گفتم و سریع از دیدش دور شدم.

خدایا مرسی، خدایا شکرت.

\*\*\*\*

با اکراه چشمام رو از هم باز کردم. دلم می خواست موبایلم رو از وسط نصف کنم تا دیگه صدای زنگ رو نشنوم.

انگشتم رو جای لمس تقریباً کوبیدم و پرت کردم روی میز عسلی. خواستم چشمام رو ببندم که اتفاقی دیشب تو سرم مرور شد و تندخیز برداشتم سمت گوشی. خدای من! همش نیم ساعت وقت داشتم و این یعنی افتضاح!



پتو رو پرت کردم به یه طرف و پا برهنه دویدم سمت رو شویی؛ بعد از شستن صورتم و مسواک دو دقیقه ای موهام رو، رو به بالا دم اسبی جمع کردم. این مدل تو این زمان کم بهترین انتخاب بود. خداروشکر صورت سفیدی داشتم اصولاً پوست صورتم لزومی به کرم پودر آن چنانی نداشت.

اومدم بیرون و بدون این که رو به روی میز آرایش بشینم رژلب قرمز ماتم رو به لب کشیدم و همونطور تند دویدم سمت کمد.

-وای آتش، وای آتش.

یه کاور ست کشیدم بیرون که شامل: مانتو بلند کرم رنگ، شلوار جذب به همون رنگ، روسری مشکی حریر.

با لباس خوابم عوض کردم و از داخل کمد کتونی لژ دار مشکی رو برداشتم و پام کردم.

بخاطر فعالیت پشت هم و تندم یکم رو پیشونیم عرق نشسته بود.

به ساعت نگاه کردم، یک ربع گذشته بود و فقط یه ربع وقت داشتم. بدو دختر بدو. تند به کیف دستی مشکیم چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

-خانم صبحانه حاضره.

دستم رو به نشونه نه آوردم بالا و زیر لب تشکری کردم.


آرتین

پنج دقیقه تاخیر کرده بود. عصبی شروع کردم به تگون دادن پاهام. نمی خواستم زنگ بزنم بهش و غرورم این اجازه رو نمی داد.

یک دقیقه

دو دقیقه

ده دقیقه دیگه هم گذشت. حدود یک ساعت تو کافه معطل بودم و صابری با نگاه مسخره ای براندازم می کرد.



بر خلاف تصورم با دیدنم نه تنها شروع نکرد به اراجیف گفتن، بلکه با سکوت فقط لبخندای  
ژکوند بی دلیلی نثارم می کردم.

از جام بلند که صدای آویز در کافه نشون از اومدن کسی داد. سر بلند کردم خودش بود.

با اخم سر جام نشستم.

خودش رو رسوند به میز. صندلی رو با صدا روی سنگ کف کشید که صدا تو فضا پخش  
شد.

-سلام، سگرمه هارو باز کن. می دونم دیر کردم توقع نداشته باش بگم ببخشید چون از  
عمد نبود!.

پررو بود و توقع بیشتری هم نمی رفت.

-گفتم سلام، با دیوار نبودم!

دستام رو مشت کردم. بدون تغییر دادن حالت صورتم به زور سلامی دادم.

پشت چشمی نازک کرد و تو همون حین یه پوشه بیرون آورد.

-این سوئیچ ماشینت، این هم یه سری اسناده که دست خودت باشه بهتره. الان حرفای مهم رو می گم بعد از این هم باید همراهم بیای یه سری کاغذ امضاء کنی.

جوابی ندادم و منتظر بودم تا ادامه حرفش رو بشنوم. با مکث گفتم:

-چیزی نمی خوای بگی؟ اصلاً من شاید بهت پولی ندم انقدر راحت قبول کردی! حداقل یه سوالی بپرس.

به سمتش مایل شدم و گفتم:

-من آدمم و می شناسم لازم نیست بترسم. اما اگر خودت اطمینان نداری می تونیم تا همین جا تموم کنیم.

نفس عمیقی کشید، کف دستاش رو روی میز گذاشت و خیره بهم گفت:

-نه، نه راحت باشه.

گوشه لبش رو به دندون گرفت. همون لحظه یکی از بچه های کافه برای گرفتن سفارش اومد.

-سلام، خوش اومدین، چی میل دارین؟!

آتش بی توجه به نظر من گفت:

-دوتا قهوه برای من تلخ باشه.

سفارش رو یادداشت کرد و سوالی خیره شد بهم. چشمام رو به نشونه تائید به قهوه رو هم فشردم. وقتی دور شد با زبون تند و تیزش گفت:

-روزه سکوت بگیر، می میری از حرصا! اگه عصبی می شی خودت رو تخلیه کن یدفعه به خودت میای می بینی دیگه نبضت نمی زنه سخته کردی! منم بی شوهر می شم. جدی می گم حرص زیاد و خودخوری چیزی خوبی نیست مخصوصاً حالا که قراره یه مدت کنار هم باشیم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-انقدر کشیدم که سر این چیزای بی خودی سخته نکنم، در جریانی که؟!

ترحم آمیز نگام کرد و با گستاخی جواب داد:

-اوم، آره خب نداری و زندگی تو یه جای پرت و به درد نخور به همراه برادر کوچیکی که مشکل قلبی داره..... هوف می دونم خیلی سخته واقعاً.

لبخندم پهن تر شد، سر به زیر انداختم و با تاسف تکون دادم. نگاهم به دستای مشت شده ام افتاد. از شدت حرص رگای پشت دستم ورم کرده و قرمز شده بودن.

به حرص به مشتم خیره بودم که دوتا دست سرد رو مشتم قرار گرفت. دوتا دست باریک سفید و کشیده. که با لاک قرمز ناخنش، سفیدی دستش رو بیش از پیش به رخ می کشید.

اخم غلیظ تر شد. مشتم رو از دستش بیرون کشیدم. آروم گفتم:

-دوست دختر داشتی تا حالا؟!

سرم تقریباً رو به پایین بود و از اونجایی که از این سوالش اصلاً خوشم نیومد بدون تکون دادن گردنم نگاهم رو بالا کشیدم. تا حدودی جوابش رو گرفت. لبخندش کمرنگ شد اما از زبون نیوفتاد.

-خب حالا، دور بر ندار.

با آوردن قهوه مکث کوتاهی کردن و بعد از رفتن پرسنل کافه سکوت رو شکست.

-قهوه رو بخوریم بعدش بیاد بریم برای امضاء یه سری اسناد و مدارک.

بدون نگاه انداختن بهش گفتم:

-برای چی؟!

با تحکم گفتم:

-میای امضاء می کنی چیزی به ضررت نیست.

با اخم عصبی گفتم:

-منم چیزی که ارزش ندونم نه امضاء می کنم نه برای امضاء کردنش میام.

لبش رو با زبون تر کرد و با نگاه عاقل اندر سفیه ای گفت:

-برای زدن سند خونه و محل کار به نامت. آها اینم بگم فراموش نشه دوتا شغل داری  
مهندسی و صاحب این کافه با شراکت آقای صابری.

یه تای ابروم بالا پرید. با دیدن قیافه ام پوزخندی زد و گفت:

-حالا بلند شو باز بخوای بگی نمی خوام و نمی شه و.... شک می کنم بهت چون خیلی  
غی.... .

با این که تعجب کرده بودم تو همون حال آرام بلند شدم.

-ب... بریم.

تند سر تکون داد. سریع دو جرعه از قهوه اش نوشید و من که میلی به قهوه نداشتم منتظر موندم. بلند شد؛ کیف دستی اش رو از روی میز برداشت، دست برد داخل کیف و متوجه شدم می خواد حساب کنه. اصلاً از این حالت خوشم نمی اومد. فرصت ندادم و سریع تر از اون تراولی از جیبم چنگ زدم و کوبوندم رو میز.

آتش که تازه در حال باز کردن زیپ کیف پولش بود سر بالا کشید.

-چته؟

سر چرخوند و به میز خیره شد، با دیدن پول لبخندی با اخم زد.

-پولدار کی بودی تو؟! خودم می دا.... .

می دونست عصبی می شم و می فهمیدم که خیلی خوب متوجه کاراش هست اما پا می داشت روی نقطه ضعفام.

-تشریف ببر بیرون، شاید پول نداشته باشم کافه چی باشم اما بی غیرت که نیستم؟  
هستم؟! تو قیافه ام چنین چیزی دیدی؟!

لبند یه وری زد و نگاه عمیقی به چشمام انداخت:

-پس بذار ببینمت شاید اشتباه کردم.

چشماش گیرایی خاصی داشت و نمی تونستم خیره بشم به نگاهش! نه این که نتونم،  
نمی خواستم مثل قبل جلوش کوچیک شم.

یه قدم سمتم برداشت، سر کج کرد و زمزمه کرد:

-درس دوم: مجذوب کسی شو که جذبت کنه نه دفعت! دقیقاً مثل یه مغناطیس "s"، "n"  
رو جذب می کنه و بالعکس اما هیچ وقت یه "s" "s" رو و یه "n" "n" رو جذب نمی کنه!  
هیچ وقت دوتا نیازمند کنار هم نمی مونن هرچی تعادلی داره.

دندونام رو روی هم فشردم.

-من این کارا رو نکردم تا تو جذبه شی! راه بیوفت.

نیشخندی زد.

-از کسی دستور نمی گیرم. پس حرفات یه لطفاً بگو. سوئیچ ماشینت و بردار بریم.

جلوتر از من حرکت کرد. چشمام رو بهم فشردم، فقط منتظر اون روزم ببینم باز راحت تو چشمام نگاه می کنه و پند بده؟! بازم بگه من بهش نیازمندم؟!

جلوتر از من حرکت کرد. چشمام رو بهم فشردم، فقط منتظر اون روزم ببینم باز راحت تو چشمام نگاه می کنه و پند بده؟! بازم فقر واهی که تو ذهنش از من ساخته بازم مثل پتک می کوبونه تو سرم یا نه!.

آتش

بهش خیره شدم. با قیافه جمع در حال امضاء اسناد بود و انگار زیاد راغب نبود، نارضایت امضاء می کرد و مهر می زد.

مرد میانسال این بین با انگشت سبابه اشاره می زد و راهنمایی می کرد تا کجارو پر کنه. واقعاً این امضاء ها تو دفتر خونه خیلی رو اعصابم بود، تمومی نداشتن.

نگاهم رو مجدداً سوق دادم به سمت آرتین؛ یه وقتایی یه طوری عصبی می شد که به سادگیش شک می کردم اما در هر صورت می دونستم که نمی تونه رو حرف من حرف بباره و خیلی خوب فیتیله پیچش می کردم.

یاد حرفای دیشب فوآد افتادم، پسره پاک دیوونه شده بود! اما ته دلم یه ذره می لرزید. اگه واقعاً دردرس بشه برام چی؟! بی اراده اخمی رو پیشونیم شکل گرفت. ای بابا دختر اون با تو چی کار داره؟! الکی ترس می اندازی تو دلت وقتی چیزی نیست.

کلافه به صندلی تکیه دادم. آرنج دستام رو به دسته های چرم قرمز مبل تکیه و شقیقه هام رو ماساژ دادم.

-تمومه، مراحل قانونیش رو باید طی کنه چند هفته ای زمان می بره.

من که بی حوصله بودم تشکری کردم و با خداحافظی کوتاهی به همراه آرتین از دفتر خارج شدیم.

دست آزادم رو داخل جیب مانتوم بردم و ریلکس گفتم:

-اینم از دفتر خونه، راضی شدی؟! البته مونده حالا.

-نمی ترسی؟! از ازدواج با من؟!

سرجام وایستادم و با اخم براندازش کردم. بعد از دو قدم که جلوتر حرکت کرده بود چرخید سمتم.

-چی شد؟! نظرت عوض شده.

با تمسخر خیره شدم بهش و با چشمای ریز گفتم:

-بذار یه چیزی از الان بگم تو مغزت فرو کنی.

یه تای ابرو رو داد بالا و یه قدم برداشت سمتم:

-می شنوم.

با نیشخند گفتم:

-بهبتره نگران من نباشی چون هرچقدر با من باشی به نفعته اونی که ضرر می کنه تویی!.

با مکث کوتاه ادامه دادم:

-اوم، خب، بذار اینطوری بگم که... که ما نقش گُلت رو داریم. تو ماشه ای و من تیر، حرکات و حرفامونه که ماشه رو می کشه و تیر تو هوا رها می کنه اما این تیر خیلی خطرناکه ولی در هر صورت تیر و ماشه مال یه گُلت بودن. اگه تو من و بخوای به باد بدی پای خودتم گیره! سر من که رفته منتها من خودم و خوب می شناسم اما کاری می کنم دقیقاً همونجایی که حس نجات داری ببینی راه نجات سرآبه.

لبخندی زدم.

-چقدر بده؟!.

با نگاهی به این حالت می خندید اما کوچک ترین لبخندی رو صورتش نمی دیدم و این عصبیم می کرد.

-ترسیدی نه؟!

ابروهام رو دادم بالا.

-اینارو گفتم که اگه فکری تو سرته بکشی بیرون نه این که من ترسیده باشم!. بهتره باهم رفیق باشیم وگرنه کلامون میره تو هم.

بازم خنده رو تو چشماش دیدم. نگاه چپی نثارش کردم و گفتم:

-بفرما پشت فرمون ماشین جدیدت.

به بنز cls500 رو به رو خیره شدم. جدا از رفتارای عجیب و غریبش نشستنش پشت فرمون این ماشین رو دوست داشتم. بهش می اومد و جذبه اش رو چند برابر از قبل می کرد.

نشستم رو صندلی شاگرد، یاد یک ساعت پیش افتادم، باعث تعجبم بود که اول ادعای تعجب کرد و با نگاهش ماشین رو از نظر گذروند اما با این حال کار با کلیدا رو بلد بود و بلاخره از یه پسری که تا حالا سوار چنین ماشینی نشده اصلاً توقع نداشتم که حتی کلید پنجره هارو بدون که چطور باز می شه. برای امتحان کردنش گفتم:

-آرتین، همه اینارو می دونی چی به چیه؟ من یه چندتاییش رو نمی دونم کاربردش چیه؟!

همونطور که خیره به رو به رو بود و یه دستش رو فرمون گفت:

-بپرس.

مشکوک نگاهش کردم. چرخیدم سمتش و گفتم:

-تو از کجا اینارو بلدی؟! تو رنگ اینجور ماشینارم با این وضع زندگیت ندیدی بعد چطور بلدی؟! یه جای کار می.... .

با همون تَن صدای جدی و مردونه گفت:

-یکی از دوستانم باباش نمایشگاه داشت. می دونی که هر مردی عاشق ماشین و موتور و.... منم هرازگاهی نمایشگاهشون می رم. نمی تونستم ماشینای گرون قیمت رو بخرم اما حداقل می تونستم چند ثانیه پشت فرمون بشینم رویا بسازم. از اونجایی که خیلی دوست داشتم از این ماشیناداشته باشم، همه چیزش رو از دوست بابام می پرسیدم و اونم با حوصله تک به تک توضیح می داد.

با تعجب سر تکون دادم. دست برد داخل جیبش و سیگاری بیرون کشید. با فندک روشنش کرد و کنار لبش گذاشت. کام عمیقی از سیگار گرفت خط دودی انداخت.

خیره موندم بهش. دست چپش که سیگار رو بین انگشتاش گرفته بود رو به پنجره تکیه داد. دست راستش رو فرمون و با اخم به جاده خیره بود. آستین پیرهن سفیدش رو تا آرنج بالا کشیده بود. دستای مردونه و بازوی عضله ای داشت. نمی شد منکر جذابیتش شد.

پک بعدی رو زد و بلافاصله بدون نگاه کردن بهم گفت:

-چیزی شده بگو؟!

برام مهم نبود چی فکر می کنه و اصولاً رک بودم.

-هیچی، داشتم به صحنه جذاب رو به روم نگاه می کردم سیگار کشیدن بهت میاد.

نگاه ریزی انداخت. به رو به رو خیره شد. طبق عادتی که دوستش داشتم ترجیح به سکوت داد

تا رسیدن به خونه فقط آدرس خونه رو گفتم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

از ماشین پیاده شدم و سرم رو خم کردم طرف پنجره و گفتم:

-ممنون، یادت باشه شغل اصلیت مهندسی هست، مهندسی عمران، فقط نمی دونم بابا ازت می خواد چی بپرسه اما یه جوری جواب بده که دست آخر خودمون به باد نریم.

سر تکون داد، غر زدم:

-می شه سر تکون ندی؟!

به نشونه آره سر تکون داد. نفسم و فوت کردم و کلافه عقب رفتم.

-برو چند ساعت دیگه باید هم دیگه رو با خانواده ملاقات کنیم.

پنجره رو داد بالا، با یه بوق از جلوم مثل برق رد شد. پوزخند زدم. ماشین آرزوهاش اومده دستش که؛ حالا حالا ها باید دور دور کنه تا از کمبودی که داشته خالی شه.

با زدن زنگ اف اف در با تقی باز شد. رفتم داخل و پشت سرم بستم. باغبون طبق معمول در حال آب دادن به درختای قامت کشیده بود. هرسال با رسیدگی بهشون خیلی خوب میوه می دادن و عاشق طعمشون بودم. یکی از میوه هایی که بیشتر از همه دوست داشتم و دارم آلوطلاست، آب دار و شیرین، با ترکیب پوست ترششون فوق العاده ان ولی حالا حالا باید صبر کنم تا فصلش سر برسه.

-سلام خانم.

رو به عمو حسین، باغبون پیر لبخندی زدم و جواب دادم:

-خسته نباشید عمو حسین، حسابی مشغولیدا.

با صدای خش دارش گفتم:

-ممنون.

همون لحظه همسرش سینی به دست به همراه چایی که به قرمزی می زد و بخار روش تو هوا پیچ و تاب می خورد نزدیکمون اومد.

-سلام مهتاب خانم.

اون که متوجه من نشده بود سینی دستش تکونی خورد و با ترس سر بالا آورد.

-س... سلام خانم، ترسیدم.

دو قدم رفتم نزدیک و عطر چای رو به مشامم کشیدم.

-به به، چه عطری.

چشمام رو باز کردم و رو به مهتاب خانم گفتم:

-چه خبر؟! پرسنل جدیدی که استخدام کردیم خوب همکاری می کنه؟

-آره دختر خوبیه، سرش تو لاک خودشه.

لبم رو جمع کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم:

-برای منم از این چایی ها دارید؟! هوس کردم.

عمو حسین تک خنده ای کرد و همونطور که به درختا آب می داد گفت:

-بردار، همون و برادر دخترم.

مهتاب خانم و رو به عمو حسین گفت:

-نه این و خودت بخور الان یکم سرد شده، من الان برای خانم می رم می ریزم.

رو به من ادامه داد:



-تا شما برید لباساتون رو عوض کنید من براتون میارم.

تشکر کردم و با دو قدم دور شدن گفتم:

-همینطور لب سوز و لب دوز باشه.

راه سنگی با قدمای بلند گذروندم و پله هارو رفتم بالا. در اصلی نیمه باز بود، رفتم داخل و خواستم برم داخل که متوجه بابا شدم.

-سلام بابا جون.

رفتم نزدیک تر، متوجه غر زدنش به مخاطب پشت گوشی شدم.

-این چه دردسریه که چوب گذاشته لای چرخمون؟! چطور نمی تونید گیرش بندازید؟! بخدا دستم بیا خون..... .

برگشت سمتم و با دیدنم باقیه حرفش رو خورد. عجیب بود برام که چه اتفاقی افتاده که بابا این همه عصبی شده بود. ادامه داد

-باشه، بعداً بهت زنگ می زنم.

بعد از قطع کردن اومد نزدیکم و بغلم کرد.

لبخندی زدم. سرم رو سینه اش گذاشت و نوازش کرد.

-سلام دخترم.

لبخندی روی لبم نشست.

-بابا جون چرا انقدر عصبی بودی؟! کی چوب لای چرختون گذاشته؟! تو کارخونه مشکل درست کردن؟

سریع گفت:

-آره، آره یه نفر از چای تولیدی کارخونه که سفارش یکی از مشتری های ثابتمون بود برداشت کرده الان اومده برای بردن چای دیده یک تن کمه.

ابروهام پرید بالا، اومدم عقب و گفتم:

-مگه می شه؟! پیداش نکردین؟!

همونطور که به نقطه نامعلومی خیره بود آروم سر تکون داد.

با اخم گفتم:

-نگران نباش بابا، اصلاً الان می رم کارخونه. خودم یه دور دوربینارو چک می کنم آمارشون و در میارم.

خواستم برم که دستم رو کشید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-کجا؟! نه نه، تو کجا؟! نمی خواد برو بالا به کارای خودت برس.

انگار چیزی یادش اومده باشه با لبخند کمی گفت:

-ظاهراً اصلاً هم استرس نداری که قراره خواستگار بیاد. بماند که من جوابم از الان نه هست.

می دونستم به نحوی می خواست بحث رو عوض کنه و علتش رو نمی فهمیدم اما ذهنم و درگیر حرف آخرش کرد.

-بابا! لطفاً. من دوستش دارم چرا اینطور می گین؟! اون از سامیار اینم از.... .

نداشت ادامه بدم با اخم گفت:

-اسم اون پسر رو نیار جلوم. باز داری حرفی رو میزنی که نباید بزنی! داری یه کاری می کنی برای بار دوم بخاطر اون عجوبه بحث کنیم.

بغض کردم اما جلوی خودم رو گرفتم. بابارو دوستش داشتم و هیچ دوست نداشتم باهام بحث کنه. خدایا چرا به رامیار آلرژی داشت؟!

سرم و انداختم پایین. با گوشت تلخی ادامه داد:

-برو به کارات برس حالا، اینم می بینم چطوره خیره انشالله!. اگه مثل قبلی بچه قرتی باشه و چشمش به جیب باباش باشه با اینم نمی دارم باهاش ازدواج کنی. ناسلامتی می خوای ازدواج کنی، خب به سلامتی اما با یه مردزندگی مشترکت رو شروع کن نه پسر بچه ای که قد علم کرده و نه سرش معلومه نه تهش.

نفسم رو عصبی فوت کردم و دلم می خواست داد بزنم اینطوری هم نیست که می گی اما نمی تونستم اجازه بدم رومون تو هم باز شه.

-باشه بابا من می رم اتاقم.

فهمید ناراحت شدم، اعتنایی نکرد. پشت به من رفت داخل سالن. به اشکام اجازه ریختن دادم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با گریه پله هارو به بالا طی کردم.

رفتم داخل اتاق. شالم رو گوشه ای پرت و مانتوم رو روی تخت رها کردم.

نشستم رو تخت و بدون عوض کردن لباسام توهمون حال تکیه دادم به تاج تخت، زانوم رو تو شکمم جمع و دستام رو دورش حلقه کردم.

با توپ پر شروع کردم به غر زدن:

-نمی فهمم! اون پسر خار شده تو چشمت؟! چرا به احساسم توجه نمی کنی پدر من؟! یه ذره احترام برای احساسم به رامیار قائل نیستی؟!

با فکر کردن به این که اگه آرتین هم قبول نکنه شدت گریه ام بیشتر شد. جیغ خفه ای کشیدم و مشتم رو به تخت کوبیدم.

چشمم به شیشه ی ادکلن گود گرل قرمز افتاد. با حرص خم شدم سمتش و برداشتم. دلم می خواست بزنم به در اتاق تا محکم بشکند. اما از طرفی یه حسی بهم نهیب می زد این هدیه پدرته و با این کار بهش توهین می شه. اما حداقل به نحوی دلم خنک می شد!.

دستم و بردم بالا، خواستم پرت کنم که تقه ای به در خورد و باز شد.

مهتاب خانم با چشمای درشت یه نگاه به دستم و یه نگاه به صورتم انداخت.

-خوبین خانم؟! چیزی شده؟!

زیر لب لعنتی فرستادم و ادکلن رو روی میز سرجاش رها کردم. مثل بچه ها مشتم رو روی زانوم کوبیدم و غریدم:

-مہتاب خانم؟ من دختر بابام نیستم انگار! برای چی ہرچی از رامیار می گم دلش می خواد دیگہ سر بہ تنم نباشہ؟! اصلاً دیگہ...

بہ اینجا کہ رسیدم حق زدم:

-ن... گاہم نمی... نمی کنہ.

سریع سینی چای رو روی میز گذاشت و دوید سمت در، می دونست کہ اگہ بابا متوجہ گریہ ام بشہ باز یہ جور دیگہ بحث می کنہ. چون ہوام رو داشت بیشتر اوقات ناراحتیام رو پیشش راحت بروز می دادم و اون با محبت دلداریم می داد.

سینی رو از روی میز برداشت و اومد سمتم. نشست رو تخت و سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت.

-خانم، برای چی گریہ می کنید؟ بہ خدا قسم پدرتو نہ، بدتون رو نمی خواد.

اشکام رو پس زدم و گفتم:

-چرا؟! از اون بدبخت چی دیده؟! من دوستش دارم.

دستای سفیدش آورد بالا و قاب صورتم کرد. جلوی ریختن اشکام رو با انگشت شصستش گرفت. با حرفی که زد باعث شد کمی تامل کنم.

-دخترم، به خدا اون پسر به نظر منم بچه فوق العاده ای که تو فکر می کنی نیست. اصلاً از اون موقع تا الان خبری ازت داره؟

جواب دادم:

-چرا، من بهش پیام می دم، زنگ می زنم.

-اون چی؟!!

لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-خب، چرا از سه ماه پیش تا الان چند هفته یک بار ب...

نذاشت ادامه بدم و با اخم گفت:

-اون اگه عاشق بود پاشنه در و از جاش در میاورد، نه این که با یک بار خواستگاری بره و پشت سرش رو نگاه نکنه که، ها؟! شما داری خودت رو به هر دری می زنی اما اون معلوم نیست کدوم گوری خوش خوشانشه.

تشر زدم:

-مهتاب خانم!.

خم شد استکان چای رو به همراه یه حبه قند گرفت سمتم. عطر هل داخل چای به طور دیوونه کننده ای مشامم رو به بازی گرفته بود.

-بخورید، بخورید سرد نشه. از اول هم می دونستم این قضیه عاشق & چیه؟! به بابا بگه رسماً بدبخت می شدم.

در حالی قفل کرده بودم مقطع گفتم:

-ن... نه م... من از حر.. حرفای بابا نا... راحت شدم.

با تاسف سر تگون داد. بلند شد بره، تند استکان کمر باریک لبه طلایی چایی رو روی عسلی گذاشتم و بلافاصله مچ دستش رو گرفتم.


-وای لطفاً، مهتاب خانم به خدا اگه بابا از این نورد چیزی بفهمه خودکشی می کنم.

با اخم نگام کرد:

-من تا حالا این همه باهام صحبت کردین گذاشتم کف دست آقا؟! ولی خوب فکر کنید. اون پسر ارزش این همه عز و جز کردن نداره.

قفل دستم دور مچ دستش شل شد. شرمنده عقب تخت رفتم و تکیه دادم.

-چیزی میل ندارید؟



با لبخند گفتم:

-مہتاب خانم.

خندہ ای کرد کہ خط چروک گوشہ های لب و پلکش هویدا شد و نہ تنها زشت نبود بلکہ شیرین و دوست داشتنی ترش می کرد.

-من دیگہ برم خانم، می ترسم آقا بفہمہ بعد برای ہمیشہ اخراجم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مہتاب خانم خودت خوب می دونی کہ بعد از مادرم تنها زنی کہ تونستم بہش اعتماد کنم شما بودی. ہوام و داشته باش.

پلکاش رو روی ہم فشرد و لبخند کمی زد. دلم آرام گرفت.

آرتین

به باغ سبز رو به رو که انتهایش به خونه ویلایی خیلی لوکس منتهی می شد خیره شدم.  
داغ شدم و دستام مشت شد.

خودت رو کنترل کن پسر آروم باش قراره باهاش رو به رو شی!.

نرگس خانم رو همونطور که جلو می رفت دسته کیفش رو آویزون ساعدش کرد و رو به من گفت:

-مات نگاه نکن. ما هم سطح همین خانواده ایم، وانمود کن برات عادیه، آتش خانم خیلی سفارش کرد پسرم.

شیرینی رو محکم به دست گرفتم و با قدم های تند راه سنگی رو گذروندیم. نرگس خانم جلوتر از من و آقا مهدی کنارم قدم برمی داشت.

-هی، پسر، اینا چی کار می کنن که یه شبه به عرش می رسن.

آروم کنار گوشم گفت و متوجه شدم که از نرگس خانم هراس داشت و می ترسید خطا بره که مبدا صدای زنش در بیاد.

آروم در حالی که خون خونم و می خورد از بین دندونای کلید شده ام غریدم:

-با خون به دل کردن مردم، یتیم کردن بچه ها، با اشک خون مظلوما این پولارو به جیب می زنن.

لب گزیدم و سر تگون دادم:

-دلخوشی بقیه رو می کشن تا خودشون دلخوش شن.

سوالی نگاهم می کرد و منتظر ادامه حرفم بود. ترجیح به سکوت دادم و چیزی نگفتم.

پله های شش تایی رو با دوتا دوتا رفتم بالا، در باز بود. اول نرگس خانم با تموم مهارت رفت داخل و با آتش رو بوسی کرد و قریون صدقه رفت. بعد از نرگس خانم آقا مهدی رفت داخل. من که آخرین نفر بودم آتش از دور با دیدنم اخمی کرد و ادایی درآورد. تلاش کردم اخمام رو از هم باز کنم و تا حدودی هم موفق شدم.

سرم پایین بود. یه پام رو داخل گذاشتم یه پام هم بیرون، سر بالا آوردم با دیدنش دلم لرزید و فکم منقبض شد.

-سلام.

با شنیدن صداش رعشه ای به تنم افتاد. سرد نگاهش کردم. آتش پشت پدرش ملتسمانه نگاهم می کرد. بی رغبت لبخند زوری زدم و گفتم:


-سلام.

یکی از خدمه ها تند اومد نزدیک و شیرینی رو از دستم گرفت و رفت.

-بفرمائید سالن اصلی لطفاً.

نگاهم رو ازش گرفتم اما چهاردونگ حواسم بهش بود. پیر و فرتوت شده بود اما صداش همون صلابت، خشم، تحکم رو داشت.

جلوتر حرکت کرد و پشت سرش راهی سالن شدیم. مبل های سلطنتی قهوه ای رنگ که چوب روش با رنگ طلا کار شده بود خیلی چشمگیر قسمتی از سالن رو گرفته بودن. مهبد آرا با طمانینه روی مبل نشست و بلافاصله پا روی پا گذاشت. گفت ت:



-بنشینید لطفاً.

آروم روی مبل تکی نشستم و نرگس خانم و آقا مهدی هم کنار هم روی مبل سه نفره نشستن. صدای تقه های کفش نشون از اومدن آتش می داد.

-خوش اومدین.

نگاهش کردم، کت و شلوار فیروزه ای تن، شال حریر سفید که چنان تاثیری تو پوشوندن خرمن موهاش نداشت سر کرده بود.

کنار پدرش نشست.

-خب، خوبین جناب کامیاب؟! دخترم از خانواده شما خیلی تعریف می کرد و مشتاق بودم ببینمتون.

آقا مهدی شروع کرد به حرف زدن.

-دختر گلتون لطف دارن، تو این مدت ما هم کم از خانومی دخترتون نشنیدیم. بودن در کنار خانواده با اصالتی مثل شما باعث افتخاره!.

پوزخندی کنج لبم نشست. خیره شدم به آتش که با استرس با ناخناش بازی می کرد و لبش رو می جوید.


خیره بهش غرق گذشته شدم.

آرتا به دنیا اومده بود و به خانواده شاد، شاید وضع مالیمون آنچنان نبود اما اون شادی جای هرچیزی رو پر می کرد.

هیچ وقت تصورش رو نمی کردم انقدر زندگیم پوچ و ناچیز بشه! مسیبتش مردی بود که سال ها برای گرفتن انتقام ازش تلاش کرده بودم حالا داشتم به هدفم نزدیک و نزدیک تر می شدم.

با صدای آتش به خودم اومدم.

-آرتین.



به خودم اومدم. با لبخند زوری داد:

-یعنی آقای کامیاب، پدر با شما هستن.

لبم رو با زبون تر کردم و بهش خیره شدم.

-بفرمائید؟!

آقا مهدی با تک خنده گفت:

-پسرمون عاشقه و عاشقی و دردسرش.

مهدی آرا، پدر آتش، جدی به صورتم خیره بود گفت:

-می تونیم صحبت شخصی داشته باشیم؟!

سر تکون دادم:



-باکمال میل.

آتش آب دهنش رو قورت داد و با چشمای درشت به رفتنمون خیره شد.

یکم که دور تر شدیم با ولوم صدای تقریباً بلندی گفت:


-خب؟! تو عاشق دخترمی؟!

بی هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-بله.

نیشخندی زد و با تعجب گفت:

-یعنی تو چند ماه تو و دخترم عاشق هم شدین؟!



لبخند یه وری زدم و جواب دادم:

-به عشق در نگاه اول اعتقاد دارید؟!

رو به روم قرار گرفت دستش رو روی شونم کوبید و گفت:

-سوال من و با سوال جواب نده پسرا!


خیره بهم با اخم ادامه داد:

-چهره ات برام چقدر آشناست! من تورو کجا دیدم؟!

عرق سردی روی پیشونیم نشست اما وا ندادم.

-اما شما برام اصلاً آشنا نیستین.

از فکر کردن دست کشید و بی خیال گفت:



-پس حتماً با کسی اشتباه گرفتمت.

برای عوض کردن بحث گفتم:

-حرفتون با من همین بود؟!

خنده مزحکی کرد و دست به ته ریش روی صورتش کشید.

-چقدر عاشق دخترمی؟!

سوالی گفتم:

-متوجه نمی شم، منظورتون چیه؟!

اما اون همون سوال رو مجدداً تکرار کرد.

-واضح نیست؟ چقدر دخترم رو دوست داری؟!

کلافه گفتم:

-خب، آخه این چه سوالیه جناب آرا؟ اونقدری که جونمم براش بدم!.

تو هوا بشکنی زد و همونطور که پشت به من قرار گرفته بود با پاشنه پا یه ضرب چرخید سمتم.

-آفرین، رفتی یک راست اصل مطلب رو گرفتی.

با دوگام خودش رو بهم رسوند و گفت:

-حاضری بخاطر دخترم جونتم بدی؟!

سر تکون دادم که دست برد پشت کمر و کلتی گرفت سمتم با نگاه خندون گفت:

-فقط ماشه رو بکش، می خوام مطمئن بشم که نه این یه بازیه نه این که تو داماد بدی هستی.

جا خوردم. اگر بگم یک لحظه نترسیدم دروغ محض بود اما خودم رو کنترل کردم. می دونستم پیرمرد زرنگیه و بی گذار به آب نمی زنه، منم نمی داشت دستی دستی خودم رو به کشتن بدم و احتمال دادم که اسلحه خالیه اما ته دلم ترسیده بودم.


حس کردم که نکنه شناخته باشه من کی هستم، نکنه کسی من و لو داده؟! تو این مورد جز دوستم که همدستم بود کسی خبر دار نبود. لبم رو با زبون تر کردم. نف س عمیقی کشیدم.

-ترسیدی؟!

خندیدم و گفتم:

-شما پدرید و حق دارید، منم عاشقم و جونم و تو این راه گذاشتم.

اسلحه رو به دست گرفتم و سرش رو روی قسمت چپ سینه ام گذاشتم.



با ابروهای بالا رفته گفت:

-یعنی واقعاً مرگ رو به زندگی نکردن با آتش ترجیح می دی؟!!

با بازی با کلمات می خواست من رو به چالش بکشه و این رو با تمام وجود حس می کردم.

صدای متحیر و شک زده آتش رو از فاصله دور شنیدم:

-با.... بابا داری چی کار می کنی؟!!

بی توجه بهش گفتم:

-آماده ام.

آتش جیغ کشید:

-نه، نه، بابا لطفاً! آرتین بس کن. غلط کردم اصلاً.

بی توجه بهش ماشه رو کشیدم.

آتش

نفسام به حدی تند شده بود که حس می کردم همین الانه که پس بیوفتم. بابا دلیلی نداشت چنین کاری کنه.

آرتین با غرور و بدون ذره ای ترس گفت:

-آماده ام.

با شنیدن این حرف بدنم لرزید. وای این کار دیوونه کننده بود. با صدای لرزون جیغ زدم:

-نه، نه، بابا لطفاً! آرتین بس کن. اصلاً غلط کردم.

سرش رو چرخوند سمتم. لبخند کمی رو لبش بود و این من رو به تعجب می انداخت.  
ماشه رو که کشید آنی بدنم یخ کرد. خواستم برم سمتش که با دیدن صحنه رو به روم  
میخکوب شدم.

با لبخند یه وری که بیشتر شبیه پوزخند بود، چندبار ماشه رو فشرد اما تیری ازش خارج  
نشد!

پیروزمندانه برگشت سمت بابا و گفت:

-امتحان خوبی بود.

بابا، با افتخار نیم نگاهی به من انداخت و رو به آرتین گفت:

-فکر نمی کردم آدم این کار باشی، دل و جرئت داری و.... .

مکشی کرد که آرتین سکوت حرفش ادامه داد:

-عشق.

دست رو چندبار زد رو شونه اش و با لبخند نگاهش کرد:

-همون که گفتی، عشق.

نمی خواستم خلوت بینشون ادامه پیدا کنه و می ترسم حرفی که نمی خوام بینشون رد و بدل شه.


-با...بابا بریم دیگه، فکر می کنم ازش مطمئن شدی.

تک خنده ای کرد و با چند گام خودش رو بهم رساند. با دست راستش دستم رو گرفت و با دست چپش دست آرتین و گفت:

-آره مطمئن شدم، از هردوتون مطمئن شدم.

حرکت کردیم داخل سالن اصلی، بلند و رسا رو به خانواده آرتین گفت:

-واقعاً سورپرایز شدم.



با لبخند نشست رو مبل. آرتین تند رو مبل قبلی نشست و منم مثل خودش تند نشستم و منتظر به شنیدن ادامه حرف بابا چشم بهش دوختم.

-پسر جسوری دارید.

نگاهش رو ریز چرخوند سمت آرتین و گفت:

-هر دو جوون که هم رو دیدن قبلاً و ظاهراً صحبت هاشون رو هم کردن.

نرگس خانم با شادی گفت:

-خب، خدا رو شکر احساس می کنم خودتون به این ازدواج و وصلت رضایت دارید.

همون لحظه مهتاب خانم سینی چای رو آورد مشغول پخش کردن شد و بعد از رفتنش بحث ادامه گرفت.

من که از این حرفا خسته شده بودم گوش‌ی رو از روی عسلی کنار مبل برداشتم و پیامی به آرتین ارسال کردم. نگاهش به گوشیش افتاد، متوجه شدم رو حالت لرزشه. نگاهم کرد که با ابرو اشاره کردم چک کنه.

-چرا فرار نکردی؟! از کجا متوجه شدی داخلش گلوله نیست.

بعد از چند ثانیه ارسال کرد:

-چرا فرار می کردم؟! ترسیدم اما خب غرورم اجازه نمی داد مثل آدمای بزدل فرار کنم.

ابروهام پریدن بالا، نوشتم:

-مگه فرار کردن کار بزدلاس؟ شاید می مردی!

-تو به قولات عمل کردی منم باید عمل می کردم، تو اسناد زدی به نامم که حداقل اونارو فعلاً نمی شد برگردوند حالا تا چند وقت دیگه و.... منم آدم اهل دغل نیستم. می تونستم فرار کنم!.

لبخندی روی لبم نشست. شخصیت جالبی داشت.

تایپ کردم:

-یعنی الان صدات کنم با وقار، معرفت، جوونمرد؟! کدومش؟


نوشت:

-ادعای هیچکدومشون رو نکردم، گفتم تا اعتماد کنی این کارو و کردم تا بدونی با کی طرفی.

شدت لبخندم از انتخاب خوبم بیشتر شد.

بلاخره بعد از نیم ساعت که حواس هردومون پرت بود بابا گفت:

-خب، مبارکه انشالله. پس مهریه شد ۳۰۰ سکه.



نگاهش کردم.

-الان دقیقاً تاریخ عقدمون برای کی شد؟!

نرگس خانم تند گفت:

-والله به اصرار پدرتون به مدت دوماه نامزد باشین بعدش انشالله.... .

با شنیدن این حرف سریع گفتم:

-نه، نه دیگه.

رو به بابا آرام ادامه دادم:

-بابا جان من چندساله جناب کامیاب رو می شناسم، ما هم دیگه رو دوست داریم و شناختمون از هم کامله بی نظرم این همه وقفه در مقابل اون همه تحقیقی که انجام دادیم برای شناختشون بی خودیه لطفاً برای عروسی اقدام کنیم.

یاد ماه پیش افتادم که با کلی دروغ مختلف برای بابا و آدمایی که بابا مامور می کرد برای تحقیق آرتین و من با به یکم پول نرمشون می کردم تا برن پی کارشون و دروغی سر هم کنن.

با لبخند کمرنگ آروم گفت:

-بابا جان، عجول ن..... .

یک دنده جواب دادم:

-بابا لطفاً، تو نمی خوای من اصلاً ازدواج کنم؟!

الکی قیافه ام رو از گریه جمع کردم که کلافه رو رو به آقا مهدی گفت:

-نظر خودتون و پسرتون چیه؟!

طوری که بابا متوجه نشه پانتومیم وار نشون دادم زودتر انجام شه و انگار فهمید که گفت:

-هرچه زودتر بهتر. هردو که هم دیگه رو می شناسن و تعویق انداختن دیگه با خودتون،  
بلاخره یه دسته گل دارید و حق دارید هرچی نگران باشید.

با استرس شروع کردم به تگون دادن پام، یک کلام تمومش کنید دیگه.

بابا نگاهی بهم انداخت خواست دهن باز کنه که آرتین گفت:

-به نظرم تا این هفته کارامون انجام بشه خیلی عالی می شه.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. به بابا نگاه کردم، با دیدن چهره ام با کلافگی گفت:

-باشه خیلی خب اما صبر کنید تا فردا وقت بدید یکم بیشتر فکر کنیم ما بهتون اطلاع می  
دیم.

نرگس خانم باشه ای گفت. توقع اصرار داشتم، درسته خیلی خوب و طبیعی رفتار کردن اما  
می خواستم پرونده تاریخ ازدواجم همین امروز بسته شه. بلند شدن و عزمشون رو برای  
رفتن جزم کردن. دلم می خواست جیغ بکشم. انقدر حرصی شده بودم که حتی برای  
خداحافظی هم نرفتم.

همونطور که عصبی ناخن می جوییدم و پام رو تکون می دادم. صدای بابا رو از دور شنیدم.

-چرا انقدر عجله؟!

نباید زیادروی می کردم وگرنه شک می کرد.

-بابا؟! خب، چرا شما اینطوری می کنی؟! اون برای چند سال پیش بود که همه شش ماه نهایتاً تا یک سال نامزد و....

نذاشت ادامه بدم، چند قدم دیگه برداشت سمتم و بالا سرم ایستاد. حرفش رو تکرار کرد:

-می گم چرا انقدر عجله؟!

نفسم رو فوت کردم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و ناراحت به گلای ریز روی فرش خیره شدم. لبام رو جمع کردم و گفتم:

-نمی خوام از دستش بدم بابا یعنی.... یعنی می دونی؟! مرد واقعی، جذبه داره، قرتی نیست به فور عیش و نوش نیست مردونه برخورد می کنه من واقعاً دوستش دارم خیلی تلاش کردم تا بهش برسم از هم دیگه شناخت داریم اما شما.... .

باقی حرفم رو قورت دادم و آهی کشیدم.

سکوت سنگینی بینمون بود. ترجیح دادم چیزی نگم. بلند شدم برم که بابا گفت:

-بازم فکرات و کن نمی خوام فکر کنی من دوست ندارم ازدواج کنی!. اما عجلول بودن حرکت درستی نیست.

لبم رو با زبون تر کردم و آروم گفتم:

-چشم، تا فردا شمام در موردش فکر کن اگه ضعفی تو رفتارش دیدی که به عنوان همسر آینده ام مناسب نبود در جریانم بذار.

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت. پشت کردم بهش، از دیدش که دور شدم تو هوا بشکنی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-دختر تمومه، این لحن و رفتار می گه تمومه.

با لبخند پهن از پله ها رفتم بالا تا لباسای سنگینم رو عوض کنم.

آرتین

به پشتی قرمز خونه قدیمی تکیه دادم و به آرتا خیره شدم. روی صندلی میز تحریر جدیدش نشسته بود و انقدر شاد بود که سر از پا نمی شناخت.

موهای فر طلاییش تک و توک جلوی چشمش رو گرفته بود. خسته سر بالا آورد و به من نگاه کرد.

-داداش؟

تو همون حالت که با لبخند نگاهش می کردم، جواب دادم:

-جان داداش؟!

لبخند پهنی زد. دندونای ریز و مرتبش نمایان شد. دلم برای چال ریز روی گونه هاش قنچ رفت. از روی صندلی اومد پایین و رو به روگ وایستاد.

-داداش تو برام مشقم و می نویسی؟

ابروهام بالا پرید با تعجب گفتم:

-چرا؟! مگه تکلیف بقیه بچه هارو مامان باباهاشون می نویسن؟!

سر انداخت پایین لبش رو جلو داد.

-آره، همه دوستانم ماماناشون کمکشون می کنن تو نوشتن مشقاشون. من می دونم مامانی و بابایی رفتن پیش خدا اما کاشکی بودن اونوقت منم هیچ وقت اذیتشون نمی کردم.

با چکیدن دوتا قطره و خیس شدن انگشت پام. دستم رو بردم جلو و به چونش فشار کوچیکی آوردم، صورتش رو بالا آورد. حالا لپای تپش پف نداشت و اثری از لبخند دندون نما نبود. بغضم گرفت. خیلی خودم رو کنترل کردم. حق داشت! حق داشت بدونه لذت مادر

و پدر داشتن یعنی چی، حداقل قیافه اشون رو از نزدیک می دید، اما اون حیوون و آدماش  
امون ندادن و نابودمون کردن.

حس می کردم با ریختن هر یه قطره اشک از چشمش دلم از جا کنده می شد.

چندتا نفس عمیق کشیدم. آروم در حالی که اشکاش رو پاک می کردم گفتم:

-می دونی فرق تو با اونا چیه؟!

سوالی با چشمای روشنی که از اشک شفاف شده بود، منتظر به شنیدن ادامه حرفم خیره  
نگام کرد. لبخندی زدم.

-تو قوی تر از اونایی.

لبش دوباره از خنده کش اومد.

-واقعا؟!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-آره واقعاَ.

دستم و قاب صورتش کردم و غر زدم:

-دیگه اینجوری بغض و گریه نکنیا؟ مگه داداشت مرده؟!

در حالی که نگاهش رو می دزید گفتم:

-خدانکنه ایشالله صد و بیست سال عمر کنی سایه ات بالا سرم.

چشمام درشت شد، با خنده سر کج کردم سمتش.

-ببینمت تورو؟ آقای آرتا کامیاب؟ اینارو از کجا یاد گرفتی موش کوچولو؟!

دندونای ریز و موشی اش رو روی لبش فشرد و شیطون ریز خندید.

لذت بردم از حرفی که زد و قابل وصف نبود. لپش رو کشیدم و گونه اش رو بوسیدم.


-قربون پهلوان، برو دفتر و بیار ببینم مشقت چیه.

با ذوق دوید و از روی میز دفتر و مدادش رو به همراه پاک کن آورد سمتم. نشست کنارم و شروع کرد به توضیح دادن:

-داداش ببین، اینجا کلمه دال و باید رو خط بنویسی این انتهایش بیاد رو خط. تمیز بنویس که بعد پاک کن نکنی چون کثیف بشه جاش بمونه دفترم زشت می شه. معلمم بهم ستاره نمی ده.

مداد رو داد دستم و مثل کلمه قبلی نوشته خودش شروع کردم به کشیدن کلمه خیلی تند اما مراقب. هم شیرین بود هم تلخ. یاد روزایی افتادم که مامان بالا سرم با دقت زیر نظرم داشت و رفع اشکال می کرد.

گاهی انقدر ما بین نوشتن شیطنت می کردم غر می زدم که بابا جای مامان کلافه می شد. بر خلاف من آرتا منظم بود و تمیز بودن دفتر و کتابش رو خیلی رعایت می کرد. غرق افکارم بودم. بعد از نوشتن چند تا دونه کلمه آرتا با ذوق دستاش رو کوبید به هم و گفت:



-آره داداشی، ایول همینه.

لبخند تلخی زدم همونطور که می نوشتم گفتم:

-برو آشپزخونه برات یکم خوراکی گرفتم از داخل کابینت هرچی خواستی بردار یکم استراحت کن تلویزیون ببین اینم تموم می شه اما.... .

مکثی کردم و با اخم گفتم:

-همیشه اینجور داستان نداریم گل پسر، فقط گاهی اگه خسته شدی، خب؟!

با ذوق سرش رو بالا پایین کرد، تند از جلوی چشمم دور شد.

حدود یک ربع بعد که تموم شد دفتر، مداد و پاک کنش رو روی میزش گذاشتم.

صدای آلارم گوشیم توجهم رو جلب کرد. از جیبم چنگ زدم و به صفحه اش خیره شدم.

-سلام بیا به آدرس این کافه ای که می فرستم، نیم مین دیگه منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم؛ آسه آسه از اتاق به سمت سالن رفتم. آرتا دراز کشیده بود و حین خوردن بستنی به تلویزیون نگاه می کرد.

یه معذرت خواهی بهش بدهکار بودم و به خودم قول دادم بعد از ازدواج یک لحظه ام نذارم کمبودی احساس کنه. چون بعد از این هفت خان دیگه همه چیز حداقل برای من به پایان می رسید.

کم کم باید وقت دکتر برای عمل قلبش می گرفتم، هرچی بیشتر می گذشت بدتر می شد و نباید این این دست اون دست می کردم.

با دو گام طول اتاق کوچیک خونه رو طی کردم و بالا سرش ایستادم.

-نبینم شب باز بستنی دسته بگی تورو خدا همین یدونه اس!.

شیطون نگام کرد که دستم و تو جنگل موهاش تکوندم و گفتم:

- مو فرفری اونجوری نگام نکن همین که گفتم.

لب برچید و باشه ای گفت. خم شدم و سرش رو بوسیدم.

- من دارم می رم عزیزم، همونطور که گفتم در و باز؟


همراهم شروع کرد تکرار کردن

- در و باز نکنم، خودت کلید داری، سمت فندک و گاز نرم، شیطونی نکنم بشینم سرجام.

لبخندی زدم:

- آفرین گل پسر.

نگاهش رو از گرفت و با اشتیاق به تلویزیون خیره شد. آروم رفتم سمت در و زدم بیرون. قبل رفتن متوجه واحد رو به رو شدم. با چشم دنبال کفش مشکی چرم رنگ و رو رفته حاج خانم بودم اما نبود.



اون زمانی که مامان و بابارو از دست دادم تنها کسی که برامون دل سوزوند حاج خانم بود. رو دستش بزرگ شده بودیم و اگر مثل یه مادر نبود کمتر از اون هم نبود. زمانی که تو خونه حضور نداشتم، از آرتا مراقبت می کرد و مدیونش بودم. از اونجایی هم که تنها و بیکار بود همیشه آرتا رو سرگرم می کرد. بخاطر همین لطفش هم هر ماه اندک پولی می دادم تا یه جوری لطفش رو جبران کنم، بماند که خیلی از این بابت ناراحت بود اما وجدانم آروم تر می شد. بهم گفته بود که اگه کفشام جلو در نبود بدون چند ساعتی نیستم.

حاج خانم کلید واحدمون رو داشت. از پشت در رو قفل کردم که مبادا آرتا بی احتیاطی کنه و اتفاقی بیوفته. اگه حاج خانم می اومد کلید داشت که بیاد داخل. مثل چشمام بهش اعتماد داشتم.

صدای آلارم گوشیم باعث شد به خودم بجنبم.

-کجایی؟! منتظرما.

بدون جواب دادن قدم تند کردم و پله هارو یکی دو تا پایین رفتم.

آتش

با انگشت هماهنگ با موزیک رستوران روی میز ضرب گرفته بودم. ای بابا از گرسنگی هلاک شدم.

نگاهم به ساعت افتاد، پف نیم ساعته معطلم! فکر کنم باید با حضرت آقا یه تایمی رزرو کنم یدفعه نمی شه باهاش قرار گذاشت.

کلافه شمع های فانتزی و به بازی گرفتم و جا به جاشون می کردم.

-سلام.

نگاهم رو از رو شمع به سمت صدا سوق دادم. جدی با اخم رو پیشونی اش صندلی رو عقب کشید و نشست رو به روم. غر زدم:

-علیک سلام، مثل این که من باید یه تایمی از قبل ثبت کنم برای قرارمون؟! یک ساعت پیش گفتم نیم ساعت دیگه اینجا باش انقدر زمان بر بود؟

صداش رو صاف کرد. ساق دستش رو به میز تکیه داد، انگشتاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

-الان این همه حرف زدی چی تغییر کرد؟!

آب دهنم رو قورت دادم، لبام رو با زبون تر کردم و خواستم چیزی بگم اما دهنم فقط مثل ماهی باز و بسته شد. با اخم تکیه دادم به صندلی و دست آخر گفتم:

-بلاخره معطل شدم و قتم ارزش داشت همین.

نگاهم کرد و چیزی نگفت، ناچار لب از لب باز کردم:

-من شام نخوردم بدجور هم گرسنمه.

منو رو از روی میز برداشتم و همونطور که تک تک از نظر می گذروندم گفتم:

-چی می خوری؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-چیزی نمی خورم.

پشت چشم نازک کردم و غر زدم:

-نگران هیكلت نباش، چیزی كه من می بینم...

مكث کوتاهی کردم با دیدن بازوها و هیكل رو فرمش كه البته قطعاً یه چیزی فراتر از رو  
فرم بود ادامه دادم:

-یه هالتر با وزنه سنگین و دیپ و دراز و نشست و... می طلبه، چربیات و آتیش می زنی  
خلاصه. من كه منم انقدر كم اشتها نیستم از شما مردا كه غذا رو با ظرف می بلعید گفتن  
چیزی نمی خورم بعیده.

یه نخ سیگار از جیب جلوی پیراهنش بیرون آورد. با فندك روشن كرد و كنج لبش گذاشت.

پك محكمی زد دود غلیظش رو تو صورتم فوت كرد و گفت:

-نمی خورم دختر خوب، سفارشت و بده حرفت و بزن.

نگاه چپی نثارش کردم، گارسون با دیدنم اومد نزدیک و بعد از ثبت سفارش ازمون دور شد.

-خب، ببین من مطمئنم که داستان ازدواجمون تمومه ایشالله تا این هفته ازدواج می کنیم، اما بعد از مهمه.

منتظر بهم چشم دوخت.

-به مناسبت ماه عسل باهم می ریم فرانسه و اونجا دیگه هرکی سرش تو لاک خودش دیگه، متوجهی که!.

سیگار کنار لبش رو بین انگشت گرفت و با لبخند کمرنگی گفت:

-خب؟!.

اخم غلیظ تر شد.

-چی رو خب؟ چرا می خندی؟!

شدت لبخندش بیشتر شد. با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد.

-می دونی، این حالت زوجیتمون رو دوست دارم جالبه برام این حالتمم از روی اشتیاقه.


نگاه عاقل اندر سفیه ای انداختم و خواستم دهن باز کنم که دود غلیظ بعدی رو تو صورتم فوت کرد که غریدم:

-اه چیه تو صورتم فوت می کنی. امشب حالت یه جور دیگه است اصلاً! تو این باغ نیستی.

نگاهش رو ریز کرد و متعجب گفت:

-چی؟!

از جام بلند شدم و رفتم رو به روش، خم شد سمتش تو همون حالت که بینمون یه وجب فاصله بود گفتم:



-ها کن.

با اخم خیره به چشمام شد که تکرار کردم:

-می گم ها کن.

نگاهش از چشمام روی لبام سر خورد و با تعلل دهن باز کرد و آرام ها کرد. تو تصویر ذهنم  
خیال کردم مثل رامیار هست

اما آرتین فقط بوی تند و تلخ سیگارش مشامم رو گرفت. اومدم عقب و نشستم سرجام و  
با خنده گفتم:

-نه ذاتاً تو اغمایی.

تو فکر رفته بود یه آن به خودش اومد، پوزخندی زد و گفت:

-من خیلی وقته تو اغمام.



نگاهش رو از نقطه نامعلومی که خیره بود گرفت و بهم خیره شد.

پک سوم رو زد و بدون توجه بهم دودش صورتم فوت کرد.

-جیغ تر می زدی؟


گنگ سر تکون دادم که با چشم لب هام رو اشاره زد. فهمیدم که درگیر رنگ رژم شده.

نیشخندی زدم و گفتم:

-چی

انگشت شصستش رو روی بینیش کشید و سیگار رو با دستش خاموش کرد داخل سطل  
زباله زیر میز انداخت. با حیرت دهن باز کردم:

-د... د... دس... دست.



با ترس آب دهنم و قورت دادم. دستش رو گرفتم و به کفش نگاه کردم. علامت افتاده بود  
اما عکس العملش نشون می داد که این حرکت حرکت تازه ای نبود.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم و تکیه دادم به صندلی. با ترس گفتم:

-دارم کم کم ازت می ترسم.

مردونه خندید.

-نه انقدرم ترسناک نیستم.

اومدم دهن باز کنم که سینی غذا همراه با مختلفاتش سر میز قرار گرفت.

-بفرمائید، چیزی لازم ندارید؟!

-نه، ممنون.

رو به آرتین گفتم:

-لطفاً این مدل حرکتارو جلوی من انجام نده چون اصلاً طاقت ندارم.

به سینی سنتی که محتواش قیমে نثار بود اشاره کردم و گفتم:

-این همه رو نمی تونم بخورم. توصیه می کنم از دستش ندی چون طعمش عالیه پسر عالی.

رو برنج سفید بود. بخشیش رو برنج زعفرانی و خلال بادوم پوشونده بود. یه طرف سبزی خوردن و مقداری پیاز، یه ذره هم هویج پخته شده به صورت ورق ورق کنار برنج چیده شده بود که خیلی آدم رو وسوسه می کرد.

-نمی خورم، بخور سرد می شه تا بخوای مجابم کنی غذا از دهن افتاده به درد خوردن نمی خوره.

با قیافه جمع گفتم:

-به جهنم، حرص آدم رو در میاری.

قاشق چنگالم رو برداشتم و خیلی آروم مشغول شدم. تکه های گوشت حسابی نرم و جا افتاده شده بود و ادویه های داخل غذا چنان عطر داده بود که حتی اگه سیر می شدم دلم می خواست یه قاشق دیگه هم شده امتحان کنم.

غذا که تموم شد دستمالی برداشتم و چربی گوشه های دهنم رو پاک کردم. در بطری آب معدنی رو باز کردم و دو جرعه ازش نوشیدم.

آرتین این همه وقت سرش تو گوشیش بود. با به یاد آوردن سند کافه گفتم:

-از فردا به عنوان صاحب کافه برو اون کافه ای که کار می کردی دیگه، هرکی بود بال بال می زد.

سرش رو بالا آورد. چند ثانیه نگام کرد. منتظر شنیدن جمله ای ازش بودم اما فقط به گفتن:

-باشه.

افاقه کرد و چیزی نگفت.

-من می رم، الان میام.

سر تگون داد بدون این که بیرسه کجا دوباره نگاهش رو به گوشیش داد. کیفم رو برداشتم و سمت دستشویی حرکت کردم. رژ لبم رو از داخل کیف برداشتم. رو به روی آئینه رو شویی وایستادم تقریباً رژ لبم پاک شده بود. بین انگشتام گرفتم و آروم روی لبم کشیدم. یه دور کافی بود تا قرمزیش کل لبم رو پوشش بده.

رژ رو داخل کیفم انداختم. لب هام رو روهم فشار دادم و کشیدم تا رژ پخش شه. زیر لب زمزمه کردم.

-خب، حله.

کیف دستیم رو به دست گرفتم و بیرون زدم. چشمم به جای خالی میز افتاد با چشم گشتم اما نبود. حرکت کردم سمت پیشخوان. دختر لاغر اندامی پشت سیستم با آرایش غلیظی نشسته بود.

-خانم؟!

جواب داد:

-بفرمائید.

-آقای که همراهم بودن می دون... .

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-آهان، اون آقای که مشکی پوشیده بودن؟! به من گفتن شما اومدین بگم بیرون منتظرتونن.

کارتم رو از کیف برداشتم و گرفتم سمتش.

-حساب میز شماره 18 چقدر می شه.

سر تکون داد و در حالی که به صفحه رو به روش خیره بود گفت:

-حساب شده عزیزم.

یه تای ابروم رفت بالا؛ غذارو من خوردم اون حساب کرد! کارتم رو داخل کیف انداختم و با قدمای محکم از اونجا خارج شدم.

قسمت پارکینگ رستوران تعداد خیلی زیادی ماشین پارک شده بود. همونطور با چشم دنبال آرتین می گشتم که دردی تو بازوم حس کردم و تقریباً به طرف دیگه هل داده شدم.

-هی، چته؟!

مرد هیکلی بود و با اخم به سمتم مایل شد. نشون می داد دنبال شر هست. اگر انقدر ضربه اش به بازوم درد نداشت چیزی نمی گفتم ولی واقعاً بهم برخورد.

-با من بودی؟!

با قیافه جمع گفتم:

-معلومه که با تو بودم، مگه شب کوری داری؟! همینجوری برای خودت می زنی می ری یه ببخشید زورت میاد بگی؟ تازه طلبکارم هستی؟ خجالتم خوبه والله!

دوتا رو روی شونه هام گذاشت. من که ترسیده بودم آب دهنم و قورت دادم با داد گفتم:

-حالیته داری چی کار می کنی؟! دستت و بردار مردیکه.

با اخم غریدم:

-ببین من شوهر دارم، الان بیاد ببیننت بیچاره ای بدبخت. می گم ولم کن.

لب غنچه کرد و گفت:

-نپیچون من و دختر خوب. شمارت و بده آشنا شیم.

با دیدن سایه پشت سرش پوزخندی زدم:



-پس بذار نفر بعدی بیاد حسابی آشنا شیم.

اخمی کرد و برگشت، با دیدن آرتین دستاش شل شد اما هنوز رو شونه ام بود. دستاش رو با حرص پس زدم و اومدم عقب.

آرتین که با دیدن این صحنه جری تر شده بود خیز برداشت سمتش.

-داشتی چه غلطی می کردی؟!

با تته پته شروع کرد توضیح دادن:

-به... به خ... به خدا سوء تفاهم شد داداش، غلط کردم.

آرتین دستش رو تو هوا تگون داد و آروم گفت:

-برو، فقط برو تا این دست هرز نرفته.

دوتا پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و با اون هیکل پهن شروع کرد به دویدن. با دیدن این صحنه از خنده ریشه رفتم.

-وای، وای دلم.

با تاسف سر تکون داد و گفت:

-اگه نمیومدم می خواستی چی کار کنی؟!

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. کنارش هم قدم شدم و جواب دادم:

-می دونستم میای، اگر نبودی فرقی نمی کرد.

به مسخرگی نگاه سر تا پای انداخت که غر زدم:

-من جدی گفتم!.

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

آتش

باورم نمی شد، جیغی کشیدم و رو به سیما گفتم:

-دختر شاهد عقدمی یعنی دیگه تمومه.

با نگاهی که استرش توش موج می زد گفت:

-آتش یکم عجله نکردی؟! اگه گیرت بندازه چی؟

ابروهام رو دادم بالا و با خنده گفتم:



-کی؟ این؟

با دست به آرتین اشاره کردم که با فوآد گرم صحبت بود

و این تعجب نداشت چون فوآد زود با همه جوش می خورد.

-آره همون.

خندیدم و زدم به بازوش.

-دختر، اون باید بترسه که من یه وقت گیرش ننذازم! بیخیال. دارم بال در میارم از خوشحالی، دیگه راحت می شم.

سیما، خسته چشم به در دوخته بود بی توجه به حرف من کلافه گفت:

-ولی من حس بدی دارم، این عاقد چرا نمیاد؟

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:


-سیما؟! به خودت بیا.

مضطرب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بابا کنار آقا مهدی نشسته بود و گه گاه نگاهی به من و آرتین می کردن. وقتی چهار روز پیش بهم بدون هیچ حرف کلمه بیشتر گفت که رضایت می ده به ازدواجمون خیلی خوشحال شدم اما تعلل رو تو نگاهش احساس می کردم.

به سفره رو به روم نگاه کردم. یه سفره سفید مستطیل شکل بلند، دو طرف شمعدون که شمع های داخلش روشن بود و علاوه بر اون شمع های فانتزی گرد کوچیک هم به سفره روشنایی بخشیده بود، آینه بزرگ با قاب برنجی کار شده، کتاب قرآن رو پایه چوبی رو به روی آینه قرار داشت، چهار تا میز پایه دار طلایی که چهار گوش سفره رو شکل داده بود و گلای روش زیبایی خاصی به میز بخشیده بودن.

با صدای یالله گفتن کسی سر بالا آوردم. عاقد با یه دفتر زیر بغلش داخل اومد. بی اراده استرس وجودم رو گرفت.



تو یک آن تا به خودم پیام آرتین کنارن نشسته بود و همه نشسته و منتظر خوندن خطبه بودن.

قبل از این که عاقد شروع کنه، کنار گوش آرتین گفتم:

-یادت نره تو اون برگه ذکر شده شش ماه، بخوای خطا بری خودت ضرر کردی.

همونطور که به رو به رو خیره بود سر تکون داد. از تو آیینه سفره نگاهش کردم، از اول ساعت اخم به صورت داشت که داشت. می خواست حرفی بزنه اما بین گفتن و نگفتن مردد بود.

نفس عمیقی کشیدم. آروم باش آتش، چیزی نیست.

با صدای عاقد سکوت منجر کننده شکست. تا اوسط خوندن قرآن و حرفای عاقد فقط از داخل آیینه میخ آرتین بودم تا زمانی که دهنش به گفتن کلمه:

-بله.

باز شد. نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم اما با این حال باز زیر نظرش داشتم و عکس العملش برام مهم بود.

دندون می سایید و فکش منقبض شده بود. شاید بخاطر غرورش، شاید بخاطر این که یه دختر اون رو خریدتش ولی باز هم رفتارش برای من معقول نبود!

دو ضرب دستی رو شونم کوبیده شد.

-عروس رفته گل بچینه.

به سیما نگاه کردم که لبخند می زد. ابرو تکونی داد. چشمام رو روی هم فشردم.

زیاد از این لفظا خوشم نمی اومد اما دوست نداشتم تو ذوق سیما بزنم.

-به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم آتش آرا و آقای آرتین کامیاب منعقد و اجرا می گردد.

\* دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم آتش آرا

آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم آقای آرتین کامیاب به صدق و مهریه: یک جلد  
کلام الله مجید

یک جام آینه، یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد سیصد سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در  
جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار  
عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیل؟

نفس عمیقی کشیدم.

- با اجازه بزرگترا و پدرم بله.

همون جمعیت کم دستی زدن و سیما از سر ذوق کل کشید.

نرگس خانم با سرویس ستی که خودم انتخاب کرده بودم نزدیکم اومد و در جعبه رو بالا داد:

-پسرم.

با چشم و ابرو اشاره داد.

آرتین تند گردنبند رو از داخل جعبه برداشت، موهام رو کنار زدم. بعد از بستن گردنبند خواست سراغ دستبند بره که گفتم:

-آروم تر، انقدر خشک و سرد برخورد نکن هر آدم احمقی بیینه از دور می فهمه یه داستانی داریم.

بابا که حواسش به طرف دیگه ای بود برگشت سمتمون. لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-خب؟!

لبش رو به لبخند باز کرد که بیشتر شبیه به دهن کجی بود.

بابا از جا بلند شد و بغلم کرد کنار گوشم گفت:

-امیدوارم خوشبخت شی دخترم، هرچند خیلی با عجله بود اما.... .

اومد عقب و با دیدنم قطره اشکی از چشمش چکید. غرولند گفتم:

-بابا، لطفاً.

سندی رو گرفت سمتمون و گفت:

-این کادوی ناچیز من.

خواستم چیزی بگم که فرصت نداد. رو به آرتین با جدیت گفتم:

-یه قطره اشک از چشمش خودت می دونی مساوی با چی هست! این دختر تنها یادگار همسر من و تک دختر خانواده آرا. سپردمش دستت. مراقب باش.

آرتین لبخند می زد و نگاه عمیقی انداخت. با مکث کوتاهی گفتم:

-قطعاً همینطور.

آرتین

با دو گام بلند از محضر خارج شدم و به درخت قطور رو به رو تکیه دادم. همینطور که دستام تو جیبم بود به سمت در چرخ زدم.

آتش با دیدنم اخمی کرد و با قدمای تند از پله ها پایین اومد. توپش پر بود، این رو از قیافه جمع و دستای مشت شده اش به راحتی می شد تشخیص داد.

سینه به سینه ام قرار گرفت. چشماش رو بست و غرید:

-انگار حالیت نیست اطرافت چه خبره نه؟! داری عصبیم می کنی آرتین، عصبی! حرکات و تا قبل از دقت بابا درست کن وگرنه من نمی تونم از زیر گند کاریات قسر در برم!.

دستی به کتم کشیدم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم. واقعاً تو همین چند ساعت تو محضر بهم فشار آورده بود و فقط دنبال تلنگر بودم.

با دیدن پدرش که نزدیکمون می شد ناچار لبخندی زدم و انگشتم رو نوازش گونه روی گونه اش کشیدم.

-انقدر حرص نخور مراقبم.

با همون اخم نگاهش رو از صورتم گرفت و به جای انگشتم کشید.

سر عقب برد و جدی گفت:

-این چه کاریه؟!

تک خنده ای کردم. رفتم نزدیک تر و پیشونیش رو بوسیدم. کنار گوشش زمزمه کردم:

-بابات!.

یک آن به خودش اومد، دستش رو دور دستم حلقه کرد. آروم چرخ زد و کنارم ایستاد. با دیدن پدرش، مهب آ، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-عه، بابا جون!.

با دو قدم خودش رو بهمون رسوند.

-خیلی خب، الان گفترای عاشق می خوان کجا فرار کنن؟!

بدون مکث ادامه داد:

-یه جشن کوچیک بگیریم فامیلا آشنا ش... .

آتش پرید میون کلامش و با ناراحتی گفت:

-بابا! چرا آخه؟ لزومی نداشت. چندتا فامیل کوچیک لزومی به دعوت و مهمونی نداشت!

پدرش اخم ریزی کرد و دستش رو زیر چونه آتش قرار داد:

-برای دختر یکی یک دونه ام نباید حداقل یه جشن ساده و کوچیک بگیرم؟! جشن عروسی نباشه، جشن ساده برای آشنایی نباشه، نامزدی نباشه و.... . هیچی که نشد! این دیگه چه مدل عروسی و ازدواج هست؟!

-بله پدر حق با شماست.

آتش لبخندش تبدیل به دهن کجی شد.

-خب، راه بیوفتین جوونا.

می دونستم مجدداً داریم به خونه اشون می ریم

برای همین سوال نپرسیدم. با دیدن نرگس خانم و آقا مهدی به سمت مهبد آرا و اومدن فوآد و سیما به سمت ما متوجه شدم همراهمون هستن.

سوئیچ بنز رو از داخل جیمم چنگ زدم و بهش خیره شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

-همین روزا تورو هم پرت می کنم سمت صحبت. سر بالا کشیدم با فوآد چشم تو چشم شدم. سوالی نگاهش کردم. با کلافگی نالید:

-آرتین، یه چیزی بیخ گلوم و گرفته می خواد خفه ام کنه. دارم از عذاب وجدان می میرم پسرا! باورم نمی شه همچین کارایی رو کردم.

دندون فشردم و عصبی گفتم:

-فوآد، تا این قسمت راه باهم بودی از اینجا به بعدشم آزادی

اما اگه دهنـت چفت نباشه بخوای گند بزنی تو زحمت چند سالمون، با توهـم کاری ندارم خودم و خلاص می کنم اونوقت عذاب وجدانت دو برابر می شه یه بچه هم بی پناه می کنی اوکی؟

کلافه دستش رو لای موهای پر مشکی اش کشید. چشماش رو روی هم فشرد و نفسای عمیقی کشید. چند ثانیه ای تو همین حالت بود و من منتظر! می دونستم اگه چیزی اذیتش کنه بعد از چند ثانیه باز مثل بمب منفجر می شه تا اهمیت حرفش رو به نحوی ثابت کنه.

براق شد سمتم، در حالی که پره های بینیش از فرط عصبانیت باز و بسته می شد آرام گفت:

-پسر، چرا درکم نمی کنی؟! نمی فهمی انگار. من بخاطر این داستان از سر رفاقت کوفتیمون، دارم جون می دم. هر روز از روزم دعا می کنم که کاش فردا صبح دیگه زنده نباشم.

دستی به صورتش کشید، عقب تر رفت و آرام تر از قبل گفت:

-من عاشق سیما شدم، دوستش دارم.

بعد از سکوت طولانی و نگاه خیره ام بهش، بی توجه به حرفش گفتم:

-منتظرن، اگه میای بیا. وقت کشی نکن.


زیر لب لعنتی گفت و لب به دندون گزید. پشت بهش حرکت کردم سمت ماشین و تند نشستم.

همون لحظه صدای سیما داخل ماشین پیچید:

-چیزی شده؟! بحثتون شده بود؟

آئینه رو تنظیم کردم سمتش و با نیشخند گفتم:

-دیدین یکی اول کاری با یه نفر رفیق می شه انگار صد ساله هم رو می شناسن؟! ما هم جزء همون دسته به حساب بیارید. فوآد گل پسریه یکم درد و دل کردیم یه مش.... .



همون لحظه در عقب باز شد و کنار سیما جا گرفت. نگاهم به نگاه جدی اش افتاد. می دونستم تو دلش داره نفرینم می کنه اما به همون نفرین راضی بودم.

صدای آتش من رو به خودم آورد:


-راه بیوفت دیگه.

ماشین رو روشن کردم و راه مقصد رو در پیش گرفتم.

آتش

رو به روی آئینه قدی چرخ می زدم. پیراهن بلند سفید که یقه اش قایقی بود و رو شونه ها بند نازک می خورد. جنس پارچه اش لمه بود و از پایین تا بالای زانو چاک می خورد. بیشتر از همه سادگی این پیراهن رو دوست داشتم، سنگین کار نشده بود و دست و پاگیر نبود.

-عالی شدی، فکر نمی کردم انقدر تو تنت بشینه.



رو کردم سمت سیما. روی تخت نشسته بود و براندازم می کرد.

-فقط اون گیره رو از روی سرت بردار.

نگاه کردم تو آیینه و تو همون حین گیره سرم رو باز کردم. صاف و شلاقی دورم روون شدن.

-وای دیگه تمومه، بسه بسه دست نزن عالیه.

تک خنده ای کردم.

-باشه هل نکن.

با قیافه جمع گفت:

-نکبت با اون موهای بلند و پرش.

تابی به موهام دادم و صاف و مرتب کردم. رفتم نزدیک سیما و گفتم:

-سیما بد نباشه؟! الان برم پایین مسخره کنن تک دختر آرا لباس دو هزاری تن کرده.

ابروهاش رو داد بالا و با انزجار گفت:

-اه اه، بیخیال خواهر من. برو یه پیراهن فنی بگیر که از بالا تا پایینش منجوق و نگین کاری شده باشه باهاشم راحت نباشی تا یه عده حرف در نیارن!. خودت باش، اگه واقعاً از دیدن خودت و این لباس تو تنت لذت می بری پس همین خوبه.


لبخند زد.

-ممنون از راهنمایی حرف جالبی بود.

به ساعت نگاه کردم قطعاً همه الان منتظرمون بودن.

-بریم دختر خیلی طولش دادم

قدم برداشتم برم که دستم رو کشید.



-کجا؟ حواس پرت!.

خم شد و از روی میز ادکلن کارولینا هرا قرمز رو چنگ زد.

-من عاشق این کوفتی ام.


لب برجیدم و گفتم:

-سیما! اینطوری نگو کادو رامیار هست. بعد تو کوفتی می گی؟

درش رو باز کرد و عطرش رو به مشام کشید. چشماش و بست و مست سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-چه عطرتی، دیوونه کننده اس.

چشماش رو باز کرد و دستش رو بالا آورد. انگشتش رو سه بار فشرد و سر چهارم گفتم:



-بسه، نزن انقدر.

چهارمی رو زد و بی توجه به حرفم گفت:

-عطر لیمو و قهوه! چه مارمولکی بود. خوب می دونست باید چی بخره، چه مدل باید بخره. تجربه اش بالا بود!.


اخم کردم.

-سیما!.

از جاش بلند شد و دور تر از من ایستاد. تا تونست ادکلن رو روی خودش خالی کرد. روی میز گذاشت و رو به من گفت:

-خب حالا، چه ناراحتش می شه. ولی واقعاً خوش سلیقه اس.

پشت بند حرفش گفتم:



-قبل از این که بخره می دونست این ادکلن و رایحه رو دوست دارم. اونجوری ان که فکر می کنی نیست.

تند رفتم سمت در و منتظر به سیما چشم دوختم. فرق موهای جلو رو، رو به آئینه مرتب کرد و دوید سمتم.

-بریم.

اومدیم بیرون. در اتاق رو بستم و با قدم های آرام حرکت کردم. کفش پاشنه اش ده سانتی بود

و تنها چیزی که اولش از داخل کمد نظرم رو جلب کرد بند نازکش بود که پیچ می خورد دور پا و گره می خورد.

از همین الان پام رو می زد اما پیراهن چاک دار ساده به نظر خودم این مدل رو می طلبید.

به پله آخر که رسیدم، سر بالا کشیدم. سیما تند رفت کنار فوآد. آرتین که حواسش پرت فوآد بود سر چرخوند و براندازم کرد.

کت مشکی که ست با شلوارش بود رو روی ساعدش آویزون کرده بود. پیرهن سفید جذبش سینه ستبرش رو به رخ می کشید. قطعاً می تونسست هر دختری رو جذب خودش کنه. نیمچه اخمی رو پیشونیم نشست به سختی چشم ازش گرفتم و از دور به سالن نگاه کردم. تعدادی اومده بودن و مشغول پذیرایی از خودشون بودن. دوباره نگاهم رو دادم سمتش و دو قدم رفتم نزدیکتر. ریز نگاهی انداخت و مجدد سر به زیر انداخت. از این همه غرور و بی حس بودنش حالت تهوع گرفتم.

حداقل یه تعریف کوچیک!.

نفس عصبی ام رو فوت کردم و گفتم:

-پولدار شدی، صبح یه دست الان یه دست.

پوزخندی زد و چیزی نگفت. خیلی جدی دستم رو دور دستش حلقه کردم و گفتم:

-اما خیلی بهت میاد.

سوالی نگاهم کرد. گفتم:

-پیراهن سفیدت و می گم.

با ابرو اشاره زدم و ادامه دادم

-عضله هات و به رخ می کشه، حس می کنم یکم جذبه.

نفس عمیقی کشید و خیره به رو به رو، چیزی نگفت. دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-خواستی می تونی حرف بزنی، تشکر کنی، تعریف کنی. کسی جلوت رو نگرفته.

سرجاش بی حرکت وایستاد. من که توقع نداشتم یه قدم جلوتر ازش بی حرکت موندم.

-چی شد.

چرخید و سینه به سینه ام قرار گرفت. سر بالا گرفتم و خیره شدم بهش. خم شد سمتم و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-در عین سادگی، زیبایییت هم چشم گیره اما... .

اومد عقب، با مکث کوتاهی گفت:

-من رو به وجد نمیاره.

پوزخندی زدم. همونطور که راه سالن رو در پیش گرفتیم مغرور گفتم:

-برای پسرای مثل تو تلاشی نمی کنم تا به وجد بیان.

سکوت کرد و شونه به شونه ام قدم برداشت. اولین کسی که رو به رومون قرار گرفت بابا بود. با لبخند کنارمون قرار گرفت و گفت:

-خیلی طول کشید اما مشکلی نداره. آتش بهتره تک به تک بری به سر میزا و آقا داماد رو معرفی کنی که مشغولن تا یک دفعه جمع نشن دورتون.

تک خنده ای کردم و گفتم:


-واقعاً!.

با دو قدم وارد شدیم. عکاس و فیلم بردار مشغول بودن و یک نفرم که ظاهراً می خورد دی جی باشه وظیفه پخش موزیک رو داشت داخل سالن چشم می خوردن. نمی دونم این همه تدارک برای چی بود؟!.

تک و توک نفراتی که نزدیک بودن سر بالا آوردن و برانداز کردن. همینطور دور تا دور قدم برمی داشتیم و با سلام و احوال پرسی کوتاهی رد می شدیم. یکم جمعیت دور از تصورم بود، همکارای بابا هم حضور داشتن و برام جالب بود. یه لحظه دلم سوخت. بابا این همه هیجان و ذوق داشت در صورتی که واقعاً اونطور که فکر می کرد نیست! نفس عمیقی کشیدم و حواسم رو به مهمونا دادم.

اغلب لیوان به دست مشغول صحبت بودن و گه گاه خنده ای هم سر می دادن که با موزیک لایت سالن در هم می پیچید.

آخرین میز چشمم به دختر خاله ام افتاد. با لبخند زوری روی لبم نقش بست.



-سلام یلدا جان، خوش اومدی.

دستش رو نوازش گونه روی بازوم کشید.

-عزیزم، مرسی ممنون ایشالله خوشبخت بشی ولی آقا داماد کامل ازت شناخت داره؟!

خندید و چشم دوخت به آرتین و ادامه داد:

-آتش خوش شانسه که همچین مرد همه چی تمومه نصیبش شده!.

آرتین به لبخند کمی افاقه کرد و چیزی نگفت.

دندون قروچه ای کردم و جدی گفتم:

-عزیزم من خوش شانس نیستم باید بگم که زندگی خوب، عشق دو طرفه می طلبه.

قیافش جمع شد. از همسرش بعد از دوماه طلاق گرفته بود و متوجه شدم که نامردی از یلدا بوده و نسبت به شوهرش عشقی نداشته.

از فکر بیرون اومدم و متوجه نگاه خیره اش به آرتین شدم. بی اراده اخمی رو پیشونیم نشست.

-یلدا جان ایشون پسرای اطرافت نیست. نگاهت و جمع کن خودتو رو برای چند ساعتی تا آخر مجلس کنترل کن بذار شب خوبی رو داشته باشیم.

صورتش به قرمزی رفت و لبخند رو لبش ماسید. با هموح لبخند زوری گفتم:

-از خودت پذیرایی کن عزیزم.

به میز سلف اشاره کردم و فرصت حرف ندادم. دست آرتین رو گرفت و کشیدمش گوشه. با حرص غر زدم:

-ببین به این دختر نگاه نکن، جوابشم نده، اصلاً هم باهاش گرم نگیر چون دختر خوبی نیست. بخاطر خودت می گم، خب؟! باشه؟!

چندتا تار موهام جلوی که دیدم رو تقریباً گرفنه بودن رو با دست کنار زد و خیره نگاه کرد،  
خندید و گفت:

-این دستور بود یا خواهش؟!

ملتمسانه نگاهش کردم و با حرص پای راستم رو روی پارکت کوبیدم.

-لطفاً!.

سر تکون داد.

-باشه.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم.

-ممنونم مرسی.



-آتش، آرتین، زودباشید باید آماده باشید برای رقص.

کلافه به بابا نگاه کردم.

-بابا!.


با اخم بی توجه گفتم:

-یکی دو ساعت دیگه تموم می شه نباید یه عکس و یه فیلمی از مراسمتون داشته باشید.

همون لحظه نور اطرافمون کم و کمتر و به تاریکی کشیده شد.

موزیک تغییر کرد. گنگ به اطراف نگاه کردم. بابا هردومون رو هل داد به سمت جلو و گفتم:

-زودباشین رقص دو نفره اس چرا دارید من و نگاه می کنید. به خدا دارم تعجب می کنم.



تیز شدم و قبل از این که بخواد حرف دیگه ای بزنه دست آرتین رو کشیدم. وسط  
وایستادیم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و آروم گفتم:

-رقص که بلدی؟!

نگاه چپی نثارم کرد.

عصبی دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

-چته؟!

با ریتم آهنگ عقب رفت و دستم رو تو هوا چرخ داد. چرخیدم سمتش. دستم رو روی  
شونه هاش گذاشتم. باز هم فشاری به کمرم آورد.

آروم کنار گوشش گفتم:

-می خوای عصبیم کنی نه؟.

-به اطرافت دقت کن، بیشتر از من تو باید حواست رو جمع کنی.

آب دهنم رو قورت دادم. به همون اندازه که تو ذهنم ازش یه پیپه ساخته بودم می تونست خلافتش رو ثابت کنه و باعث ترس و استرسم بشه!.

قطره های سرد عرق از پشت کمرم سر می خورد.

حصار دستش دور کمرم باعث حبسم تو زندان آغوشش بود. دقیقاً حس متحم زندانی و داشتم که پشت میله های زندان برای رهایی و آزادی له له می زد.

ثانیه ها به طور دیوونه کننده ای کند تر از همیشه می گذشت و این آزارم می داد.

-استرس گرفتی؟!

پرسش حالت تمسخر داشت. نگاهم رو از یقه اش به چشماش سوق دادم.

رگه های قرمز، دور تیله سیاه چشماش رو قاب گرفته بودن. خیره بدون پلک زدن نگام می کرد.



آروم زمزمه کردم:

-نه، چه استرسی! این آهنگ چرا تمومی نداره.


لبخند محوی کنج لبش نشست.

-چرا، استرس داری!

بی توجه به حرفش، بی اراده چشمام شروع به کاویدن اجزای صورتش کرد. فک استخوانی و ته ریش مردونه ای که جذابیت صورتش رو چند برابر می کرد. لبای تقریباً برجسته و قرمز، بینی متناسب با صورتش

و....

باز هم چشماش!.



نگاه مستقیم و نافذش، خشم و عصبانیت رو فریاد می زد اما در ظاهر چنان آروم و سبکبار  
برخورد می کرد که تمام اون ناراحتی خنثی می شد.

شاید گاهی عصبانیش رو بروز می داد اما حس می کردم که این نگاه انتهای اون خشم  
نمی تونه باشه!.

ماهرانه می رقصید و توقع نداشتم که تو رقص مهارت داشته باشه. پیشونیم رو که مماس  
با پیشونیش بود عقب کشیدم.

هوف بلاخره تموم شد.

گلووم خشک شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و با اخم گفتم:

-رقص تموم شدا.

با نگاهم به دستاش اشاره کردم.

قفل دستش شل شد. همونطور که از حصار دستش خارج می شدم صدای جیغ، سوت و دست جمعیت متوسط داخل سالن، به طور کرکننده ای تو فضا پیچید.

کنارش جا گرفتم و با لبخند جمعیت بشاش رو به رو خیره شدم. تک توک بینشون آدمایی هم بود که فقط نقاب شادی رو به صورت زده بودن و براشون مزحک بودیم!

با کم شدن هیاهو اطراف، موزیک جاش و به صدای دست و جیغ داد.

جلو تر از آرتین حرکت کردم و تقریباً دویدم سمت سیما. با دیدنم گل از گلش شکفت. با گونه های پف از لبخند خیره شد بهم و آرام گفت:

-خودمونیم، خیلی بهم میاید. تیکه آخر رقصتون رویایی بود. خیلی لذت بردم.

دستش رو با ذوق رو سینه اش فشرد و ادامه داد:

-وای، عزیزم!

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم.

-سیما من اونجا داشتم مثل یه ماهی از آب رها شده جون می دادم برای برگشت به تنگم بعد تو داری می گی بهم میاید؟! فقط منتظر بودم وا آهنگ لعنتی تموم شه.

کنج لبش رو جمع کرد و شونه بالا داد. پشت کرده بره، عصبی گفتم:

-سیما؟! کجا؟ کاش فوآد نبود اه.


ملتمسانه نگاهم کرد. با اخم گفتم:

-برو اصلاً نخواستم، خوبه مهمونیامون واسطه نزدیکی شما دوتا هست. بفرما برو.

بدون هیچ اعتراضی با همون لبخند دستی به بازوم کشید و تند رفت.

چرخ زدم. سر بلند کردم، سینه به سینه آرتین قرار گرفتم. کلافه از این همه فاصله کم بینمون بلند گفتم:

-ای بابا، می شه تو دهن هم نباشیم؟ امکانش هست؟! خسته شدم.



لبش به یه طرف کج شد و یه تای ابروش رو بالا داد. یه قدم عقب رفتم و نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم.

کف دست سردم رو روی پیشونیم که از شدت گر گرفتگی داغ شده بود فشردم. سر بالا گرفتم و تو همون حالت گفتم:

-یکم عصبی ام اما توام رعایت کن.

-چی... چ... چیه؟!

مشتش رو عقب تر کشید و انگشت شصت و سیابه اش رو بهم فشرد.

-گر گرفتگی، هیجان زده ای یا استرس داری؟!

چشمم رو محکم روی هم فشردم. یه قدمی که به عقب برداشته بودم رو دوباره جلو رفتم. رو پاشنه پا وایستادم و کنار گوشش نجوا کردم:

-درگیر منی؟ خیلی مهمه بدونی کدومش؟

اومدم عقب و خیره تو چشماش سر تگون دادم.

-هوم؟!

دستی به سرشونه کتش کشیدم و با خنده گفتم:

-خیلی مرموزی، نمی دونم با کدوم رخت، رنگ بگیرم اما برای من..... .

با مکث کوتاهی نگاهم رو از سرشونه کتش به چشماش کشیدم و آروم ادامه دادم:

-همون پسر آرتین کافه چی پپه ای و بس همون جلد و برام داری هرچند که در برابر الانت  
کهنه و پوسیده اس اما هنوزم همونی.

دندون فشرد اما تو حالت چهره اش تغییری ایجاد نکرد. بدون هیچ حرفی ازم دور شد و  
سمت میز بار رفت.

زیر لب زمزمه کردم:

-مثل دریای طوفانی، خشم و عصبی که در عین حال بازم زیبایی دریا بودنش رو حفظ می کنه! بروز نمی داد و تو خودش می شکست اما این همه عصبانیت بلاخره یه جا حبابش می ترکید.

آرتین

نشسته بودم رو پله های پهن سنگی. یه پام بالا تر و یه پام پایین تر. به شدت گرم شده بود

دو تا دکمه بالایی یقه ام رو باز و بند کرواتم رو شل کردم.

همه رفته بودن و بلاخره سالن خالی از مهمون شده بود. با شنیدن صدای معترض و بلند آتش گنگ سر چرخوندم سمتش.

-آرتین این چه وضعیه! الان بابا بیاد ببینت چی می خوا ی بگی؟ مثل این آش و لاشا! وای خدایا!.

در باز شد. سیما و فوآد داخل اومدن. آتش که انگار دنیارو بهش داده باشن تند گفت:

-فوآد دورت بگردم داداشم این و یه کاری کن بابا ببینه هیچی!.

طلبکار نگاهش کردم. تو حال خودم نبودم با اخم گفتم:

-بابات ببینه؟ ازش می ترسم؟! مهبد آرا مسبب همه بدبختیا.

آتش با چشمای درشت نگام کرد.

- داری چرت و پرت بلغور می کنی؟!

سرم و جلو خم کردم و گفتم:

-باور نمی کنی؟

فوآد با خنده زوری اومد نزدیکم و بلند گفت:



-ای بابا توجه نکن بی جنبه اس تقصیر من شد باهاش کل انداختم اینم جوگیر شد.

کنار گوشم با عصبانیت غرید:

-خفه شو پسر، داری می زنی به کاهدون، خفه شو.

زدم رو سینه اش و هلش دادم عقب. داد زدم:

-ای بابا، برو اون طرف مگه خودم دست و پا ندارم؟

به سختی رو پاهام وایستادم. آرام نرده رو گرفتم تا پیام پایین. در حالی که پاهام بهم گره می خورد، به زود خودم رو به آتش رسوندم.

خندیدم و گفتم:

-عروس خانم، تو روز عروسیشم عصبیه که.

یه قدم دیگه برداشتم سمتش نزدیک بود بیوفتم. در حالی که خودش رو عقب کشیده بود بازو هام رو فشرده تا نیوفتم. صاف شدم و با بغض نگاهش کردم:

-بذار بیوفتم، من به افتادن عادت دارم.

بغض و پس زدم و خندیدم. فکم رو تو دست ظرفش گرفت و با حالت گریه غرید:


-آرتین به خودت بیا، لطفاً.

اخم کردم.

-عه! بذار بگم از آرتین، از بچه یتیم بدبخت. باشه؟!

مثل بچه ها خواهش رو تو صدام ریختم تا اجازه حرف زدن بهم بده.

-آرتین به خدا بابا مشغوله این حالت و بیینه حسابی عصبی می شه؟.



چشم‌ام رو روی هم نرم فشردم و دستم رو تو هوا چرخوندم.

-تو گوش کن، از این به بعد باید به من گوش کنی، نمی‌خواهی اون که من یتیم کرد تا تو چشم تو بشم آرتین کافه چی پیه کیه؟! ولی تو من و نشناختی هنوز!.

آتش گیج و مات نگاهم می‌کرد خواستم باز دهن باز کنم که دستم کشیده شد.

-آتش و سیما شما برید آقای آرا رو سرگرم کنید تا من این و درستش کنم. در حالی که دور می‌شدیم شروع کرد به حرف زدن دستم رو می‌کشید.

-پسر دیوونه شدی؟!

با دستم پشش زدم و کنارش همونطور که چپ و راست راه می‌رفتم شل گفتم:

-آره، حالا هری.

کلافه نگاهم کرد اما نرفت. با معرفت بود و وفادار. در اتاقی و باز کرد و کشوندم داخل. داد زدم:

-هوی، چته؟

دستش رو پشتم گذاشت.

-آرتین برو داخل حموم یا زیر شیر آب روشویی سر و صورتت و با آب یخ بشور اصلاً تو حال خودت نیستی.

بی توجه بهش خواستم برم که بازوم و کشید و زد رو سینه ام، چند قدم عقب تر پرت شدم. از اونجایی که تو حال خودم نبودم عصبی تر از خودش خیز برداشتم سمتش و هلش دادم، افتاد رو زمین اما با این حال به اندازه من زود جوش نبود!

از جاش بلند شد. مشتش رو به تخت وسط اتاق کوبید و داد زد:

-چته تو امشب رم کردی؟!

بغض کردم. آروم گفتم:

-آره رم کردم.

پشت بهش با شونه های خم سمت دستشویی رفتم و در رو باز کردم. شیر آب سرد رو باز کردم و دوبار به صورتم آب زدم تا به خودم بیام.

بی رمق به انتهای دست شویی رفتم و روی توالت فرنگی سفید تشستم.

بی اراده دو قطره اشک از چشمم چکید.

-داری گریه می کنی؟!

سر به زیر انداختم و دستام رو روی زانو هام فشردم.

-چی شده؟! چت شده؟!

همین کافی بود تا ریزش گلوله آتش اشک از چشمم روونه شه.

شونه هام از فرط گریه می لرزید. فوآد این بار متحیر تر از قبل گفت:

-دارم می ترسم، چت شده پسرا!

ساعدم رو روی چشمام کشیدم و سرم رو بالا آوردم. با همون صدای خش دار جواب دادم:

-تو که می دونی چی و بگم؟ ها؟

- دندونام رو بهم فشردم و ادامه دادم:

-بابارو جلوی چشمم کشتن!

چشمام رو حاله اشک گرفت آروم زمزمه کردم:

-با بچه نوزاد کوچیک بغلم که نتونست لذت پدر و مادر داشتن رو بچشه!.

کف دستام رو روی صورتم کشیدم.

-آرتین، بلند شو.


اما هنوز حالت گیج و سستی داشتم. به زور رو دوتا پاهام وایستادم خواستم یه قدم برداشتم حس سوزشی از ته گلوم تند چرخیدم و در توالت رو دادم بالا با شدت هرچی محتویاتی که خورده بودم بالا آوردم.

همونطور که دستام و دو طرف سنگ تکیه داده بودم آرام سر خوردم. سرم رو به دیوار سنگی چسبوندم.

-وای، وای نمی شه درست نمی شی. تو که اینطوری نبودی امشب چت شده؟!

بی حال و بی رمق سرم به طرفش چرخوندم و گفتم:

-برو یه جور بیچون من تو حال خودم نیستم.



کلافه پاش رو روی زمین کوبوند و زیر لب:

-لعنتی.

گفت و از دیدم محو شد.

آتش


با عصبانیت به فوآد خیره شدم.

-یعنی چی؟!

فوآد کلافه شونه بالا انداخت و گفت:

-من نمی دونم خودت یه فکری کن.

با شنیدن صدای بابا دستم رو عصبی رو پیشونیم کوبوندم.



لبخند زوری زدم و سمت بابا برگشتم.

-خب، بابا جون مهمونا رفتن؟.

سر تکون داد. تک خنده ای کرد و با صدای دو رگه از خستگی گفت:

-این دو تا کفتر عاشق امشب اینجان.

خواستم دهن باز کنم بگم آره که هردو باهم جواب دادن:

-نه!.

فوآد ادامه داد:

-ما می ریم و سیما رو هم من می رسونم اگر اجازه بدید.

بابا دست رو سینه اش گذاشت و سر خم کرد.

-اجازه ماهم دست شماست پهلون خوش حال شدیم از حضور شما.

وای خدایا بهم صبر بده اینام که دارن می رن من چه دروغی برای بابا بیافم؟ انقدر هم سختگیر هست که بدون جواب قانع کننده ای ول کن ماجرا نباشه.

تا به خودم پیام کنارم خالی و قامت بابا رو به روم هویدا شد.

-شوهرت کجاست.

آب دهنم و قورت داد و طی فکر آنی گفتم:

-بابا مسموم شده، حالش بده گفتم بره اتاق مهمان استراحت کنه.

با اخم نگام کرد.

-چرا؟! غذا ها که خوب بود همه سال.... .

لبم رو با زبون تر کردم و کلافه گفتم:

-نه بابا جان اون یکم معده اش حساسه غذای فلفلی از سلف خورد حالش بد شد خبر  
نداشت بیچاره.

دستی به چونه اش کشید و مشکوک نگام کرد:

-بینمش، حالش چطوره.

خواست بره سمت اتاق که دستم رو روی شونه هاش گذاشتم.

-بابا جون، بابا جون داره استراحت می کنه لطفاً.

سر تکون داد.

-خیلی خب. پس امشب اینجا باین. فردا سرخود نرید خونتون. من بینمتون باهاتون صحبت کنم بعد گل عروس و دوما دهرجا خواستین برین.

لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-چشم بابا جون.

دستاش قاب صورتم کرد و پیشونیم رو پدرانه با محبت بی دریغ بوسید و سرم رو به سینه اش فشرد.

-دختر نازم، چه جوری دوری ازت و تحمل کنم.

بغض کردم، اومدم عقب و غر زدم.

-بابا!.

با انگشتاش نم اشکش رو گرفت و سرم رو نوازش کرد.

-الان زوده گریه هام و نگه می دارم برای فردا صبح.

جلوی احساساتم و گرفتم و آهی کشیدم. تا حدودی بابا از بحث آرتین فاصله گرفته بود. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-بابا جونم منم برم استراحت.

گونه ام رو نوازش کرد.

-برو پرنسس من.

شب بخیری گفتم. تند حرکت کردم سمت اتاق. در اتاق رو که باز کردم توقع داشتم رو تخت بینمش اما هیچ اثری ازش نبود.

با دو قدم به داخل اتاق متوجه در باز دستشویی شدم. برگشتم سمت چپ و با برداشتن چند گام کوتاه قامت بی جانش جلوی چشمم شکل گرفت.

-آ.. آرتین.



با چشمای خمار نگام کرد.

-به به آتش خانم.

با نگاه چپی براندازش کردم. رفتم داخل دستشویی. خم شدم رو زانو هام، صورت به صورتش قرار گرفتم. مثل پسر بچه های مظلوم و تخس شده بود و به زور خودم رو کنترل کردم و در عوض با کف دستت دوبار زدم به صورتش.

-اوه، چته عروس خانم؟

ابرو هام رفت بالا، انگار هنوز به خودش نیومده بود. شیر آب یخ و باز کردم. تکونی خورد و داد زد:

-ببند اون بی صاحبو حالم خوبه من.

تند بستم و غریدم:

-پس تو حال خودتی من و قبض روح کردی؟ با چه استرسی بابارو پیچوندم؟

پوزخندی زد:

-مگه حالا چی شده؟! یه جوری برخورد می کنی انگار کار غیر مشروع انجام دادم یه کوچولو حال خرابی این حرفارو نداره.

دستش رو روی شقیقه اش گذاشت. قیافه اش جمع شد. متوجه شدم سردرد داره.

-بلند شو، بلند شو یه دست لباس بدم بهت.

آروم از جا بلند شد. یک دفعه چشمم به توالت افتاد. با چندشی غر زدم:

-حداقل درش و می بستی.

بینیم و گرفتم و تند زدم بیرون.

چندتا نفس عمیق کشیدم و تابى به موهام دادم. هوف به خير و خوشى تموم شد.

رفتم نزديك تخت و كمرم درد مى كرد، خم شدم بخوابم كه چشمم به پيراهن سفيد چسبيده به تن آرتين افتاد. در حال باز كردن دكمه هاى پيراهنش بود و منم زير چشمى براندازش مى كردم.

بعد از باز كردن دكمه هاى پيراهنش يه ضرب از تنش درآورد و روى شوفاژ انداخت.

با ديدن اندام مردونه اش با تحسین سر تگون داد.

نفس عميقى كشيدم و سعى كردم به خودم بيايم، آروم دراز كشيدم رو تخت و بدنم از خستگى گزگز مى كرد. خميازه اى كشيدم و به سقف خيره شدم. ديگه همه چى تموم شده بود، در عرض كمتر از يك ماه با كمك فوآد قضيه ازدواجمم چيده شد و از اين ثانيه به بعد بايد بيشتر مراقب مى بودم!.

چه دير شده باشه چه زود كارى بود كه خودم كردم و به قول معروف خود كرده را تدبير نيست. ته دلم مى لرزيد اما نهيب مى زدم كه چيزى نيست، الكى بد به دلم راه مى دم.

-از وسط تخت بلند شو.



. نگاهم رو از بدنش به صورتش کشوندم و غر زدم:

-برو از کمد لباس بردار دیگه!.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-یه شلوار برداشتم مرسی ممنون.

بی توجه به حرفش نشستم رو تخت دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و غریدم:

-برو لباس از تو کمد بردار.

در حالی که دستش رو تو موهایش تاب می داد تا خشک شه رفت سر تخت و با دست  
آزارش لبه رو تختی رو کنار زد و گفت:

-گرممه، شبا هم با پیرهن و تیشرت و.... این داستانا راحت نیستم حالا اگه خودت دوست  
نداری به خودت مربوطه.

نشست رو تخت و پا بلند کرد برای دراز کشیدن. زود از جام بلند شدم. با قیافه جمع از تخت دور شدم و رو به روی میز آرایش نشستم.

بعد از پاک کردن آرایشم با شیر پاک کن بی حوصله مسواک سر سری زدم و بیرون اومدم.


رفتم مشت چوب رختکن. باید گاماس گاماس پیش می رفتم تا مزه دهندش رو بفهمم. به همین خاطر لباس خوابم، شلوار تقریباً گشاد و تیشرت سفید ستش رو تنم کردم که خرسای کوچولو روشن حالتش رو بچگونه تر کرده بود.

لباس شبم رو از زمین چنگ زدم و داخل کمد پرت کردم.

چند قدم کوتاه برداشتم و رفتم بالا سرش.

-خوابیدی؟!

ساعدهش رو روی جشماش گذاشته بود. زمزمه کرد:



-بگو می شنوم.

من که از این همه پرویی به وجد اومده بودم دستش و از روی صورتش پرت کردم و بلند گفتم:

-فقط تو خسته نیستیا درست حسابی جوابم و بده!

با مسخرگی نگاهم کرد و تکرار کرد:

-می شنوم.

لب برچیدم و آرام گفتم:

-کجا بخوابم؟!

سر تا پام رو برانداز کرد و لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.

-بهت نمیداد از اینحور لباس ها داشته باشی.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-هرجا دوست داری بخواب ولی من جام راحتی.

دندون قروچه ای کردم. چرخ زدم برم که حرفش باعث شد راه رفته رو عقب گرد کنم.

-حواست به باباتم باشه یه وقت بینه جای خواب دخترش با تخت مشترک همسرش یکی نیست ناراحت نشه.

بی هیچ حرفی رفتم طرف مخالفش و رو تختی رو بالا دادم و خیز برداشتم زیرش.

ثانیه ها می گذشت و من خوابم نمی برد. مردد بین گفتن و نگفتن آروم زمزمه کردم:

-بیداری؟

صداش رو صاف کرد و جواب داد:

-آره.

به گفتن هنین حرف افاقه کرد و دیگه چیزی ارزش نشنیدم.

نفس عمیقی کشیدم. شاید دوست نداشت صحبت کنه! منم غرورم اجازه نمی داد که باز هم بخوام سر صحبت رو باز کنم، همین حرف زدتم مقدمه ای برای صحبت بود که ظاهراً تمایل نداشت.

حدود پنج دقیقه ای گذشته بود؛ کلافه نوچی گفتم و در حالی که پشت بهش خوابیده بودم به پهلو چرخیدم سمتش. هنوز هم ساعدش رو روی چشماش گذاشته بود. بدتر از من اون هم حوصله نداشت!.

دست آخر چشمام رو روی هم فشردم و تلاش کردم تا خوابم بیره که همون لحظه صداش رو شنیدم:

-می تونم سوال بپرسم؟

کنجکاو، تو تاریکی به نیمرخ مردونه اش خیره شدم. با صدای خش دار گفت:

-مادر که داشتی، پدرتم هنوز در قید حیات هست، اگه روزی از دستشون بدی چه حالی بهت دست می ده؟!


متعجب از این سوال بی خود گفتم:

-خب، واقعاً خیلی حس بدی داره! آدم تهی می شه!. این چه سوالیه؟! یادمه وقتی مادرم فوت کرد من پونزده سالم بود، خیلی دوران بدی رو گذروم و تا یه مدت افسرده شدم، البته تا حدودی نبودش من رو بزرگ کرده! هرچند که کنار پدرم یه دختر لوس می شم اما خارج از اون دختر مراقبی ام.

سر بلند کردم و دستم و زیر سرم گذاشتم. ادامه دادم:

-در جریان هستی دیگه همه دخترا برای باباشون مثل گربه لوسن.

تیر نگاهش سقف رو نشونه گرفته بود و چهره اش نشون می داد که با افکارش در حال جدله.



با قیافه جمع گفتم:

-می شه بدونم به چی انقدر فکر می کنی؟!

بی توجه به حرفم گفت:

-یکی از دوستای دورم، مادرش رو سر به نیست کردن دقیق نمی دونم چی شد و نهایتاً توسط همون آدما باباشم کشتن.

صداش رگه بغض برداشت اما خودش رو نباخت و ادامه داد:

-دلم براش می سوزه، سنی نداشت که این اتفاقا براش افتاد. تو بودی چی کار می کردی؟

با حیرت و تاسف جواب دادم:

-جدا؟! دوستت الان در چه حاله؟

نفسش رو فوت کرد.

-خیلی عادی داره زندگی می کنه. نگفتی؟ جاش بودی چی کار می کردی؟!

با احم گفتم:

-خیلی احمقه، یعنی تصمیم نگرفت اون کسی که این شکنجه روانی و در حقش کرده میدا کنه و حقش رو بذاره کف دستش؟ من بودم تمام عمرم رو میذاشتم و پیداش می کردم.

پوزخندی زد و نگاهش رو چرخوند سمتم.

-یعنی انتقام می گرفتی؟!

سراسیمه نشستم رو تخت و با حرص دهن باز کردم:

-تو بودی این کارو نمی کردی؟! پدر و مادر تنها کسایی هستن که می تونی عشق واقعی رو تو عمل و نگاهشون به خودت ببینی. اگه بی دلیل این همه عذاب کشیده باشن من به

عنوان فرزند نمی دارم خونشون پایمال شه. همون کار و نه سر اون فرد بلکه سر عزیز ترین کسش میارم تا همون زجر و عذاب و بکشه. می دونی چی می گم؟

نیشخندش رو تو تاریکی از روزنه کمرنگ نور به صورتش دیدم. با همون چهره برافروخته پرسید:

-یعنی از عزیز ترین فرد زندگی اون شاید انتقام می گیری؟ طرف و زجر کش می کنی؟


با صلابت و جدیت بدون هیچ تعللی گفتم:

-آره، آره دقیقاً همین کارو می کنم.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

با اخم گفتم:

-بله؟! چیز بدی گفتم؟



آروم گفـت:

-اگه خودت باشی چی؟!

قیافـم جمـع شد.

-چی؟! نفهمیدم.

نفس عمیقی کشید و به پهلو پشت بهم کرد و گفت:

-هیچی بگیر بخواب.

چهار روز بعد

آتش

چهار روز می گذشت و اومده بودیم به خونه ای که با اصرار بابا مجبور شدیم مستقر شیم. خونه دوبلکس بود و تقریباً نقلی اما همینم برای سه نفر بزرگ بود. دوست نداشتم دل بابا بشکنه و به ناچار قبول کردیم.

آرتین تو این چند روز سر به سرم نداشت و سرش فعلاً تو لاک خودش بود اما خیلی تو فکر می رفت و حتی خودش رو تو یه اتاق حبس می کرد.

چشمم به آرتا برادر کوچیک آرتین افتاد. اومد نزدیک و دستم رو گرفت.

-آجی آتیش به چی می خندی؟!

رو زانو خم شدم و با دستام صورت کوچولو و معصومش رو قاب گرفتم. به حدی شیرین و دوست داشتنی بود که طی این چهار روز با اومدنش به این خونه به دلم نشسته بود.

لپای تپل و لبای ریز قرمز در کنار موهای فر طلاییش چنان دلبری می کرد که نمی تونم توصیفش کنم.

-می خوام برم مسافرت برای اون خوشحالم.



لب برچید.

-کجا؟!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-تو هم با ما میای.

ویزا برای مسافرت به فرانسه اومده بود و این موضوع از صبح باعث شده بود رو پام بند نباشم.

آرتا دستاش رو بهم کوبید و بالا و پایین پرید.

-وای خیلی خوشحالم آبجی آتیش.

صاف وایستادم و گفتم:

-آتش نه خوشکل من، آتش.

انگشت اشاره ام رو رو بینیش کشیدم.

-برو با تبلت بازی کن، بدو.

دست به کمر زد دو قدم عقب رفت و با شیرین زبونی گفت:

-نه آجی، باید برم درس بخونم فردا امتحان داریم.

لبخندم پهن تر شد. روز اول خیلی ذوق زده بود که اتاق جدا و عروسک و لپ و تاب و .....  
مجزا داره اما با این همه باعث نشده بود تنبلی تو درسش کنه و از آرتین به شدت حساب  
می برد.

با چرخیدن کلید تو در، از آشپزخونه بیرون زدیم. آرتین بود.

-سلام.

نگاهش رو به سمتم کشید و سرد گفت:

-سلام.

ابروهام پریدن بالا تلاش کردم اهمیتی ندم.

آرتا دوید سمتش، همینطور قدم به قدم کنارش نزدیکم می شدن و برادرانه باهم گرم صحبت بودن.

نزدیک تر اومدم، حرف آرتارو شنیدم شیطونک زودتر از من پیش دستی کرده بود و داشت حرفم و با آب و تاب بیشتر توضیح می داد.

-داداشی، آجی آتش می خواد مارو ببره مسافرت خبر داری؟! می دونستی قراره باهم بریم؟  
می ریم دیگه آره؟!

جدی شد و رو به آرتا با اخم ریز گفت:

-عزیزم برو تو اتاقت بعداً در موردش صحبت می کنیم.

بدون هیچ معطلی زود از جلو چشممون محو شد و بعد از رفتنش آرتین نشست رو مبل و منتظر بهم خیره شد.

-خب؟!


سرفه ای کردم و به پاکت روی اوپن اشاره کردم.

رفتم رو مبل رو به روش نشستم و گفتم:

-خب که خب، من دو هفته پیش بدون این که به کسی بگم اقدام کردم برای گرفتن ویزای سه نفرون به فرانسه. خودتم می دونی برای چی باهات ازدواج کردم دیگه؟! رامیار منتظرمه نمی تونم دیگه ایران بمونم خودمم دلتنگشم.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد، همونطور که به سمت اتاق کارش که نزدیک سالن بود می رفت گفت:

-خب، من باید چی کار کنم؟!



از این همه بی خیالی و بی اعتنائیش عصبی از جا بلند شدم و چرخیدم سمتش.

-حالت خوبه؟! جدی باش! من جدی ام، فردا ام حتی اگه تو نیای و به آرتا هم اجازه اومدن ندی من باید برم.

با مسخرکی سر تکون داد و جواب داد:

-ای بابا، کی عازمی بدرقه ات کنیم؟!

از عصبانیت داغ شدم.

-به درک جدی نگیر اما من فردا شب می رم.

نیشخندی زد و گفت:

-خوبه حتماً.

خواستم چیزی بگم اما عملاً رفتارش باعث می شد که چیزی برای گفتن نمونه. اصلاً شبیه آرتین سابق، اللخصوص اون آرتینی که تو کافه دیده بودم نبود. اون مظلوم و معصوم و ساده اما این نگاه و رفتارش خشم و غضب داشت.

نگاهش وجود آدم و یه آن خالی می کرد هیچ خورشیدی تو سرمای زمستون نگاهش نمی تابید و زبانش حکم نیش داشت، خیلی سطحی زخم می زد! من می فهمیدم، می ترسم از آخر این موضوع اما نمی دارم همینطوری بمونه! چه کم چه زیاد این رفتار غیر عادی رو به وضوح احساس می کردم و این احساس و دوست نداشتم.

-آتش؟!

سرم رو بلند و به پله ها نگاه کردم که به آرتایی منتهی شد که از لای نرده ها سرش رو بیرون انداخته بود.

لب به دندان گزیدم و دویدم زیر نرده ها.

سرم رو کشیدم بالا و با اخم گفتم:

-برو عقب تر ببینم، بیوفتی من چه خاکی به سرم بریزم؟! هوم؟

شیطون خندید و سرش رو برد عقب. با ناراحتی گفت:

-ما نمیایم باهات، نه؟!!

نفسم و فوت کردم و چشمکی زدم و آرام گفتم:


-ناراحت نباش، می ریم اگه اجازه نداد میندازمت تو چمدون می برمت.

بلند خندید که دندونای مرواریدی ریز و سفیدش مشخص شد.

-هیس این راز فقط بین من و توعه.

خنده اش رو قورت داد و گفت:

-اما مدرسه ام.



دست به کمر زدم و گفتم:

-من اولیاء توام دیگه.

با لبخند لباس رو به دندون گرفت و تند دوید داخل اتاق. همون لحظه در اتاق باز شد و چون اتاقش راه پله بود باعث تعجبش شد.


-اینجا چی کار می کنی؟!

بی خیال گفتم:

-آرتا رو راه پله وایستادا بود ازم سوال داشت منم از پایین داشتم جوابش رو می دادم.

از کنارم رد شد خواست بره که دستش رو گرفتم.

-آرتین!.



سر چرخوند سمتم. نگاهش رو به دستم کشید و با اخم، آروم دستش رو از قفل دستم رها کرد.

نگاهش چشمام رو نشونه گرفت و سوالی نگام کرد.

جدی گفتم:

-فردا میای بریم یا نه؟! حداقل بخاطر دل این بچه، چه گناهی داره؟

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-به موقع اش مسافرت هم می ره فعلا دکترش واجبه که پس فردا وقت عمل داره.

-پول از کجا آوردی؟! آها، کارتم و برداشتی؟!!

چند ثانیه نگام کرد و پشت بهم سمت راه رو رفت و در همون حین گفت:



-نه از کارت و پول تو نیست.

متعجب تر از قبل خواستم چیزی بگم اما با حرفی که زد دهنم قفل شد.

-توام فردا جایی نمی ری!.

به خودم اومدم.

-شوخی خوبی نبود. اوکی؟

در دستشویی رو باز کرد بره داخل. دویدم سمتش که در تو صورتم بسته شد تو همون حال داد زدم:

-دیگه داری پات و دراز تر از گلیمت بلند می کنی! سر به سرم نذار

تکیه دادم به دیوار و منتظر وایستادم تا بیرون بیاد. بعد از دو دقیقه در باز شد و خواست بیاد بیرون مکثی کرد و وایستاد.



-هوم؟! دستشویی کار داری؟

با چشمای درشت از عصبانیت انگشتم اشاره ام رو تو صورتش تکون دادم و غریدم:

-با دستشویی نه اما با تو چرا، شنیدی چی گفتم دیگه؟ سر به سرم نذار من می رم.

راه روی اون قسمت باریک بود، اومد بیرون دستاش رو اطرافم به دیوار تکیه داد و من و زندون حائل دستش کرد.

با اخم گفت:

-خب، چی می گفتی؟!

آب دهنم رو قورت دادم، خم شدم، از زیر دستش فرار کردم و تند حرکت کردم و دور تر ازش وایستادم.

برگشتم سمتش و معترضانه گفتم:

-می خوام بیای بیرون بگو اونطرف تر طرف برم. اون یه تیکه اندازه قبر بچه اس توام بدتر  
با این حرکات اعصاب آدم و می ریزی بهم. که چی مثلاً؟!

کنج لبش کش اومد سر تکون داد و اومد داخل سالن. به سمت کاناپه گام برداشت و  
تقریباً دراز کشید روش. یه تای ابروش رو بالا داد و بهم خیره شد.

-چی که چی مثلاً؟!

کلافه نفسم رو فوت کردم و رفتم بالاسرش با اخم گفتم:

-اون و بیخیال، من فردا می رم حتی اگه نیای!.

با لبخند کمرنگ براندازم کرد.

-خب؟.

چشم‌ام رو روی هم فشار دادم. چندتا نفس عمیق کشیدم و مثل خودش لبخند زدم. دست‌ام رو کنار سرش رو نرمه صندلی تکیه دادم یکم خم شدم سمتش. تار به تار موهام از روی شونه چپم سر خوردن و روی صورتش سایه افتاد.

آروم گفتم:

-لزومی نداره توضیح بدم اصلاً، نه؟ من تورو برای همین موضوع خریدمت تا بتونم برم پیش رامیار، تو فقط موظفی یا بیای یا در نبودم مراقب باشی که پیش خانواده ام چیزی ازت درز نکنه.

تند اومدم عقب و طرف مخالفش به سمت پله‌ها حرکت کردم در همون حین ادامه دادم:

-در هر صورت توفیق دیدن برج ایفل و از خودت نگیر، پیشنهادم اینه که بیای بریم توام رنگ اونور آب و ببینی.

تک خنده‌ای کردم پا رو اولین پله گذاشتم، با به یاد آوردن پل فرانسه با ذوق رو کردم سمتش.

-پل هم می‌ریم اونجا می‌تونیم به یاد معشوقت قفل آویز کنیم.

پله هارو همینطور که رو به بالا طی می کردم حالت چهره اش رو زیر نظر گرفتم.

خبری از لبخند نبود و رنگ نگاهش حتی همون حالت مسخرگی چند دقیقه پیش و نداشت. دستاش مشت شده و به نقطه نا معلوم خیره بود.


زیر لب یه چیزایی می گفت که نمی فهمیدم. زمزمه کردم:

-دیوونه!-

به آخر پله که رسیدم از دیدم محو شد. در اتاق آرتا رو باز کردم. رو دستش خواب رفته بود. همینطور کتاب، دفتر، مداد و مداد رنگی اطرافش رو پخش بودن.

دستش که مداد بود رو آروم از رو دفتر برداشتم. می خواستم مشقش رو بنویسم اما همه رو تکمیل کرده بود. آروم وسایلاش رو جمع کردم و داخل کیف مدرسه اش گذاشتم.

نگاهم به چهره معصومش افتاد. انگشتم رو آروم روی پوست سفید مخملی صورتش کشیدم.



-کوچولوی ناز، قراره بری عمل؟

نفسم رو با آه رها کردم.

-کاش می تونستم پیشت باشم.


خم شدم و گونه اش رو نرم بوسیدم، کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

-این بگذره سری بعد باهم دوتایی همه جارو می گردیم.

یه دستم رو زیر گردنش و دست دیگه ام رو پشت پاش قرار دادم و بلندش کردم. روی تخت خوابوندمش و پتو رو تا زیر گردنش کشیدم.

آرتین

قلنج گردنم رو شکوندم و قوسی به بدنم دادم.



از همین اول بازی کیش و مات شده بود و خبر نداشت. دلم ذره ای براش می سوخت اما در مقابل درد که کشیده بودم چیزی نبود!

پوزخند صداداری زدم، خودش با گفتن حرف اون شبش رسماً اجازه انتقام رو به من داد و جای تعلل نبود!

-داداشی؟


نگاهم رو از دیوار به سمت صدا کشیدم.

-جانم؟

با نگاه ناراحت خیره بهم گفتم:

-آتش داره می ره؟!!

لبخند تلخی زدم، لپش رو کشیدم و گفتم:



-برو لباسات و جمع کن.

ذوق زده از این حرفم دويد سمت پله ها اما خبر نداشت كه هيچ كدوم از ما قرار نبود جايي بريم.

مچ دستم رو بالا آوردم، ساعت هفت و بيست دقيقه رو نشون مي داد و ساعت نه پرواز داشت.

-خب، من آماده ام.

سر بلند كردم. بلند شدم و دو قدم برداشتم سمتش.

-ظاهراً خیلی مشتاقی.

اون غافل از هرچی بشکني زد، سرمست خنديد و گفت:

-اوم، خب معلومه كه آره؟ لازم نبود برسونيم خودم با تاكسي مي رفتم.



با صدای آرتا، سرم رو بالا کشیدم.

-من اومدم.

کوله به دوش به همراه ساک دستی لباسش دوتا یکی پله هارو پایین اومد.

آتش متعجب گفت:

-با من میاید؟

آرتا با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

-آره آره.

بدون هیچ حرفی در و باز کردم که آتش بلند گفت:

-با توام.

نگاه ریزی بهس انداختم و گفتم:

-جای حرف زدن عجله کن.

اخمی رو پیشونیش نشست و پشت سرم حرکت کرد. پله هارو تند تند رفتم پایین و در اصلی رو باز کردم. ماشین خودم پارکینگ نبود و ناچاراً بیرون پارک کرده بودم.

با گذشت حدود دو دقیقه آتش دست به دست همراه با آرتا از خونه بیرون زدن. آرتا دوید سمتم. آتش درحالی که در و پشت سر می بست بلند گفت:

-ندو میوفتی.

نگاهش رو به سمتم کشید و غر زد:

-تو بیشتر از من انگار عجله داری. با تاکسی می ریم؟ چون ماشین داخل بود و برنداشتی.

با چشم به ماشین خودم اشاره کرد و سوئیچ رو زدم.

-بشین.

لباش رو روی هم فشرد و با اخم ماشین رو از نظر گذروند. یه قدم به عقب برداشت و با استرس و ترس نگام کرد.

-ای... اینم که با حساب من نگرفتی؟! گرفتی؟ دیشبم برام توضیح ندادی با کدوم پول برای عمل آرتا اقدام کردی؟ داری می ترسونیم!.

لبم رو با زبون تر کردم. ظاهراً خیلی تیز بود و زود دو هزاریش افتاد. رفتم سمت آرتا و نشوندمش صندلی عقب. سر چرخوندم سمت آتش و کلافه گفتم:

-نمی شینی؟

با گنگی جواب داد:

-بابد برا یه سری چیزارو روشن کنی من واقعاً نمی فهمم.



سر تکون دادم:

-آروم آروم همه چیز و می فهمی.

مچ دستش رو گرفتم، در سمت شاگرد رو باز کردم و هلش دادم داخل. با چشمای گرد به مچ دست و در بسته ماشین نگاه می کرد. فرصت و غنیمت شمردم و تند حرکت کردم سمت راننده. نشستم داخل و بی هیچ معطلی قفل و زدم.


ماشین رو که روشن کردم انگار به خودش اومده باشه با صدای بلند گفت:

-هیچ حالیه داری با من چطور برخورد می کنی؟! چرا قفل این در بی صاحب و زدی؟

بی توجه بهش یه نخ سیگار از بغل در برداشتم و با فندک روشنش کردم.

آرتا با تعجب سرش جلو آورد و ناراحت پرسید:

-چیزی شده؟



نمی خواستم آرتا درگیرم موضوع بشه برای همین گفتم:

-چیزی نیست آرتا بشین سر جات.

پک محکمی به سیگار زدم، پنجره رو دادم پایین و دودش رو بیرون فوت کردم.


آتش عصبی خیره به من گفت:

-اون سیگار لعنتی و ول کن با توام، اصلاً نَگه دار می خوام پیاده شم، رفتارات عجیبه!

سرعت ماشین و کمتر کردم و طلبکار نگاهش کردم.

-چی شده؟! چرا انقدر دست و پات و گم کردی؟ این ماشین رفیقمه، نگران یه قفل دری؟  
بیا.

قفل درارو زدم و ادامه دادم:



-می خوام تنها بری نگه دارم، این حرکات برای چیه؟!

طلاطمش خوابید و خبری از اون هیجان و جنب و جوش از ترس نبود.

با صدای لرزون آروم پرسید:

-پس چرا من و پرتم کردی داخل ماشین؟ چرا حتی چمدونت و جمع نکردی؟ پول عمل آرتا چی؟

شونه بالا دادم و گفتم:

-همشون دلیلی موجه داره تو داری خیلی بزرگش می کنی من یکم.... .

طی فکر آنی که می دونستم یکم مسخره اس اما ناچار گفتم:

-من یکم خجالتی و کم روعم یکم بیعانه رو پرداخت کردم بیمارستان وگرنه باقی حسابم مونده!

لب برچید و نگاهش رو ازم دزدید. مشغول بازی با انگشتای دستش شد و سر به زیر گفت:

-خب چرا به من نگفتی؟ ما قرارمون این بود که من از لحاض مالی کمکت کنم!.

دوباره اعتمادش جلب شده بود و کار من آسون تر! پک آخر رو به سیگار زدم و انداختمش دور.

یک ربعی گذشت متوجه شد که مسیرمون فرودگاه نیست.

-می شه بدونم داریم کجا می ریم؟!

با طمانینه جواب دادم:

-مگه نگفتی چمدونت و چرا جمع نکردی؟ یه سری وسایلام خونه دوستمه یه مدت کوتاهی پیشش به دلایلی زندگی می کردم دارم میرم وسایل خورده ریزه ضروریم رو بردارم.

چند دقیقه ای سنگینی نگاهش رو احساس کردم. چند ثانیه ای گذشت و با صدایی که شک  
تو تن صداش موج می زد گفت:

-باشه!.

بعد از گذشت چند ثانیه کوتاه رو به روی آپارتمان نگه داشتم. امیدوار بودم که هنوز بهم  
اعتماد کمی داشته باشه.

خواستم پیاده شم به آرتا نگاه کردم که تو دنیای خودش به بیرون خیره بود.

با نهایت خواهش سر چرخوندم سمت آتش و گفتم:

-میای کمکم کنی؟

با تعجب یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-اینجاست؟!



به نشونه آره سر تګون ډاډم.

-لابد این ماشینم برای همون دوستته!.

-آره.

زودتر از من از ماشین پیاده شد. رو به آرتا آروم گفتم:

-آرتا از جات ګم نمی خوری، بشین زود میام، ګب؟!.

با چشمای ګمار سر تګون ډاډ در حالی که کتونی هاش رو درمیآورد تا روی صندلی بخواه  
ګفت:

-باشه، من رو صندلی ډراز می کشم.

دسته کلید رو از داشبور برداشتم. از ماشین پیاده شدم. در و بستم و ماشین رو قفل کردم.

-خب، خونه این دوست بی معرفتت کدوم یکی از ایناس؟

حرکت کردم و اون هم گامش رو با من هماهنگ کرد. نگاهش کردم:

-چرا بی معرفت؟


کلید از بین چند تا کلید مختلف پیدا کردم و در رو باز کردم.

-مشخصه مایه دار هست ولی بعیده چنین رفیقی داشته باشی و تا الان کمکاگت نکرده باشه!. رفتیم داخل نگهبان با دیدنم سلامی کرد. زیر لب جواب دادم. در آسانسور و باز کردم. رفتیم داخل اتاقک و طبقه مورد نظرم رو فشردم.

-هوف، نمی دونم چرا استرس دارم.

در رو فشردم و هردو از آسانسور خارج شدیم. دررو باز کردم و جلوتر ازش حرکت کردم. اولین کاری که کردم رفتم سمت راه رو اتاق، خیلی سریع رفتم و در اتاقم رو قفل کردم.

-کجا رفتی؟!



سریع از راه رو تاریک بیرون اومدم. چشمم بهش افتاد. در حال زدن کلید چراغا بود.

-اینجام.

چرخ زد سمت.


-حداقل چراغارو روشن کن راهمون و ببینیم.

نفسم رو فوت کردم.

-خب دیگه روشن کردی.

-یکم دلگیره ولی جذابه همه دیزاینش مشکى سفیده!.

رفت سمت آشپزخونه و چرخى زد تو همون حال گفت:



-خیلی کنجاوم دوستت و ببینم!.

پوزخندی زدم. پشت کردم و قدم برداشتم سمت در که صداش رو شنیدم.

-زودتر جمع و جور کن دیگه، کجا می ری؟.

در رو باز کردم با جدیت گفتم:

-از این به بعد تکلیفمون مشخصه. حالا نقطه تقابل همیم. منتظر می مونی تا پیام. تو  
یخچالم هرچی بخوای هست پس.... .

نیشخندی زدم و خیره به چهره شک زده اش گفتم:

-از خودت پذیرایی کن.

آتش

با ترس دویدم سمت در و تا به خودم پیام صدای چرخش کلید نشون می داد که در قفل شد.

جیغ زدم:

-آرتین در و باز کن روانیم نکن این چه کاریه.

مشتم رو متدد کوبیدم به در و تمام تلاش و تقلا هام بی نتیجه بود.

پاهام سست شد. آرام لیز خوردم.

با نفسای تند و دهن خشک شده به اتفاق الان فکر می کردم اما هیچی چیزی نمی فهمیدم و گنگ تر از قبل دنبال دلیل قانع کننده می گشتم.

نکنه خواب بودم؟ بی اراده نیشکونی از پام گرفتم اما..... اما خواب نبودم.

نفسم رو با شدت فوت کردم و بیرون و جیغ زدم:

-این کجا رفت؟! من پرواز دارم، این کجا رفت؟! نکنه داره بازی در میاره؟ آره داره بازی در میاره. الان میاد منم می رم. من باید امشب برم.

بغض کرده بودم اما اشک نمی ریختم. پاهام رو عصبی تگون می دادم و گذر ثانیه هارو به چشم می دیدم. هر ثانیه برام اندازه یک سال و نفس گیر می گذشت.

یک ربع

نیم ساعت

یک ساعت.

از حرص می لرزیدم. دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم. نفرت داشتم از این که از کسی دستور بگیرم! کسی باعث عصبانیتم بشه و نذاره به هدفم برسم! کوبیده بشم و لام تا کام جیکم در نیادا!

هیچ وقت به عمرم نذاشتم چنین حقارتی برای خودم به وجود بیاد حالا این که یه پسر کافه چی بدبخت که من به قصد کمکش پا پیش گذاشتم و بخواد این طور دورم بزنه تصورشم زجر آور بود و روانم و مختل می کرد.

چشمم به ساعت افتاد نیم ساعت دیگه پرواز فرانسه بلند می شد و من هنوز اندر خم یک کوچه بودم.

چشمم به کیف دستی ام افتاد که همراه خودم آورده بودم. انگار که به تشنه بیابون آبی رسیده باشه، دویدم سمت میز و زیپ کیف رو باز کردم. با دیدن کیف خالی آه از نهادم بلند شد.

کیف رو به حرص پرت کردم. عصبی داد زدم:

-چرا گوشی و تو اون ماشین بی صاحب جا گذاشتم؟! آتش لعنت بهت! لعنت به خودت و به انتخاب ناشیانت.

دلم می خواست فقط فریاد بزنم تا بلکه بتونم از این حجم عصبانیت خالی شم اما چیزی جز تشنج برای خودم نداشت.

با قدمای محکم رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز کردم و بطری کوچیک آبی برداشتم یه سره بطری آب خنک رو سر کشیدم.

شقیقه هام از سردرد نبض می زد و سر گیجه داشتم.

با صدای چرخش کلید ها تو در تیز شدم. دویدم سمت در و با چشمای به خون نشسته براندازش کردم.

اون اما بی توجه انگار که اصلاً کاری نکرده بود اومد داخل در و بست و باز هم قفل کرد.

با آرامش خاطر از کنارم رد شد.

دویدم سمتش و روبه رو اش وایستادم. با دستم کوبیدم رو سینه اش و هلش دادم عقب.

-عوضی چه غلطی کردی؟ پروازم و پروندی! اون چرت و پرتا چی بود جلو در گفتی؟ این چه کاری بود که کردی؟

با دست پسم زد و به سمت آشپزخونه راهی شد.

از حرفم حسابی نمی برد و انگار من باید تسلیمش می شدم!.

عصبی داد زدم:

-ببین داری اون روم و بالا میاری ها! منم صبرم حدی داره!.

در بطری آب رو باز کرد و چند جرعه ای سر کشید. با شنیدن این حرفم، بطری رو روی اوپن رها کرد با چند گام بلند رو به روم علم شد.

-اون روت و ببینم.

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به یقه اش خواستم چیزی بگم اما دهنم قفل شده بود.

با انگشت شصت و سبابه اش چونم رو گرفت و چنان فشرد که صدام در اومد.

-آخ، چته!.

محکم تر فشار داد که باعث شد جری تر بشم. مچ دستش رو فشردم و تقلا کردم تا چونه رو از فشار انگشتاش رها کنه. هرچی هم سر تکون می دادم بدتر می شد.

-اون روت همینه؟! چی شد؟! خانم جسور! خانم قدرتمند!.

از درد نفس تو سینه ام حبس شد و همون لحظه رهام کرد. با صدای لرزون گفتم:

-تو آرتین نیستی، این وحشی بازیا چیه؟ از کارات.... از کارات پشیمون می شی.

پوزخندی زد

کف دستم رو به پیشونی داغم فشردم.

چند قدمی برداشتم حس می کردم الاناس که تحلیل برم. بی رمق نشستم رو سرامیک سرد و پاهام رو تو شکمم جمع کردم. روسریم که دور گردنم پیچ خورده بود رو باز و گوشه ای پرت کردم. چی قرار بود به سرم بیاد نمی دونستم اما به شدت می ترسیدم! اگه این روند ادامه پیدا می کرد من دووم نمی آوردم.

سر بالا آوردم، نگاهش کردم.

روی صندلی پایه دار مشکی به سمت اوپن ام دی اف سفید نشسته بود بدون کوچک ترین صدایی مشغول خوردن غذا بود. لب به دندان گزیدم، این پسر قطعاً روانی بود.

آروم با لحنی که التماس تو رگه های صدام موج می زد لب از لب باز کردم:

-با من چی کار داری؟ چرا یهو اینجوری کردی؟!

نیم نگاهی انداخت و دوباره مشغول شد. مشتم رو روی سرامیک کنارم کوبیدم و بلند گفتم:

-شعور نداری؟! به یه گوسفند علف می دی یه دوتا به می کنه تو از اونم کمتری!.

قاشق تو رو آروم از کنار لب کنار زد و شدت جویدنش آهسته تر از قبل شد.

بعد از مکث کوتاه جواب داد:

-نظقت خوب بازه، از زبون نمی افتی!.

کلافه تکرار کردم:

-یه سوال پرسیدم یه جواب می خوام چیز زیادیه؟!

دوباره بازی دستش رو با قاشق چنگال به روی بشقاب شروع کرد و این برام غیر قابل تحمل بود.

-ببین من که تو این وضع نمی مونم ولی دمازی از روزگار تو یکی در میارم که اون سرش نا پیدا.

آخرین قاشق غذاش رو قورت داد و در حالی که به حرفم گوش می داد سر تگون داد؛ با شنیدن جمله آخرم لیوان آب رو یه ضرب سر کشید، رو سینی گذاشت و گفت:

-خب؟! حرفت تموم شد؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-گرسنه ات شد، غذا رو گاز هست.

تند قدم برداشت و داخل راه روی انتهای سالن رفت. دقیقاً همون جایی که اول اومدیم داخل درگیرش بود با یکم دقت متوجه شدم که بخاطر من قفل کرده بود! مگه اون تو چه خبره؟!

دندونام رو روی هم کشیدم. خدایا بهم صبر بده.

امشب تا سر حد مرگ شوک بهم وارد شده بود و خیلی تحمل می خواست.

سردردم بیشتر از قبل شده بود. خیره به ساعت شدم. هر دقیقه ای که می گذشت تو ذهنم مرور می کردم کجا رو اشتباه کردم؟ چی کار کرده بودم که عقده کارم مونده رو دلش؟! من که نهایت تلاشم و برای کمک بهش کرده بودم!.

انقدر ذهنم درگیر بود که تو همون حالت رو سرامیک سرد خوابم برد و چیزی نفهمیدم.

آرتین

چشم که باز کردم صبح شده بود. از رو تخت اومدم پایین و با همون نیم تنه برهنه از اتاق بیرون زدم.

در و پشت سرم بستم، حدس می زدم که داخل اتاق بغلی برای خواب نرفته باشه. چشم چرخوندم، اندام ولو شده اش رو کنار میز تلویزیون پیدا کردم.


به راهم ادامه دادم. رفتم سمت آشپزخونه و از اونجایی که به شدت تشنه ام بود یه مقدار آب خوردم.

خم شدم رو اوپن و از فاصله دور چهره اش رو از نظر گذروندم. پرنسس خانم از خواب بلند شه با درد استخوانش می خواد چی کار کنه؟! جسمی که تخت گرم و نرم و زندگی راحت و بی دقده رو می طلبید. از سرما تو خودش جمع شده بود و همون لباسای بیرون تنش به خواب سنگینی رفته بود. موهایش دورش رها و تک و توک رو صورتش پخش شده بود.

دیشب با این که رفتارای غیر عادی ازم دید اما یک قطره اشک هم از چشمش نریخت.

این حد از مقاوم بودنش واقعاً ستودنی بود!. کم نمی آورد و با کلمات بازی می کرد تا به نحوی تسلیمت کنه اما در مورد من اشتباه کرده بود.

به سبد رختای کثیف نگاه کردم، باید از اینجا شروع می کردم تا ناز پرورده یکم طعم نه چندان دلنشین کار خونه رو بچشه.



خم شدم و سبد رو برداشتم، بطری رو داخل دریچه یخچال گذاشتم. از آشپزخونه با چند گام بلند بیرون زدم و رفتم بالا سرش. با پا چندبار زدم به ساق پاش، تکونی خورد اما بلند نشد.

-بلند شو، خونه بابات نیست که لم دادی.

سرش رو که رو شونش خم بود بلند کرد. انگار به خودش اومده باشه یک دفعه پاهاش رو که دراز کرده بود رو جمع، موهایش رو از روی صورت کنار زد و با چشمای پف با رگه های خون بهم خیره شد.

مشخص بود زیاد نخوابیده، اما همین هم فرصتی برای من بود.

سبد سنگین رو پرت کردم بغلش. با اخم به داخلش نگاه کرد که گفتم:

-بلند شو، اینارو بشور جای خوابیدن.

ابروهایش رو داد بالا و بلند گفت:



-مگه حمال گرفتی؟

سبد و پرت کنار پام و بلند تر از قبل داد زد:

-مشخصه از بچه یتیمی که نه مادر داشته نه پدر بایدم همچین شاهکاری به وجود بیاد!.


خم شدم سمتش و فک کوچیکش رو تو دستم جا دادم و غریدم:

-هیش، من بهت اجازه دادم مادر و پدرم و وسط بیاری؟

سرش رو کشید عقب و آروم گفت:

-من لباس و نمى شورم، شیر فهم شد؟ من تو خونه بابام دست به جورابای خودم نزد  
بعد پیراهن حضرت آقارو باید بشورم.

پوزخندی زد و ادامه داد:



-هه، تو عصر تکنولوژی باید با دست پیرهن بشورم براش.

نگام کرد و متعجب گفت:

-تو عقلت و از دست دادی!.

بدون تغییری تو حالت چهره ام گفتم:

-یا بلند می شی کاری که گفتم و انجام می دی، یا یه روز تمام زندانیت می کنم تو اتاق نه آبی بهت می دم نه غذایی.

با چشمای درشت آروم زمزمه کرد:

-زن... زن... زندانی؟!.

بعد از چند ثانیه با غضب از جا بلند شد. دستاش رو دراز کرد سمتم و با دل پر توپید:

-بیا، بیا ببرم تو اتاق بی صاحبیت، زندانیم کن به درک بهتر از حمالی کردن برای یه حمالیه که خودم انتخابش کردم! تا دیروز مین من می کردی، الان مَن مَن کردندت راه افتاده؟ پروازم لغو شد نتونستم بخاطرت برم پیش عشقم می دونی یعنی چی؟! نمی دونم علت این وحشی بازیا چیه اما بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

دستاش رو تکونی داد و مشتاش رو باز کرد و کوبید رو سینه ام.

-ببرتم زندانیم کن دیگه.

مچ دستش رو با شدت فشردم. کشیدمش سمت اتاقی که نزدیک سالن بود. پرتش کردم وسط اتاق. آروم افتاد رو فرش اما دم نزد.

-اینم از اتاق بی صاحبیم، بمون فعلا تا ببینیم یاد می گیری جلوی زبونت و بگیری یا نه.

بغض کرد اما قاطع و محکم گفت:

-اگه نگیرم؟

کنج لبم از لبخند کش اومد.

-اون وقت اون روی منم میبینی


کلید در رو از پشت در اتاق برداشتم. نگاهش کردم، با استرس و ترس حرکاتم رو می کاوید.  
نگاهم رو ازش گرفتم. در اتاق رو محکم بستم و قفل کردم.

آتش

یک درصدم تو مخیلم نمی گنجید که این پسر کافه چی که پیش خودم یه پسر پیه فرضش  
کرده بودم باهام چنین برخوردی کنه.

من الان رسماً زندانی بودم و باید اطاعت امر می کردم.

بغضم گرفته بود، کم کم اشکام روونه گونه هام شدن. دوست نداشتم گریه کنم اما وقتی یاد  
بابا و محبت بی دریغش، پشتوانه بی منتی مثل اون، وقتایی که نمی داشت آب تو دلم  
تکون بخوره. حالا چطور این همه زور گفتن و تحمل کنم؟! حتی بعیدم نبود که کتک  
بخورم!.



آروم اشک می ریختم، دوست نداشتم تو دلش بهم بخنده و فکر کنه به همین زودی به ستوه اومدم!.

خودم رو کنج اتاق کشوندم و آروم تو خودم جمع شدم سرم رو روی زانوهام گذاشتم. تمام فکرم این بود که برای چی باید متحمل رفتارای مزحک و زننده اش می شدم.


صدای بسته شدن در بیرون نشون از رفتنش می داد. مشتام رو محکم کوبیدم و داد زدم:

-خدا لعنتت کنه.

هوای اتاق سرد بود و حتی یه پتو و بالش نداشته که حداقل روی زمین بخوابم. جز یه فرش گرد کوچیک وسط اتاق و یه لامپی که به زور به سقف بالا وصل بوو چیزی نداشت.

بدنم لرزی گرفت و زیر لب جز نفرین کردن آرتین چیزی برای گفتن نداشتم.

آرتین



با دو زنگ جواب داد:

-بله؟

-کجایی؟!

با ناراحتی بی توجه سوال پرسید:

-چی کار کردی باهаш؟ چی شد؟!

با همون لحن جدی پرسیدم:

-کجایی؟! سوال و با سوال جواب نمی دن.

عصبی گفت:

-شرکتم.

با سکوت کوتاهی دوباره نتونست دووم بیاره و سوالش رو تکرار کرد:

-تو کارت و انجام دادی؟

-پشت فرمون نمی شه که توضیح داد. نزدیک شرکتم پشت فرمون نمی تونم توضیح بدم.

باشه ای گفت. بلد از خدا حافظی تند قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. حدود دو دقیقه بعد رو به روی پارکینگ شرکت نگه داشتم، بعد از باز کردن در توسط ریموت اولین جای خالی که گیر آوردم ماشین رو پارک کردم.

سریع پیاده شدم با قدمای تند به سمت دفتر حرکت کردم. با ورودم به داخل شرکت نگهبانا و افرادی که پشت سیستم مشغول ثبت بودن از جا بلند شدن و با خوش رویی سلام دادن. سر تکون دادم. خوبه! نظم طبقات و حالت چهره ها نشون می داد که اوضاع شرکت نرماله. در نبودم فوآد خوب به شرکت رسیده بود!

با نزدیک شدنم به دفتر از پشت در شیشه ای چهره برافروخته فوآد رو دیدم. دست به سینه پشت میز تکیه به صندلی داده و سرش بالا و خیره به نقطه ای بود.

با باز کردن ترسون صاف نشست و بدون نگاه کردن غریب:

-صد دفعه با در ز.... .

با دیدنم باقی حرفش رو قورت داد. در مقابل اخمی کرد.

-از شراکت باهات پشیمون نیستم. تواناییش و داری واقعاً.

جوابی نداد. نشستم پشت میزی که بغل میزش بود. چرخ زدم سمتش و گفتم:

-چته؟! می خوام بدونی آتش در چه حاله؟! زندانیش کردم تو اتاق، بلب زبونی کرد زورش اومد دوتا دونخ لباس بشوره منم پرتش کردم تو اتاق.

دندون فروچه ای کرد و غر زد:

-آرتین! از الان شروع کردی؟! حداقل یواش یواش، اون طاقت نمیاره مطمئنم! تهش یا یه بلا سر خودش میاره یا سر تو.

شونه بالا انداختم.

-به درک، سر من که نه اما سر خودش می تونه بیاره که در اون صورت کار من سبک تره،  
اون کار خودش و یه سره تموم می کنه ولی من هرروز می کشمش تا یه جا دق مرگ بشه  
دیگه نهایتاً.

نفسش رو با آه بیرون داد، کلافه گفت:

-ببین درسته زبونش تنده اما تو دلش چیزی نیست می شه از.... .

نذاشتم ادامه بده براق شدم سمتش:

-من چی کار دارم به دل اون؟! اون دختر برای من حکم وسیله داره و بس. از این به بعدم  
باز بخوای پشتش در بیای و هی جلوم دلسوزی کنی به ضرر خودت می شه نذار رومون تو  
هم باز شه.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-تو وضعی که من داشتم و برای خودت تصور کن ببین می تونی یک ثانیه تحمل کنی؟!  
من باید چی کار کنم که عاشق سیما شدی؟

از جاش بلند شد و در حالی که ازم دور می شد گفت:

-درکم نمی کنی اما.... سرت یه جا به سنگ می خوره که دیگه خیلی دیره.

کلافه جواب دادم:

-باشه، باشه.

در رو باز کرد و با قدم های محکم از حرص از دفتر دور شد.

آتش

بی رمق به پنجره خیره شدم. چند ساعتی می گذشت که روشنی هوا جاش رو با تاریکی  
مطلق عوض کرده بود. زیر لب نالیدم:

-نمی تونم اینطوری تحمل کنم. میمیرم، به خدا میمیرم.

از جا بلند شدم و رفتم سراغ پنجره. دریچه رو باز کردم. با دیدن ارتفاع، حرصم گرفت.

اومدم عقب و با تمام وجود در و کوبیدم بهم.

چشمم خورد به قفل در افتاد.

کوچیک تر بودم یکی دوبار تو خونه با سوزن باز کردن در رو امتحان کرده بودم، هروفت  
یادم می اومد می گفتم چه دختر جوگیری بودم اما، الان کاملاً با فکرم مخالفم شاید اگه  
انجام نمی دادم الان هم چنین فکری به ذهنم نمی زد.

کی فکرش و می کرد آتش آرا دختر مهبد آرا تو اتاق زندونی شه!.

کنج به کنج اتاق رو از نظر گذروندم اما دریغ از یه سوزن. داد زدم و عصبی چنگم رو لای  
موهام کشیدم.

-وای آتش وای!.

همینطور دستام رو سر دادم که به گوشواره ام ختم شد.

تند از گوشم در آوردم، دل دل می کردم اون گوشواره نقره ام باشه وگرنه هیچ چاره ای نداشتم.

با دیدنش ذوق زده شدم. نشستم گوشه ای و چند دقیقه ای طول کشید اما به زور حلقه اش رو شکوندم و حلقه های تزئینی ریز و نازکش رو کشیدن بیرون. حدود نیم ساعتی طول کشید تا بتونم فلز محکم تا حدودی نازکش رو بشکنم.

از جا بلند شدم و رفتم سمت در، زیر لب گفتم:

-خدایا نیاد فقط، این در باز شه من فرار کنم، فقط باز شه!-

انقدر سوزن و داخل جای خالی تکون دادم که دیگه خسته شده بودم. آخراش که کاملاً ناامید شده بودم فشار ریز و محکمی آوردم که تق صدایی داد. آب دهنم رو قورت دادم و دست در رو کشیدم پایین. با باز شدن در جیغ خفه ای کشیدم.

دویدم داخل سالن و روسری ام که همونطور وسط افتاده بود چنگ زدم. کیفم و برداشتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم که...

که همون لحظه صدای کمرنگ حرکت آسانسور رو شنیدم. دستگیره رو فشردم و اما زهی خیال باطل! مشتم رو به پشت در کوبیدم.

-خدایا.

اشک تو چشمام حلقه زد. ترسیدم، اگه اون باشه کارم تمومه!

آب دهنم و قورت دادم و با نفسای تند دو قدم عقب برداشتم. نگاهم به اتاق افتاد، دویدم سمتش و اول برق اتاق رو خاموش کردم و در آخر در رو بستم.

با صدای پا پشت در دلم هری ریخت. کیفم رو از روی میز چنگ زدم و هجوم بردم سمت اولین در، که به رو شویی ختم شد. حالتی که داشت یه راه رو کوچیک و باریک بود بود و دست چپ حموم و دست راست دستشویی داشت و رو به رو دیوار تماماً آینه بود و روشویی سنگی مشکی رو شامل می شد.

در رو پشت سرم بستم و آروم رفتم داخل حموم.

صدای قدمش رو شنیدم. با کوبیده شدن محکم در بیرون به هم، تکونی خوردم و چشمام رو بستم.

این کوبوندن در اوج عصبانیتش رو به رخ می کشید، اگه فرار کنم و دستش بهم برسه خونم حلاله.

در رو آرام باز و از لای در حرکاتش رو دنبال کردم. با دیدن اتاق دستاش مشت شد. چرخ زد و با نگاه اجمالی انداخت. عقب رفتم تا مبادا متوجه ام بشه. قدم برداشت سمت انتهای سالن.

کم کم متوجه شدم رفته داخل اتاق، آرام در و باز کردم و آسه آسه رفتم سمت در، خیلی نرم دستگیره رو فشردم دیگه وقت تعلل نبود، کفشام رو برداشتم. بلند شدم برداشتم که سایه ای رو پشت سرم حس کردم.

به خودم لرزیدم اولین گام و برنداشته موهام از پشت کشیده شد. خواستم جیغ بکشم که دستش رو دهنم فشرد و کشوندتم داخل. دستام شل شد، کیفم از دستم سر خورد.

اشکام آرام روونه گونه هام شدن. دلم می خواست اگر توان داشتم با دستام خفه اش می کردم و از مرگش تدریجی اش لذت می بردم.



در رو بست، دستام رو آوردم بالا، برای رهایی موهام از دستش تقلا هام بی نتیجه بود.

دستش رو از دهنم سر داد به مچ دستام و هردو رو دست آزدش احاطه کرد و پیچوند پشت کمرم.

جیغ خفه ای کشیدم.

کنار گوشم آروم گفت:

-دوست داری عذاب بکشی؟

دستم رو محکم تر پیچ داد. این دفعه جیغ از ته دلی کشیدم، شدت اشکام بیشتر از قبل شد.

-آتش خانم اشک می ریزه! چرا؟!

با صدای لرزون، مقطع گفتم:

-ت... تورو... توروخدا ول... ولم کن.

به زور نگاهم رو بالا کشیدم، من رو طرف خودش کشیده بود و نمی تونستم عکس  
العملش رو ببینم. سرم زیر چوونش بود با دیدن گونه های برآمده اش متوجه لبخند کریحش  
شدم.

سرش رو پایین کشید و بهم نگاه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-کدوم گوری می خواستی فرار کنی؟ ها؟!

دستم از درد بی حس شده بودن با بغض فریاد زدم:

-همون گورستونی که بخاطرش مجبور شدم ردلی مثل تورو وارد زندگیم کنم.

موهام رو محکم تر کشید و پرتم کرد رو زمین. با حس تیزی گوشه پیشونیم، سرم رو بلند و  
با چشمای تار به بالا سرم نگاه کردم. تیزی پایه میز برنجی به پیشونیم برخورد کرده بود.

آروم دست راستم که از درد دوق دوق می کرد بالا کشیدم و روی پیشونیم کشیدم. همونطور که انتظار می رفت خون اومده بود. نگاهش کردم تا بلکه ذره ای عذاب وجدان بگیره اما.... .

-نتونستی تو قفست بمونی نه؟! دیگه دوره آزادی و پرواز تموم شده باید با این قفس کنار بیای.

آروم از جام بلند شدم و با تمام التماسی که می تونستم نگاهش کردم و گفتم:

-ببین، هرچقدر بخوای بهت پول می دم هرچی اصلا هرچی دارم مال تو فقط ولم کن.

دستی به چونه کشید و با مسخرگی براندازم کرد.

-نیاز به پولت دارم؟! هوم؟ امروز هم آرتا رفت برای عمل بدون پول سرکار خانم!. انگار هنوز متوجه نیستی نه من اون آرتینم و نه تو اون آتش!.

با دست اشکام رو پس زدم و با صدای نیمه بلند گفتم:

-چرا اینجام؟ حداقل بگو چرا اینجام و چرا باهام اینطور رفتار می کنی؟

بی توجه به حرفم هلم داد داخل اتاق.

-دو روز دیگه هم به زندونی تو اتاق اضافه شد! یکی ام می دارم بالا سرت حسابی مراقبت باشه. دو روز مطلق بی آب و غذا بمونی چطوره؟


هقی زدم و داد کشیدم:

-تو روانی، یه روانی عقده ای. تهش می خوای من بمیرم دیگه نه؟

با نیشخند نگام کرد. تهی بودن رو تو تک تک سلولام احساس می کردم.

ازم دور شد، خواست در اتاق رو ببندد که گفتم:

-پشیمون می شی خیلی پشیمون می شی.



نیشخندی زد و متدد به مسخرگی سر تکون داد.

قبل از رفتن چشمش به تکه های تیز گوشواره افتاد. توقع داشتم الان تک تک جمع کنه اما برخلاف اون چیزی که فکر می کردم با پا هلشون داد سمتم.

-بازم خواستی در و باز کن.

آرتین

در رو بستم.

دختره احمق می خواد من و دور بزنه. یکم دیر تر دست می جنبوندم رفته بود اما آنچنان اهمیتی نداشت چون بازم این ماهی صید تور خودم بود.

خیز برداشتم سمت کاناپه و دراز کشیدم.

امروز آرتا رو برای عمل برده بودم هنوز دو روزم نگذشته بود که بی قراری آتش رو می کرد. هرچقدر تلاش می کردم تا یه جور گرمش کنم تا آتش رو از یاد ببره اما مرغش یه پا

داشت! حتی گفتم یه پرستار می گیرم براش مثل آتش اما انگار این دختر یه جور دیگه به دلش نشسته بود.

البته نمی شد محبت و مراقبت آتش از آرتا رو نادیده گرفت، خیلی با حوصله به آرتا می رسید اما این چیزی نبود که برای من ملاک باشه. باید به یه نحوی آرتارو متقاعد می کردم.

وقتی بهش گفتم که برمی گردیم خونه قبلی تا حاج خانم ازت نگه داری کنه چنان زد زیر گریه که از خودم بدم اومد. به وضعیت جدیدی که باب علاقه اش بود عادت کرده بود و می دونستم دلش پیش اتاق جداگونه خودش، تخت و.... گیر بود. می تونستم براش زودتر از اینا فراهم کنم اما بچه بود و چطور می تونست از نقشه و برنامه هام سر در بیاره؟! باید به اون وضع عادتش می دادم تا به اون باور از زندگی اش برسه که اگر کسی چیزی پرسید پته من رو آب نریزه؛ در حق آرتا بد کرده بودم اما این اجبار زندگیم بود!

گوشی تو جیمم لرزید. تند کشیدم بیرون، گوشی آتش بود. امروز پنجمین دفعه بود که توسط باباش زنگ می خورد هر دفعه بی پاسخ می موند.

کلافه بلند شدم. رفتم پشت در، مردد بودم که در رو باز کنم یا نه اما بلاخره دل به دریا زدم و در رو باز کردم.

آروم اشک می ریخت با دیدنم سر به زیر انداخت و اشکاش رو پس زد. نمی خواست من متوجه گریه و ضعفش بشم.

گوشی رو پرت کردم بغلش اول مکث کرد و بعد با خوندن اسم به تکاپو افتاد. قبل از این که جواب بده گفتم:

-اگه جیکت در بیاد، چیزی بخوای بگی اونوقت دیگه بابات و نمیبینی می دونی که شوخی ندارم.

با چشمای ترسون نگام کرد.

ادامه دادم:

-شیر فهم شد؟

آب دهنش رو قورت داد بدون توجه بهم جواب داد.

-سلام بابا.



رفتم نزدیک، گوشی رو کشیدم و گذاشتم رو اسپیکر.

-سلام، دیگه ازدواج کردی بابارو یادت رفتی؟!

چونه اش لرزید با دستای لرزون گوشی رو ازم گرفت و سعی می کرد خودش رو کنترل کنه.

-نه بابا جون، گوشیم از صبح مشکل پیدا کرده، الان درست شد.

-خونه که بعد از مادرت بی روح شد، تو که رفتی انگیزه ای ندارم که حتی از خواب بیدار شم. صبحانه تک و تنها شب بر می گردم کسی نیست ازم استقبال کنه.

این بین آتش آروم اشک می ریخت و جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدایی نره.

-معلومه داماد خوب بهت می رسه که کمبود محبتای بابایی حس نشده.

آتش لباس رو بهم فشرد و آروم گفت:

-هیچکس پدر آدم نمیشه.

-آتش، بابا حالت خوبه؟!

نتونست تحمل کنه و تند گفت:

-بابا جون من برم بعدا باهات تماس می گیرم خدانگهدارت.

مجال نداد و قطع کرد. سر بالا آورد، گوشی رو پرت کرد به سینم که نهایتا چیزی جز برخوردش به سرامیک نداشت. فریاد کشید:

-خدا لعنتت کنه، اشک و عذابی که الان کشیدم هیچ زمانی حتی زمان مرگ مادرم انقدر طعم زجر و مزه مزه نکرده بودم تو چه زهری شدی که به جونم افتادی؟

لبخندی زدم و با طمانینه جواب دادم:

-از الان جا زدن؟! باید عادت کنی، تازه چیزی نشده.



با چشمای به خون نشسته براندازم کرد و ..

دندون فشرد. چاره دیگه ای هم نداشت. تنها چیزی که خیلی من و به فکر می انداخت این بود که چطور می خواست تحمل کنه؟! از همین اول وا داده بود و تحمل این وضع و نداشت! قطعاً دق مرگ می شد.


شونه هاش از شدت گریه می لرزید.

-فکر نکن با گریه و نفرین چیزی درست می شه! خودت و آماده بدتر از ایناش کن. حوصله ونگ ونگ زدنات و ندارم.

سرش رو بالا گرفت و چسبوند به دیوار به سقف خیره بود و گیج افکارش زمزمه کرد.

-به کدوم گناه؟!

سرش رو آرام شروع کرد به کوبوندن دیوار و با اشکایی که آرام از گوشه چشمش می چکید مثل دیوونه ها تکرار کرد:



-به کدوم گناه؟ به کدوم گناه؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

-زوده برای جنون.

گوشی رو برداشتم و بی توجه بهش از اتاق بیرون زدم.

در رو بستم.

با صدای گوشیم کلافه برداشتم و جواب دادم:

-بله؟!

فؤاد بود. با حال نچندان جالب گفت:

-فکر کنم گیر افتادیم.

نشستم رو کاناپه و غریدم:

-چی و گیر افتادیم؟ بعد از اون همه توضیح و برنامه ای که ریختم چی و گیر افتادیم؟!

عصبانی شد.

-تو چرا یه جور فکر می کنی انگار من تلاش نکردم؟ من تمام زورم و زدم و مو به مو هم حرفات و یک به یک توضیح دادم اما ظاهراً متوجه نیستی. می خوام من نباشم خودت به این گروه رسیدگی کن.

دستی به پیشونیم کشیدم.

-بچه نشو، این کار بچه بازی نیست که، یعنی چی گیر افتادیم؟ اون همه بسته چای رو راحت از تمام فیلتر رد کردین مو لا درزش نرفت بعد الان.....

-برادر من، بعد از این همه ضرر زدن به کارخونه اش و با موادی که از طریق چایی تو هر تن رد می کرد توقع داری محافظ نذاره؟!

نفس عمیقی کشیدم و با جدیت پرسیدم:

-کامل بو برده یا نه؟.

با مکث کوتاهی گفت:

نه ولی تنها کسی که می تونه از پیشش بر بیاد تویی. یه سری دوربینا فیلم انداختن تا اونجایی که هردو می دونیم تو کارخونه اش خبری از سیستم نبود اما حسم می گه خونه اش باشه.

-خب، که چی؟

باهوش بود و قبولش داشتم.

-باید بری خونه اش، حالا که دخترش شده همسر تو و این کار تورو هم راحت تر کرده. تنها راهش اینه به نظرم.

عصبی باشه ای گفتم. انقدر فکرم درگیر شده بود که بدون خداحافظی قطع کردم.

سیما


دیگه داشتم کم کم می ترسیدم. نشستم پشت فرمون و شماره فواد و گرفتم.

این چند روز حس می کردم باهام سنگین شده بود و رفتارش رو درک نمی کردم. چند سال باهم بودیم و تا به حال نشده بود که دو روز ازم خبر نداشته باشه.

زمانی که دیگه داشتم از تماسم نا امید می شدم صداش رو پشت گوشی حس کردم.

-سلام.

طلبکار جواب دادم:



-علیک سلام، بدون من خوش می گذره؟!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

-دو روزه یه خبر نگرفتی ببینی سیما مرده یا زنده اس، من اشتباهی کردم یا دختری بهتر از من برات پیدا شده؟!

سریع گفت:

-سیما، خواهش می کنم اینطوری نگو خودت می دونی چقدر دوستت دارم.

یهو بی اراده بغضم گرفت. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و غر زدم:

-الان چند ساله باهمیم.

-دو سه سال.

نفس عمیقی کشیدم.

-فواد تو فکر می کنی من تو این دوسال خوب و حسابی نشناختم؟! بهم بگو مشکل چیه من می دونم یه چیزیت هست که باهام سنگین شدی.

تن صداش رنگ غم برداشت انگار می خواست از جواب دادن بهم فرار کنه.

-دورت بگردم می دونم راست می گی، این خبر نداشتن و پیگیر نبودنم و بزار رو حساب خستگی و کار زیاد. این چند وقت درگیر کار بودم خانومم، ببخشید.

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

-مطمئن؟!!

با مهربونی همیشگی حرف زد، حالا که بیشتر از قبل تمنای شنیدنش رو داشتم.

-آره خانومی، آره عزیزم تو که کاری نکردی آخه.

لبخندی رو لبم نقش بست. دلم گرم شد از این حرف و دیگه آروم گرفتم. یادم اومد برای  
چی بهش زنگ زده بودم تند گفتم:

-فواد تو از آتش خبری نداری؟

متعجب گفت؛

-نه چطور؟!

بادم خالی شد.

-تو ام خبر نداری؟! آخه همیشه از هم خبر داشتید فکر کردم می دونی کجاست.

ماشین و روشن کردم. باید می رفتم سمت خونشون. آخرین بار بهم گفته بود خونه ای که  
زندگی می کنن کجاست باید اونجا باشن.

-چطور چی شده سیما؟

لب برچیدم.

-دو روزه جواب زنگام و نمی ده، خبری ازش نیست نگرانش شدم.

سکوت کرد و چیزی نگفت که تکرار کردم.

-واقعاً ازش خبری نداری؟

مکث کوتاهی کرد و با صدایی که خالی از قاطعیت بود جواب داد:

-باشه، قطع می کنم فواد پشت فرمونم.

-مراقب خودت باش خانومی خدانگهدارت.

قطع کردم. شدت فشار پام رو روی گاز بیشتر کردم. کمتر از یک ربع رسیدم. اول گفتم زشته شاید خبر نداده باشم بد باشه ولی باید می دیدم که هست چون حس بدی داشتم و این جواب ندادنا مشکوک بود.

از ماشین پیاده شدم، خونشون تقریباً حالت ویلایی داشت و تنها شانس‌ی که داشتم این مورد بود وگرنه اگه آپارتمان بود کارم زار بود. انگشتم رو روی دوتا زنگ طبقه فشردم تا اگر طبقه بالا باشه صدای زنگ رو بشنوه اما انگار نه انگار. شاید رفته بود بیرون! سر ظهر کجا؟!

ولی من اینطور آرام نمی گرفتم. رفتم داخل ماشین نشستم. انقدر منتظر می مونم تا اگه بیرونم باشه بیاد.

یک ساعت

دو ساعت

چهار ساعت

و....

انقدر که کفتی به خودم اومده بودم شب شده بود. نکنه اتفاقی براش افتاده؟! اصلاً این مورد تو این همه سال از زندگی سابقه نداشت. ترسیده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

با فکری که به ذهنم زد بشکنی زدم. همینه! گوشی و برداشتم و زنگ زدم عمو مهبد.

سر سومین بوق جواب داد.

-سلام، جانم؟!-

نفس عمیقی کشیدم.


-س.... سلام عمو.

-سلام دخترم، خوبی؟!-

لبخندی زدم و گفتم:

-آره عمو چون مرسی، شما خوبی؟-

-ممنون دخترم، کاری داشتی؟-



آب دهنم رو قورت دادم و آروم شروع کردم به حرف زدن:

-عمو آتش پیش شماست؟! من هرچی زنگ می زنم جواب نمی ده الان خونشون بودمم نبود.

عمو سعی کرد قانعم کنه.

-شاید بیرون رفتن.

کلافه گفتم:

-عمو چه بیرونی؟! از صبح تا الان جلوی در منتظرم هرچی زنگ زدم کسی در و باز نکرد از اون طرف گوشیشم جواب نداد.

عمو انگار ترسیده بود. با شک گفت:

-یعنی چه؟! دارم می ترسم کم کم. جواب تلفنتی من هم نمی داد ولی دیشب انقدر زنگ زدم بالاخره جواب داد. ای بابا اینطوری همیشه باید بگم بیاد اینجا ترسوندیم دخترم.

لب به دندون گزیدم.

-عمو می شه هر وقت که دعوت کردین بهم بگید منم بیام؟! می خوام ببینمش.

-حتما، حتماً.

آرتین

کلافه به گوشی آتش خیره شدم. اگر می تونستم می کوبوندمش به دیوار تا دیگه صدای زنگ سرسام آورش قطع شه.

برای بار چندم دوباره آلارمش پخش شد.

ناچار و کلافه جواب دادم:



-بله؟!

صدای متعجب پدرش رو شنیدم.

-سلام، آرتین جان تویی؟!

با گرمی شروع کردم به صحبت:


-خوبی پدر جان؟ چه خبر؟!

جدی گفت:

-متشکرم، کجایید؟!

-ما، بیرون.

-گوشی آتش چرا دست خودش نیست؟



تک خنده ای کردم.

-والا خانوم درگیر انتخاب مانتو هست کیفش دست من بود. گوشیش سایلنته، صفحه رو که دیدم تندى جواب دادم.

مشکوک آهانی گفت و بلافاصله با دعوتی که کرد نیشخندی رو لبم نقش بست.


-امشب باید بینمتون.

من که دنبال راهی برای رفتن به اون خونه بود مشتاق گفتم:

-با کمال میل

-من شب منتظرتون هستم، شام می بینمتون هیچ عذری هم پذیرفته نیست.

اون صداش پر از خشم بود از این بابت لذت می بردم.



-بله، نگران نباشید.

قطع کردم.

-کی بود؟!

به سمت صدا چرخیدم. فوآد بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-پدر زن.

تای ابرو بالا داد.

-برای چی؟ نکنه سیما چیزی گفته.

با اخم پرسیدم:

-به اون چه؟!

نفسش رو کلافه فوت کرد.

-سراغ آتش رو ازم می گرفت، نگران بود منم گفتم هیچ خبری ندارم ازش.

-همونه پس خانوم کوچولو زیر آبی میزنه.

آتش

دست و پام یخ زده بود و از گرسنگی و تشنگی داشتم هلاک می شدم. دیگه هیچ انگیزه  
ایم برای فرار نداشتم چون راهی نداشتم.

دهنم خشک و بدنم می لرزید. می دونستم الان صورتم مثل میت سفید شده.

چشمم به دستگیره بی حرکت در خشک مونده بود که حالا تکونی خورد. انقدر بی حال بودم که به خودم تکونی ندادم.

با دیدنم پوزخند صداداری زد و ظرف غذایی که دستش بود رو پرت کرد سمتم.

یه کیف کوچیک و به همراه یه ساک وسط اتاق انداخت و گفت:

-غذات و بخور، زود حاضر شو می ریم خونه بابات.

انگار که جون دوباره گرفته باشم با خوشحالی گفتم:

-ک... کجا؟!

نگاه چپی نثارم کرد و بدون جواب دادن از اتاق زد بیرون. تند تند سر تکون دادم. آره آره، آبروت و می برم امشب به هر قیمتی شده خودم و از دستت نجات می دم.

باید به بابا می گفتم، همه چیز و میگم بهش.

از سر خوشحالی بغضم گرفته بود.

اگه امشب نجات پیدا می کردم دیگه از خدا هیچی نمی خواستم هیچی!.

با پیچیدن عطر کباب تو محوطه اتاق دیگه نتونستم تحمل کنم. در ظرف رو باز کردم و تند تند مشغول شدم و نهایتاً قاشق چهارم و صلوات فرستادم و به خوردن پایان دادم.

ساک دستی رو برداشتم و سریع تکوندمش و تمام محتوای داخلش وسط فرش افتاد.

یک جفت کفش پاشنه تخت مشکی به همراه شلوار سفید و مانتو کتکی قهوه ای. قیافم جمع شد تو خریدن لباس هم سلیقه نداشت.

به زور از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

-این چیه گرفتی؟! کفش اسپرت ساده چه ربطی به این مانتو داره؟ شال کو؟

در حالی که با گوشیش کار می کرد گفت:

-همون روسری که داشتی، دیگه وقت نداشتم اونم انتخاب کنم.

با حرفش عصبی گفتم:

-با این لباسا روسری که ترکیب رنگش سفید و نارنجیه سر کنم؟ حالت خوبه؟!

خواست چیزی بگه که در و کوبیدم بهم. تنها چیزی که راغب به عوض کردنش بودم شلوار بود وگرنه باید همون مانتو و کفش شال قبلیم رو می پوشیدم.

شلوارم رو تند عوض کردم، زیریم که تیشرت سفید بود، مانتو نارنجیم رو از کنج اتاق برداشتم و تنم کردم و روسری رو سرم گذاشتم.

از اتاق رفتم بیرون. وسط حال وایستادم و بلند گفتم:

-من آماده ام.

صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-بریم، اما وای به حالت بخوای حرفی بزنی چیزی بگی، زر زر اضافی کنی که به مزاجم خوش نیاد اونوقت بیچاره می کنم.

خون تو تنم یخ بست. اگه اون چیزی که فکر می کردم خلافتش در میومد چی؟

با تته پته باشه ای گفتم و زودتر ازش از در بیرون رفتم.

منتظر موندم کفشش و بپوشه. رو به روم وایستاد و تقریباً آرام هلم داد داخل اتاقک آسانسور.

کنج اتاقک خودم رو چسبوندم و سر به زیر انداختم. اومد داخل و کلید پارکینگ رو فشرد. دلم برای بیرون لک زده بود و شاید این بیرون آخرسن بیرون رفتم باشه و شاید نه بازم بتونم مثل گذشته رها باشم.

امشب باید به بابا می فهموندم که گیر چه حیوونی افتادم.

تا به خودم پیام باز هم در باز شد و من گیج افکارم بودم.

-بفرما.

بدون نگاه کردن بهش رفتم بیرون. شعورش می رسید که اول من برم بیرون، خوبه!.

همون لحظه دستم رو محکم گرفت و کشون کشون از کنار نگهبانی رد شدیم.

به زور بازوم رو از دستش کشیدم، عصبی گفتم:

-چیه؟! نکنه فکر می کنی می خوام فرار کنم؟

نیشخندی نثارم کرد و خیره به رو به رو در رو باز کرد و سوئیچ ماشین رو زد.

-فرار؟ اونوقت اشهدت با خودت، اونوقت من و دیدی اون روی منم دیدی.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و داخل ماشین نشستم. خدایا گیر کی افتاده بودم که این همه دل پر داشت ازم؟!

حالا مردد بودم به این که واقعاً فرار کنم یا نه از در دوستی با آرتین وارد صحبت شدم.

ماشین رو روشن کرد و راه خونه ای که حالا برام از بهشت بالا تر بود رو در پیش گرفت.

مسلماً جز آهنگ لایتی که داخل ماشین پخش می شد هیچ حرفی زده نشد.

حدود بیست دقیقه بعد از ترافیک نیمه سنگین خیابونا بلاخره به جایی که آرزوم بود توش  
باشم رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به آرتین دویدم سمت در، نگهبان با دیدنم لبخندی زد.

با بغض گفتم:

-سلام آقای باقری.

تند جنبید و در رو باز کرد. اون داشت وظیفه اش رو انجام می داد و من دلتنگ، منظره  
هرچند تکراری قدیم رو با نگام می کاویدم.

-خوبین خانم؟!

لبخند کمرنگی زدم.

-شما خوبین؟!

اول متعجب نگام کرد و بعد از چند ثانیه به خودش اومد.

-آ... آره خانم بفرمائید.

حضور آرتین رو کنارم حس کردم. با اکراه قدمای تند برداشتم. اون هم تند قدم برمی داشت و نهایتاً به اندازه یک قدم ازم فاصله داشت.

نزدیک پله ها بودم که بازوم رو کشید. کنار گوشم با لبخند تصنعی گفت:

-خب دیگه عروس خانم، سیاست داشته باش وقتی با شوهرت دعوا می شه نباید که پته زندگی خصوصی و بریزی رو آب.

قیافم جمع شد. به ناچار دست به دست کنار هم از پله ها بالا رفتیم.

-لبخند بزن.

لحنش تحکم و زور داشت. اهمیتی ندادم، مچ دستم رو چنان محکم فشرد که باز هم به نفع اون لبخند زدم.


باز شدن در همانا و به آغوش کشیدنمون توسط بابا همانا. سر هردومون رو بوسید. آرتین زود کناره گیری کرد و من همچنان محتاج محبتای بی دریغش تو بغلش جا خوش کرده بودم.

-بابایی دلم برات یه ذره شده بود.

اومدم عقب با اخم گفتم:

-مشخصه جواب بابات و نمی دی، والله دوماً حواسش بیشتره.

بغض کردم سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. آرتین از فرصت سوء استفاده کرد و گفت:



-نه پدر جان این چه حرفیه، دیگه این چند وقت خانومیش گل کرده درگیر کارای خونه اس.

بابا متعجب براندازم کرد و سر تکون داد.

همون لحظه تو بغل کسی کشیده و از جا کنده شدم.

-سلام، کجا بودی تو؟!

خواستم بهش بگم اما خودم رو کنترل کردم.

-هیچ جا بیرون بودم.

سکوت کرد و محکم من و تو بغلش فشرد.

آرتین چشمم به من بود.

همگی باهم به سالن رفتیم، فقط من، آرتین، سیما و بابا، همین چهار نفر اعضا رو تشکیل می دادن.

بابا و آراین گرم و گفت و گو بودن و من خیره به میز تو مرداب افکارم دست و پا می زدم.

-آتش؟!

سر بالا گرفتم.

-جانم بابا؟

با لبخند کمرنگ گفت:

-حس می کنم لاغر تر شدی.

پوزخندی زدم. چی می گفتم؟ می گفتم دو روز گشنگی و تشنگی کشیده بودم؟



لبخند تلخی زدم.

-بخاطر دوری از بابامه دیگه.

سیما بهم اشاره زد بریم سمت راه رو سمت در اصلی.


زودتر از جمع بلند شد و رفت. دوباره بابا و آرتین گرم صحبت شدن. وقتی دیدم با بابا خیلی تو بحر حرف و گفت و گو هستن از جام بلند شدم و رفتم پیش سیما.

تند راهی شدیم گوشه سالن و دور از چشمشون.

-چی شده؟! عمو نفهمید ولی قیافت برای من زار می زنه.

این و که گفت زدم زیر گریه. اما تو همون حال شروع کردم حرف زدن.

-سیما بدبخت شدم، نمی دونی دارم چه عذابی می کشم.



با چشمای درشت گفت:

-یعنی چی؟

با دیدن قامت آرتین پشت سر سیما بند دلم پاره شد.

-سیما خانوم از بالا کتم و میارید پایین؟

برگشت و با اخم آرتین رو نگاه کرد. آرتین با دیدنم ناراحت گفت:

-ای بابا چرا گریه می کنی، به خدا ارزش نداره.

رو به سیما اشاره زد.

-تا شما کتم و بیارید من آرومش کنم.

سیما با اخم گفت:

-مگه کت داشتی؟ اصلا مگه کت بالا بردی؟!

دل دل می کردم نره و بمونه وگرنه بیچاره ام می کرد. خدایا!.

آرتین با غضب سیما رو برانداز کرد. سیما که خجالت کشیده بود تند بالا رفت.

نفسام تند شد. آب دهنم رو قورت دادم و دو قدم رفتم عقب.

دستش رو پشتم برد و موهام رو دور دستش پیچوند و محکم کشید خواستم جیغ بکشم  
که اون دستش رو روی دهنم قرار داد و غرید:

-نگفتم زر زر اضافه نکن؟! بین چیکارت می کنم فقط

اشک تو چشمام حلقه زد.

پیچ دستش رو یه دور، دور موهام بیشتر کرد جیغ خفه ای کشیدم.



-نتونستی از همین اول مهمونی دختر خوبی باشی؟!

دستم رو روی سینه اش فشردم. هرچی تقلا می کردم بی فایده بود.

حس می کردم مویی تو سرم نمونده انقدر درد داشت و نمی تونستم کاری کنم.

-ببینم بازم داری زیر آبی من و پیش یکی دیگه می زنی بدجور ناکارت می کنم.

اشکام رو گونه هام سر خوردن.

-آره یا نه؟ بازم می ری چغلی یا نه؟!

ابروهام رو ناچار بالا دادم. همون لحظه فشار دستش از رو موهام کم و کمتر شد. من رو بغل گرفت و کنار گوشم گفت:

-آروم بگیر.

خواستم پیش بزنم با دیدن بابا پشت سرش، صورتم رو تو سینه اش پنهون کردم.

این‌عوضی آدمی بود که اگر بابا اشکم می دید زودتر از من حرفی می زد و یه جور بحث و جمع می کرد تنها من جلوی بابا خراب می شدم.

-چی شده؟!

آرتین با خنده تصنعی گفت:

-هیچی افتاد زمین زانوش درد گرفته.

دست بابا روی شونه ام نشست.

-یکی نیست بگه گربه لوس من وقتی هنوز با یه افتادن اشکش در میاد چرا ازدواج کرده!.

شدت اشکم بیشتر شد، بی صدا زار زدم و دم نزدم. بابا از کجا می دونست این چند روز کسی نبود که ناز بکشه! از برگ گل شده بودم مثل سمباده.

-من برم بگم میز شام رو بچینن.

وقتی صدای قدماش نشون از دور شدنش داد اومدم عقب. با دیدنم نگاهش رو به طرف دیگه ای کشوند.


با بغض نالیدم:

-خدا لعنتت کنه.

با شنیدن صدای تق تق کفش سیما روی پله ها دویدم سمت دست شویی زیر پله. در رو بستم و آروم لیز خوردم.

با صدای بلند زدم زیر گریه، مشتم رو متدد روی سنگ می کوبیدم. خیلی حس بدی بود که بتونی خودت رو نجات بدی اما راهی نداشته باشی! ولی من نمی دارم اینطور بمونه.

امشب اگه کاری نمی کردم یعنی حکم اعدام خودم رو امضاء کردم.



از جام بلند شدم و دستام رو به روشویی تکیه دادم.

با خودم تکرار کردم:

-تو باید امشب از دستش خلاص شی.

صورتم رو آب زدم و پنج دقیقه ای صبر کردم تا اثر اشک و قرمزی از صورتم بره.

تقه ای به در کوبیده شد.

-آتش خانم، آتش خانم.

با مکث کوتاه در رو باز کردم و رفتم بیرون.

-جانم؟

یکی از کارکنای خونه بود. لبخندی زدم.



-چیزی شده؟! میز حاضره برم؟

متعجب نگام کرد و آروم گفت:

-بله خانم، حاضره.


بدون معطلی رفتم سمت سالن. کنار بابا نشسته بود و غذا می کشید.

باید عادی جلوه می کردم. با صدای شادی گفتم:

-من اومدم.

بابا که صندلیش پشت به من قرار گرفته بود برگشت سمتم.

-خوش اومدی، پات چی شد؟.



لب برچیدم رفتم نزدیک تر و کنار آرتین نشستم.

-چیزی نبود، درد ریز بود که خوب شد.

ظرف سالاد رو برداشتم و یه مقداری سالاد ریختم.

با چشم گشتم، خبری از سیما نبود.

-سیما کجاست؟!

آرتین با نیشخند نگام کرد و آرام گفت:

-اونم رفت.

غیر ممکن بود سیما بیینه ناراحتی و بره مگر اتفاقی افتاده باشه که منم یادش بره.

آرتین با همون نیشخند مزحک با مسخرگی گفت:



-سالادت و بخور.

پی بردم که این رفتن کار خود آرتین رذله!

کم مونده بود سرم گیج بره! دستم رو به سرم تکیه دادم و با دست آزادم کلافه مشغول خوردن سالاد شدن.

چند ثانیه بعد متوجه رفتن آرتین شدم. با چشم رفتنش رو دنبال کردم. راهی که می رفت تقریباً منتهی می شد به اتاق بابا!

-کجا رفت؟

بابا مشکوک نگام کرد و گفت:

-چرا حواست نیست دخترم؟ رفت دست شویی. تو از چی ناراحتی؟

جوابی ندادم و از جام بلند شدم.



-بابا من میرم الان میام، باشه؟

سر تکون داد و مشغول خوردن غذا شد. با قدمای تند از اونجا دور شدم.

چرا اومد اینجا؟ مگه زیر پله نبود که اومد نزدیک اتاق بابا؟!


با شنیدن صداش قدمام و ریز کردم.

-تایم و تاریخ و بهم بگو بدونم برای کی بوده پاک کنم.

سگرمه هام رفت توهم!. در اتاق بابا نیمه باز بود و صداش رو از پشت در می شنیدم.

از لای در نگاه کردم ببینم می خواد چی کار کنه.

پشت میز بابا نشست و سیستم و روشن کرد. چشمام درشت شد!.



حتی من از طرف بابا اجازه نشستن پشت میز و کار با وسایل شخصیش نداشتم. بابا به شدت با این کار مخالف بود.

بهترین فرصت همین بود. آرام از اتاق دور شدم و در آخر دویدم سمت بابا.

با دیدنم سوالی سر تکون داد.

-بابا یکی داره تو اتاقت سرک می کشه.

با این حرف رنگ باخت و سراسیمه از جاش بلند شد. باهم نزدیک اتاقش رفتیم. بابا محکم در رو فشرد که تقریباً با دیوار برخورد کرد.

با دیدن اتاق خالی آه از نهادم بلند شد. وای خدا بی گذار به آب زده بودم!.

-کسی اینجا نیست.

بابا با همون عصبانیت نگام کرد که گفتم:



-خودم دیدم باور کن خودم دیدم بابا.

صدای در دستشویی اومد. آرتین درحالی که دستش رو خشک می کرد از انتهای راه رو نزدیکمون شد.

-چیزی شده؟!

با دهن قفل نگاهش کردم. با چشم برام خط و نشون می کشید.

بابا کلافه رو بهش گفت:

-مثل این که دزد اومده!.

آرتین متعجب به بابا نگاه کرد.

-جدی؟! چطور؟!

بابا از بین دندونای کلید شده غرید:

-یه چند وقته یکی بد داره پا رو دمم می ذاره.

آرتین خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. جواب نداد و قطع کرد.

خواستم حرفی بزنم که همون لحظه گفت:


-پدر جان من مشکلی برام پیش اومده با اجازه بریم.

نگام کرد و با جدیت گفت:

-بدو حاضر شو.

بابا ناراحت لب از لب باز کرد:

-کجا؟ شام نخوردین؟



قلبم از ترس مثل گنجشک می زد به تایید از بابا گفتم:

-آره شام نخوردیم که هنوز.

لبخند زوری زد و جواب داد:

-عزیزم کار واجبی پیش اومده.

دستش رو پشت شونم گذاشت و تقریباً هلم داد. آروم کنار گوشم گفت:

-جیکت در بیاد بخوای چیزی بگی دیگه بابات و نمی بینی پس هیچی نگو زود حاضر شو.

با بغض رفتم سمت سالن. مانتوم رو تنم کردم و روسریم رو روی سرم آزادانه رها کردم.

بابا متعجب نگام کرد.

-خب می موندین.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. آرتین رفت سمت بابا و مشغول حرف زدن شدن اما ذهن من همچنان مشوش و درگیر بود که چه چیزی در انتظارمه.

گنگ به سمت در قدم برداشتم و منتظر آرتین موندم. صدای بابا رو کنارم شنیدم.


-والله با این حرفای دوماً ناچارم اجازه بدم برید وگرنه نمی داشتم. باید بازم بیاید ها!!  
مخصوصاً تو، گل دخترم تنهایی هم بیای در خونم به روت بازه.

بغضم ترکید. بغلش کردم و با اشک گفتم:

-بابا دلم برات تنگ می شه.

آرتین که پشت بابا وایستاده بود انگشت اشاره اش رو روی بینی اش به نشونه سکوت گذاشت یعنی این که من نم پس ندم و ناچار بودم لال بشم.

بابا من و کشید عقب و پیشونیم و بوسید.



-گریه برای چی؟! بدو برو ببینم دختره لوس.

آرتین از پشت بابا اومد کنار دستم و گرفت و کشون کشون بردتم. با صدای بلند گفت:

-خدانگهدار پدر جان.

-خدانگهدارتون کفترای عاشق.

اشکام بی محابا می ریختن. آرتین تند من و می کشید. باهم که از نگهبانی رد شدیم هلم داد سمت ماشین. با صدای نیمه بلند گفتم:

-توروخدا ولم کن.

در شاگرد و باز کرد و هلم داد داخل ماشین. با قدمای محکم چرخ زد سمت در و نشست داخل.

-خب؟.



با چشمای گریون نگاهش کردم.

بلند تر از قبل در حالی که از عصبانیت قرمز شده بود داد زد:

-خب؟ لال شدی چرا؟!

با صدای لرزون گفتم:

-چی؟!

دستش رو دور فرمون کشید و ماشین رو روشن کرد. رگ گردنش از فرط عصبانیت ورم کرده بود.

-حالا واسه من میری آمار می دی؟

پاش رو روی گاز فشرد و داد زد:

-من و هنوز نشناختی نه؟! سرخودی، سرکشی اما آدمت می کنم.

سرعتش تا سر حد مرگ بالا بود. بینیم رو کشیدم بالا و جیغ زدم:

-به درک، حالم ازت بهم می خوره آرتین، حیوون تر از تو وجود نداره.

خنده هیستریکی کرد و گفت:

-حیوون تر از من وجود نداره؟! تو راست می گی اما به مرور آشنات می کنم. خودت و گول بزن احمق.

بلند تر از قبل فریاد کشیدم:

-آره من احمقم آره، احمق نبودم هیچ وقت گیر تو نمی افتادم. اینا تقصیر تو نیست! اگه مادر و پدر بالا سرت بود انقدر رذل بار نمی او.... .

با داغی که به صورتم آتیش زد صورتم پرت شد طرف مخالف. بغضم بیشتر شد. اولین سیلی عمرم!

کتک خور هم شده بودم!.

انگشت شصتم رو گوشه لبم کشیدم؛ با دیدن لکه خون رو انگشتم پوزخندی زدم اما دیگه اشک نریختم.

برای دل سنگی مثل این آدم گریه جواب گو نبود.

نیم نگاهی انداخت. با صدای آرام گفتم:

-این از هنرای جدیدته، به جز زندونی کردن دست بزنم داری؟!

نفسای تند و عصبی کشید.

-می ریم خونه اونوقت دست و بزن و می بینی.

ناخودآگاه بدنم از شدت ترس لرزید. می خواست کتکم بزنه یا فقط همین سیلی بود؟!

دهنم از شدت ترس خشک شده بود. دیگه سرعت مرگبار ماشین فراموشم شده بود و تنها یک چیز تو ذهنم زنگ می زد.

من دیگه اون آتش قبل نمی شم!.

دلم می خواست یه مانعی رو به رومون باشه دلم می خواست تصادف کنیم اون اگه زنده می موند من رفتن به کام مرگ رضایت داشتم.

با کم شدن سرعت ماشین به صندلی چسبیدم. یعنی رسیده بودیم؟! گوشه ای نگه داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و به اطراف نگاه کردم انقدر ترسیده بودم که فکر کردم رسیدیم خونه.

از ماشین پیاده شد و به سمت کیوسک رفت؛ با خریدن آب معدنی کوچیکی نزدیک ماشین قدم برداشت.

نشست داخل و در رو چنان محکم بست که ماشین تکون خورد.


زیر چشمی نگاهش می کردم. بطری آب و یه ضرب سر کشید و در آخر پرت کرد پشت ماشین. دستش رو دور فرمون کشید و محکم فشرد. لب گزید، مشخص بود داره با خودش کلنجار می ره.

نگام کرد که سریع نگاهم و دزدیدم.

توقع داشتم الان بخواد از دلم در بیاره و چیزی بگه اما... .

پوزخندی زدم. برای من حداقل فعلاً خبری از این داستانا نبود. چند دقیقه کوتاه مثل برق گذشت و باز هم ماشین از جا کنده شد.

نزدیک خونه بودیم و فاصله ای نبود. بعد از چند ثانیه ماشین رو گوشه ای پارک کرد. تند پیاده شدم، در رو بستم یکم صبر کردم تا فکر نکنه قصدم فراره. نگاه ریزی انداخت وقتی دیدم ازم مطمئن شده یه قدم رفتم عقب، چرخید و دنبال بطری که انداخته بود پشت می گشت حالا وقتی بود فرار کنم.



کیفم رو محکم گرفتم و کفشام رو در آوردم، بدون برداشتنشون شروع کردم به دویدن تو همون حال متوجه زخم شدن کف پام شدم اما باز می دویدم. نفسم به شمار افتاده بود.


صدای پای پشت سرم نشون از دویدنش دنبالم می داد. بی هوا از روی شیشه های شکسته ای که بغل سطل زباله افتاده بود رد شدم و فهمیدم که شیشه رفته تو پام. درد رو تا مغز و استخونم حس کردم.

تو خیابون فقط صدای نفسای تندم از دویدن و صدای کشیده شدن کفشش روی آسفالت سکوت می شکوند.

آروم اشک می ریختم، هیچکس نبود که ارزش کمک بخوام. به قدمام نگاه کردم که رد خون رو کف آسفالت می انداخت.

با دیدن ماشینی که خیلی آروم در حال گذر بود به سختی سرعتم رو بیشتر کردم.

با دیدنم نور بالا زد، خوشحال شدم. یکم که نزدیک تر رفتم متوجه شدم راننده یه خانومه. انگار داشتم بال درمی آوردم.



شیشه رو داد پایین، آرتین از دور در حال دویدن بود. به خودم اومدم در ماشین و خواستم باز کنم اما قفل بود. تند گفتم:

-خانم توروخدا توروخدا بذار سوار ماشینت بشم.

با تعجب نگام کرد:

-چرا؟ حالتون خوبه خانم؟!

بلند گفتم:

-خانم بذار سوار شم توروخدا در و باز کن.

خودش هم ترسیده بود. با دستای لرزون قفل رو زد. آرتین نزدیک ماشین رسید. جیغ زدم:

-جوابش و نده ماشین و روشن کن برو.

اما اعتنایی نکرد.

-بله جناب.

با مهارت تمام بدون نشونی از عصبانیت تو صورتش گفت:

-می شه پیادشون کنید؟

-اما حالشون خیلی بده، چیکار کردین باهاش؟.

لبخند کمرنگی رو لب آرتین نقش بست و با حرفی که زد شکه شدم.

-ایشون تازه مرخص شدن، دیوونه ان اگه می خواید پرونده اش تو ماشینم هست. اصلاً،  
اصلاً این چه کاری چند لحظه صبر کنید.

دست برد تو کتش و چندتا بسته قرص درآورد.

-اینم چندتا از قرصاشون هست. بهتون آسیب می زنه لطفاً پیاده اش کنید.

اون دختر ساده لوح حتی بدون نگاه کردن به قرص گفت:

-خودتون پیاده اش کنید والله من می ترسم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-دروغ می گه به خدا من دیوونه نیستم.

با ترحم نگام کرد و قفل ماشین رو زد. با باز شدن در بازوم رو تقریباً تو دستش مچاله کرد و کشیدتم بیرون.

-خدانگهدار خانم.

دختره که منتظر همین بود بلافاصله پا رو گاز گذاشت و ازمون دور شد.

با نفسای تند بلند گفتم:

-خیلی پستی، خیلی رذلی.

تند تند می کشیدتم و لنگ لنگون از درد کف پام همراهش راه می رفتم.

-فرار می کنی بازم؟! کتک می خوای نه؟

سرجام وایستادم و در تلاش بودم بازوم رو از دستش رها کنم.

-ولم کن، ولم کن من دیگه اونجا نمیام توروخدا ولم کن. حالم ازت بهم می خوره چطور  
حالیتم کنم. خودم و می کشم خودم و می کشم به خدا!!

بی توجه می کشوندتم. نزدیک در که شدیم یه نگاه به من و یه نگاه به نگهبان انداخت.  
دندون قروچه ای کرد و دستش رو زیر پام برد.

-چی کار می کنی؟



بغلم کرد و نگاهش به کف زمین افتاد و با دیدن خون سری تکون داد.

-ولم کن.

پوزخند به لب خیره به رو به رو از نگهبانی گذر کرد و گفت:

-کشته مرده بغل کردنت نیستم فقط نمی خوام کسی فکری کنه!.

با چشمای خیس نگاهش کردم.

-چرا فکری نکنه؟! می ترسی بفهمن تو یکی از این طبقه ها شیاده! شکنجه گره آره؟

نیشخندی زد و در آسانسور رو باز کرد.

-شکنجه نشدی که این چیزای ساده رو می گی شکنجه! اما برای من از سمت تو راحتی.

وارد اتاق آسانسور شدیم. با برخورد محکم کف پام به دیوار سرد سرامیکی آسانسور. جیغی کشیدم.

نگاهی به انتهای آسانسور انداخت که رد خون از کف پام افتاده بود. پام رو یکم کنار کشید.

-من شکنجه ات میکنم؟!

سرم رو طرف مخالف چرخوندم که نگاهم از آئینه به صورتش افتاد.

آروم گفتم:

-آره برای منی که تو آرامش بزرگ شدم اینا شکنجه اس.

نفس عمیق و داغش با گردنم تلاقی کرد. چشمام رو فشردم و زیر لب لعنتی به خودم فرستادم.

بعد از چند دقیقه با آرنج به در فشاری آورد. سمت واحد رفتیم در رو باز کرد.

با نفس حبس شده نگاهش کردم. سر خم کرد سمتم و تو فاصله کم خیره به چشمام با نگاه برزخی گفت:

-می خوای شکنجه واقعی رو نشونت بدم.

آب دهنم رو قورت دادم. تو چشماش تلاطمی برپا و خبر نداشت تنها نگاهش شکنجه گاه پر دردی بود و بس.

لب به دندون گزید. با پا در رو بست و دو قدم به سمت کاناپه های مشکی رنگ برداشت.

-امشب همینقدر کافیت بود.

آروم دستاش رو خم کرد و خیره تو چشماش دنبال خشمی بودم که حالا فروکش کرده بود. نگاهش رو از کنار گوشم به چشمام سوق داد.

نیشخندی زد و من که گنگ خیره بهش بودم یه آن دستش رو رها کرد و انداختتم رو کاناپه چشمام رو محکم به هم فشار دادم و از دردی

که به کمرم وارد شد نالیدم:

-لعنت بهت.

حرکت کرد سمت یخچال و بلند گفت:


-لعنت به کسی که باعث شد الان من اعصابم اینطور و وضع تو اینه!.

در حالی که از پهنای صورت اشکام روونه می شد آرام زمزمه کردم:

-کی تو خانواده ام بهت ظلم کرده که چوبش و من باید بخورم.

یه نخ سیگار کنج لبش گذاشت و همونطور که روشن می کرد گاماس گاماس اومد نزدیکم.  
فندک رو به میز عسلی رو به روم پرت کرد و غرید:

-آتش، فقط دهنت و ببند، امشب خیلی رعایت حالت و کردم چه خوبه که خفه شی فقط!  
همین!.



صورت‌م رو با دست پوشوندم و هقی زدم.

تو همون حین مقطع گفتم:

-ب... به خدا خ... سته ش... شدم.

دستام رو به صورت‌م کشیدم و اشکام رو پس زدم. با اشک جیغ کشیدم:

-نمی‌تونم اینطوری تحمل کنم، به خدا خسته شدم.

پک محکمی به سیگار زد. نشست رو میز، خیره شد بهم و دود سیگاراش رو پرت کرد تو صورت‌م.

-می‌خوام یکم رهاات کنم و آزادت بزارم؟!

ملتمسانه به چشماش خیره شدم و منتظر موندم تا حرفی بزنه.

-یه شرط داره؟ قبول می کنی یا نه؟!

بینیم رو بالا کشیدم.

-چه شرطی؟


سیگار رو تو کف دستش خاموش کرد که قیافه ام جمع شد. مکث کوتاهی کرد و مایل شد سمتم.

-باید از طرف بابات با من همکاری کنی

به دستام فشاری آوردم. سخت خودم رو عقب کشیدم و تکیه دادم به کاناپه.

با اخم با صدای خش داری گفتم:

-چی؟



با زبون لبش رو تر کرد صاف نشست.

-جایی که براش مهمه و بیشتر هم توش فعالیت داره می خوام بدونم.

چشم درشت کردم.

-چی می گی؟ تو می خوای زیرآب بابام و بزnm.

تک خنده ای کرد و با مسخرگی جوابم و داد:

-آره می شه گفت همونی که گفتی اما شوهرت مهم تره اینطور نیست!.

نفسام تند شد و در حالی که از شدت خشم میلرزیدم توپیدم:

-شعورت انقدر کمه؟! انقدر عاطفه و فہمت کمه؟ بابام با اون همه اعتماد و برخورد خوشش باهات تو فکر کردی چه خبره؟! اون جلوی هم سن و سالای تو تفم نمی اندازه که الان داری جلوی من که دخترشم این حرف و میزنی خیلی پستی!.

چند دقیقه خیره نگام کرد و آرام گفت:

-خیلی مطمئن حرف میزنی از بابات! ولی من می‌گم به نظرما فقط به نظرم... .

گوشه لبش رو به دندون گرفت و خیره به نقطه ی دیگه ای گفت:

-پست تر هر پستی و رذل تر از هر رذلیه.

خیره شد بهم و ادامه داد:

-آدمه کثیفیم هست از یه ملت دزدی میکنه چه جسمی چه جن... .

نذاشتم ادامه بده و با فرود اومدن دستم رو صورتش باقی حرفش رو قورت داد.

از بین دندونای کلید شده ام غریدم:

-هیچوقت جلوی هیچ دختری از پدرش با این لحن زننده تعریف نکن، اینم زدم تا حواست باشه اون مرد کی هست و من چه صنمی باهاش دارم!.

دستش رو گوشه لبش کشید و باز هم پوزخند همیشگی اما من دیگه تحمل نداشتم.

با حال زاری از جام بلند شدم. اولین قدم جیغم رفت هوا اما اعتنایی نکردم و دویدم سمت اتاق، زندونی که حالا بهتر از بودن کنار یه وجود عذاب آورد بود.

شیشه ها حالا کامل داخل پام فرو رفته بودن و کل کف خونی شده بود.

تکیه دادم به کمد دیواری و همونطور لیز خوردم رو زمین.

همون لحظه در اتاق باز شد.

با جعبه ای اومد داخل و کنار پام نشست.

-همه جارو لجن می کنی، خودسر و سرکش و مغروری!

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم چون رغبتی نداشتم.

پام رو بلند کرد.

-درد داره ولی حقته! هرچقدر خواستی جیغ بکش تا من این خورده شیشه هارو در بیارم.

با پنس آروم آروم شروع کرد به درآوردن شیشه ها. با درآوردن هر تکه شیشه دستام مشت، چشمام رو روی هم فشار می دادم و نفسای عمیق می کشیدم.

پنس رو کشید عقب و با دستمال ضدعفونی و خون روش رو پاک کنه. از فرصت استفاده کردم.

-نگفته بودی از این کارا هم بلدی، جز جون گرفتن جونی هم می تونی برگردونی؟!

جوابی نداد. پنس رو تو دست فشرد دوباره مشغول شد.

در حالی که از درد چشمام رو بسته بودم آروم گفتم:

-حرفم جواب نداشت؟

جوابی نداد و باز هم با دقت کف پام رو کاوش می کرد تا خورده شیشه ای از نظر نیوفته.

پنس رو داخل جعبه گذاشت. پنبه ای گذاشت و با بانداژ دور پام رو بست.


چسب رو برداشتم و پام رو کشیدم عقب و خودم چسب زدم. دقیقاً همین روند و روی اون یکی پام که زخمش به نسبت کمتر بود رو طی کرد.

بعد از اتمام کارش رفت عقب و نفس عمیقی کشید.

-زیاد راه نرو تا بافت پوست کف پات ترمیم شه؛ آنچنان هم زخم نبود منتها برای دختری مثل تو از تیر خوردن شدتش بیشتره.

جعبه رو برداشت بره که صداش زدم.

-آرتین؟!



نفسش رو فوت کرد و چرخید سمتم.

با این که دل پری ازش داشتم ولی اون می تونست من و به حال خودم رها کنه اما این کار رو نکرد.

نگاهش رو سمتم کشید و آروم تر از هروقتی جواب داد:

-بله؟!

صورتتم و طرف محالف چرخوندم و جدی گفتم:

-ممنون.

بعد از چند ثانیه کوتاه صداش رو شنیدم. بازم تحقیر، بازم غرور، بازم سرکوب!.

-در هر صورت زندانی و کتک خوردنت هم سر جاشه چه توسط خودت چه خودم!.

دندونام رو روی هم کشیدم. با لبخند براندازش کردم.

-این حرفت نشون داد نباید از آدمایی که هرکاری وظیفشونه تشکر کرد!

لبخند یه وری زد.

-من همیشه از ابزاری که می خوام سوء استفاده کنم خوب نگه داری می کنم شاید  
بپوسونمشون اما از بین نمی برم چون برام لازمن.

با شنیدن این حرف کارد میزدن خونم در نمی اومد. یعنی من وسیله سوء استفاده اش  
بودم!؟

خواستم جوابش رو بدم اما تا به خودم بیام رو به روم دیوار سفید بود و بس.

حرفش رو که می زد و وجود آدم رو می سوزند می رفت پی کارش. خصلتش بود.

آرتین

از سر گیج بازیای فوآد کلافه شده بودم.

-اتفاقی میوفته یه ذره دقت داشته باشی؟ پسر تاریخ و بهم اشتباه گفته بودی، یه کم فقط یه کم دیگه دیر می جنبیدم تمام نقشه هام دود می شد.

بی خیال تر از همیشه جواب داد:

-حالا که به خیر گذشت داداش.

-فوآد انقدر بی خیال و فراق بال نباش یه جوری برخورد نکن انگار داری عروسک بازی می کنی، خب؟ این قضیه بچه بازی نیست خودتم تو این چند سال این و خوب فهمیدی!.

از عصبانیتم تا حدودی متوجه جدیتم شد و عصبی گفت:

-داداش ولمون کن دیگه، باشه غلط کردم خوبه؟ دیگه دقت می کنم حله؟! ول کن دیگه ای بابا.

سر تگون دادم.



-من می گم جدی بگیر تو می گی غلط کردم؟

آروم گرفت.

-خب، الان پاک شده فیلما یا نه؟ ببیناگه کسی چیزی بفهمه من سرم این وسط رفته!.

-آره.

بدون هیچ حرفی گوشی و قطع کردم. دنبال راه حلی بودم تا بتونم لونه ای که توش بیشتر از همه فعاله رو پیدا کنم اما چطور؟!.

آتش هم به این راحتیا به من نم پس نمی داد.

\*\*

دو روز گذشته بود و هموز نتونسته بودم ذره ای از کارم پیش ببرم، از طرفی غرورم اجازه نمی داد که باز هم به آتش بگم و همینطور نمی دونستم قراره چه عکس العملی نشونم بده.

اونم انگار انگیزه ای برای آزادی نداشت. شب و روز تو فکر و خیال داخل اتاق می گذروند و لام تا کام حرفی نمی زد اما با این حال بعضی اوقات میون تیکه کلامام، نیش زبونی هم می زد که باعث می شه فکر کنم این آتش همون آتش سرکش قبله.


زمانی که خونه بودم در اتاق رو باز می داشتم و قفل نمی کردم ولی می دونستم با اون پای زخمی ام کاری نمی تونست انجام بده اما از دختر مهربد آرا که دست پروده اش هست هم چیزی بعید نبود.

با باز شدن در اتاق تمام معادله هام بهم ریخت. لنگ لنگون اومد قدم برداشت.

-آخ یکم درد داره.

سمت نزدیک ترین کاناپه سمتم اومد و خودش رو رها کرد.

-آخیش.



اخم کردم.

-کی گفت از جات تکون بخوری؟!

خنده زوری ورد و گفت:

-خودم با اجازه خودم با خواسته خودم. الانم یه حرف دیگه باهات دارم.

منتظر نگاهش کردم.

-بههم بگو مشکلک با من چیه و این که چه تضمینی هست تو آزادیم؟ منم چیزی که می  
خوای و بهت می گم.

دلم می خواست لبخند از ته دلی بزنم. درسته دیر شد ولی شد.

-ببین مرغ رها از قفس نیستی چون بعدش بازم باید برگردی به قفس. ولی دیگه فرقش  
اینه باهم رفیقیم بهم اعتماد می کنی بهتم اعتماد می کنم اما مراقب تمام کارات هستم.  
می تونی بری بیرون بگردی بچرخه اما بازم باید برگردی.

اخمی کرد.

-یعنی چی؟!

میدونستم ناچاراً قبول می کنه برای همین گفتم:

-یعنی این که باید باهم همکاری داشته باشیم. منم در قبالش میزارم آزادی داشته باشی.

کلافه نگام کرد. ادامه داد:

-همین الانم وقت داری جوابت و بگی وگرنه دیگه نه همچین فرصتی هست و نه چنین  
پیشنهادی!.

با چشمای درشت نگام کرد.



-اما... .

نذاشتم ادامه بده.

-همین که گفتم، تا یک دقیقه دیگه نظرت و گفتم گفتی، نگفتم هم دیگه خودت زندانی بودن و خواستی!.

مشتش رو به نرمه صندلی کوبید. سر به زیر انداخت و بعد از چند ثانیه با صدای لرزون گفت:

-بابام بی گناه.

لبخندی زدم.

-اگر ثابت کنم!؟

جدی جواب داد:



-اونوقت هرچی تو بگی!-

سری تکنون دادم و گفتم:

-چیزی به ضررتون نمیشه تو قبول کن تو همین بین همه چیز هم می فهمی کم کم. چند ثانیه دیگه وقتت تمومه آره یا نه؟

سرش رو، رو به آسمون گرفت و زمزمه کرد:

-قبوله، باشه قبوله.

لبخند پیروز مندانه ای رو لبم نقش بست. از جام بلند شدم و با انگشتم چونش رو تو دستم فشردم.

-امیدوارم این قبول کردنت همراه چغلی کردن و آمار دادن من به دیگران نباشه خودت می دونی که!-

به چشمام نگاه کرد و با دستش، دستم و پس زد.

-می دونم.

پشت بهش وایستادم و گفتم:

-خب شروع کن از همین الان باید به من کمک کنی؟!


عصبی پاهاش رو تکون می داد بلند فریاد کشید.

-چی و باید بهت بگم؟!

خم شدم کنار گوشش آرام گفتم:

-خط قرمز بابات، جایی که براش خیلی مهمه و... هرچی که می تونم از ضعفش بدونم.

دستاش رو بالا آورد و آرام شقیقه هاش رو ماساژ داد.



-نمی فهمم به خدا نمی فهمم چیزی که بگم هیچ کمکی بهت نمی کنه.

صاف وایستادم.

-نه دیگه نشد، تو به من کاری نداشته باش سوالی که پرسیدم و برون حاشیه جواب بده.

کف دستاش رو به زانوش کشید. سر بلند کرد و جدی گفت:

-پس منم شرطی دارم در قبال چیزی که می خوای.

ابروهام رو دادم بالا.

-دور بر ندار، من بهت شرط آزادی دادم.

شونه بالا انداخت و مغرور گفت:

-پس منم به زندانی بودنم راضیم.

نمی تونستم به همین راحتی بگذرم و از طرفی ریسک بود اگر قبول نمی کردم.

شاید هم شرطش آنچنان موضوع مهمی نباشه!

-اگر سخت نباشه قبوله.

اینبار لبخند پیروزی اون بود که رو لب هویدا می شد.

منتظر بهش چشم دوختم.

از جاش بلند شد. قدم اول رو محکم و بی توجه برداشت. از درد قیافه اش جمع شد اما اهمیتی نداد. سینه به سینه ام وایستاد و خیره تو چشمام شمرده شمرده لب زد:

-بهت می گم اما باید بعد از تموم شدن کارت از هم جدا شیم و به زودی بزاری برم فرانسه  
پیش عشق قدیمیم، رامیار!

پوزخندی زدم.

- لبخند یه وری زد. نمیدونستم چطور درد و تحمل می کنه و ذره ای به زخم پاش اعتنایی نمی کرد.

چونش رو از مشتم کشید بیرون.

-چته؟ چرا رم می کنی؟ دوتا شرط ازت خواستم قبوله یا نه؟

دندون قروچه ای کردم و برون نگاه کردن بهش گفتم:

-پیش رامیارت تا چند هفته دیگه میبرمت اما تنها نمیری باهم میریم! و در مورد جدایی... .

خیره شدم بهش و با نیشخند ادامه دادم:

-حالا حالا ها کار داریم باهم اگه کارام تموم شد ولت می کنم امون خدا.

با قیافه جمع براندازم کرد.

-امیدوارم.

قدم برداشت بره که بازوش رو فشردم.

-آخ، چته؟ باز چی شد؟

کشوندمش سمت مبل و با دست فشاری به شونش آوردم و هلش دادم تا بشینه.

-قرار بود بگی چرا داری فرار می کنی؟!

کلافه نفسمش رو فوت کرد. با مکث کوتاه خیره به دیوار رو به رو دهن باز کرد.

-همون اتاقی که بودی یکی از خط قرمزاشه. حتی منم اجازه ندارم زمانی که حضور نداره  
برم داخل اتاقش و سرک بکشم چون به شدت حساسه.

-می دونی اونجا چی کار می کنه؟!

سر بلند کرد و عصبی گفت:

-آخه اینارو بدونی چی عایدت می شه؟

سوالم رو دوباره تکرار کردم. با مسخرگی گفت:

-مشخص نبود وقتی داشتی تو اتاقش سرک می کشیدی؟ اتاق کارش هم محسوب می شه یعنی کاراش رو انجام می ده و منم زیاد این موضوع برام مهم نیست.

لبخند یه وری زدم.

-یعنی تا حالا سوالت نشده که چرا نمی ذاره وقتی نیست بری داخل اتاقش!.

با غرور گفتند

-اتاق شخصیشه. بابام خیلی منضبط و حساسه رو این موارد حتی رو در زدن. تو اینطور بزرگ شدی که برات عادیه و مهم نیست اما من از بابام اینطور شعور یاد گرفتم و واقعاً هم برام ارزشمنده.

بی اراده زدم زیر خنده با اخم نگاه سر تا پای انداخت و غر زد.

-وا یعنی چه؟! خیلی خنده دار بود نه؟


جلوی خندم رو گرفتم و گفتم:

-پس از در شعور وارد شد تا گند کاریاش و نبینی دیگه!.

دستاش رو مشت کرد و بلند گفت:

-خودت گند کاری می کنی فهمیدی؟ بابای آدم خیری هست دفعه آخرت باشه پشت سرش تو روی من توهین می کنی!. هی هیچی نمی گم.

از روی تاسف سری تکون دادم.



-مهم نیست. لونه ارزشمند بعدی کجاست؟!

برزخی نگام کرد.

-درست صحبت کن.

نگاه چپی نتارش کردم.

-یه جا دیگه هست اما... .

بغض کرد و باقی حرفش رو خورد

-خب؟!

چندتا نفس عمیق کشید و آروم گفت:

-یه خونه قدیمی که قبلاً با مامانم اونجا زندگی می کردیم. یه خونه چوبی قدیمی زمانی که بابا دلتنگه میره اونجا که البته فکر نکنم به کارت بیاد.

نشستم رو میز رو به روش.

-تا همین جا کفایت می کنه تا بعد! باید بگم فعلاً آزادی ولی مراقبتم فکر نکن اگه با سیما و فوآد و این یکی رفیق و اون یکی رفیق بری بیرون تعریف کنی من و انداختی تله در حقیقت خودت و سوزوندی.

لب به دندون گزید و آروم گفت:

-می دونم با چه شیادی طرفم لازم نیست مثل پتک بکوبونی تو سرم که نمی تونم از دستت فرار کنم.

تار موش با لجبازی روی صورتش تاب می خورد با دستم کنار گوشش کشیدم.

-اگه تخس بازیت رو کنار بزاری نه کسی شیاده نه دشمن!.

با صدای زنگ در متوجه شدم فوآد آرتا رو آورده. این چند وقت انقدر بی قراری کرده بود که خودمم کلافه شده بودم ناچار مجبور شدم بیارمش اینجا از طرفی می تونست قفلی به پای آتش باشه برای فرار کردنش؛ بعید نبود که بخاطر آرتا هم از وجدان و محبت درگیر خود سری و سرکشی اش برای فرار شه!

بلند شدم و با چند گام کوتاه در رو باز کردم. فوآد که پشت در بود با دیدنش اشاره کردم که زود بره چون آتش نباید می دیدتش.

فوآد زود رفت داخل اتاق و آرتا با چشمای درشت و لبای خندون براندازم کرد.

-سلام داداش.

رو زانو خم شدم مجال نداد و پرید بغلم. کنار گوشش زمزمه کردم.

-سلام موش کوچولو.

آتش با اخم حرکاتم رو از نظر گذروند. آرتا رو کشیدم عقب و گفتم:

-به حاج خانم گفتی پیش منی نگران نباشه؟!

تند تند سرش رو بالا پایین کرد و با چشم همه جای خونه رو از نظر گذروند تا که نگاهش به آتش افتاد.

هردوتا جیغ خفه ای کشیدن. آتش از جا بلند شدم و لنگ لنگ تند دوید سمت آرتا.

-وای دورت بگردم من، کجا بودی؟

نشست رو زمین و آرتا رو تو بغلش فشرد.

آرتا با کج خلقی شروع کرد غر زدن:

-داداشی خیلی بده من خیلی وقته گفتم بهش دلم برات تنگ شده آتش.

کشیدتش عقب و با لبخندی پهنی بینیش رو به بینی آرتا کشید.

-آخه کجا بودی تو مو فرفری من؟!

آرتا با حالت مردونه جبهه گرفت و با دستای کوچیکش صورت آتش رو قاب گرفت.

-آتیش چرا انگار گریه کردی؟!

لبخند رو لب هردومون ماسید. آتش نگاه خیره اش رو سمتم کشید و آروم گفت:


-کی اشک من و می تونه در بیاره؟ الان که تو اومدی دیگه همیشه می خندم.

آتش از جام بلند و از درد پا قیافش جمع شد.

-آبجی آتیش پاهات زخمی ان؟

اتش پلکاش رو به نشونه آره به هم فشرد و لبخند کمرنگی نثارش کرد.

دست تو دست به سمت اتاق قدم اول و برنداشته آرتا متعجب گفت:



-من که نمی تونم داداشی، تو آبجی و بغل کن پاهاش درد می کنه گناه داره.

-نه پاهام سالمه آقا کوچولو.

با برداشتن قدم بعدی و دیدن لکه خون به خودم اومدم. بخیه های پاش باز شده بودن و چقدر مغرور و کله شق بودا!


رفتم نزدیکش که یه قدم رفت عقب.

اخم کردم و رفتم نزدیکش، کنار گوشش زمزمه کردم:

-حداقل جلوی این بچه لجبازی و بزار کنار.

دست بردم زیر پاش و بغلش کردم. این بار حرکت کردم سمت اتاق خودم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. با زیرکی تمام اتاق رو زیر نظر گرفت و هر لحظه اخمش بیشتر می شد.

آروم روی تخت خوابوندمش و جعبه کمک اولیه رو برداشتم.



عصبی لب از لب باز کرد.

-اون عکس منه روی بُرد؟ یعنی با نقشه وارد زندگیم شدی؟

جوابی ندادم و باند پای چپش رو آرام باز کردم.


بلند تر از قبل غریب:

-عکسه بابامم روی بُرد چسبوندی و عکس من رو با مازیک قرمز خط زدی!.

آروم بتادین رو کشیدم و ضد عفونیش کردم.

پنس رو همراه با قیچی برداشتم خواستم نخ بخیه رو کنار بکشم که از رو تخت بلند شد و اومدم پایین.

با چشمای پر گفت:



-اینا نقشه بودن؟ قضیه چیه؟ من دارم دیوونه می شم.

بلند شدم و کلافه رفتم نزدیکش.

-بخواب رو تخت انقدر چرت و پرت نگو.

زد رو سینه ام و فریاد کشید.

-مغزم داره میترکه چرا نم پس نمی دی لامصب؟

دوتا دستاش رو گرفتم و هلش دادم رو تخت.

-ببر صدات و بچه می شنوه نمی خوام رو اعصاب اونم بری.

همچنان اشک می ریخت، با دست هلم داد طرف دیگه همونطور که خون از کف پاش  
روونه می شد بلند شد و قدمای محکم برداشت.



دویدم سمت در که چهره معصوم آرتا رو پشت در دیدم.

-بیرون منتظر باش، پای آتش زخمه چون دردش میاد جیغ می کشه یه وقت نترسی خب؟  
برو.

آروم سر بالا پایین کرد و دوید پذیرایی. در رو بستم و قفل کردم و کلید رو تو جیبم  
انداختم.

چرخ زدم سمت آتش.

-زبونم حالیت نمی شه نه؟

آتش

خیز برداشتم سمتش.

-برای چی در و قفل کردی؟!



کلافه نفس عمیقی کشید.

-برو رو تخت.

با چشمای درشت نگاهش کردم.

-می گم چرا در و قفل کردی؟

به پشت چرخوندتم و هلم داد تکونی نخوردم. سرش رو پایین آورد کنار گوشم نجوا کرد:

-برو رو تخت من چیکارت دارم؟!

دستش رو پشت کمرم فشرد. تکونی نخوردم و با چشمای بسته آروم زمزمه کردم:

-من از جام تکون نمیخورم.

.

-خودسر و سرکشی!.

لب به دندون گزیدم. سر به زیر انداختنم همانا و چکیدن قطره اشکام رو دستش همانا.

-حالا برو.

آروم مثل خودش جواب دادم:

-تا چیزی ندونم جایی نمیرم.

با انگشت شصت نم اشکم رو از گونه ام پس زد و در حالی که نگاهش بین چشما و لبام  
در نوسان بود با صدای خش دار گفت:

-منم روشای خودم رو دارم نذار کاری رو کنم که نباید! گفتم به مرور همه چیز و می فهمی.

نفس تو سینه ام حبس شد.

لبام رو با زبون تر کردم، نگاهش از چشمام سر خورد و خیره موند.

آب دهنم رو قورت دادم و مقطع گفتم:

-ب... برو کنار لطفا.

فشاری به دستاش آورد و رفت کنار. نشست لب تخت و این بار من از ترس ترجیح دادم فرمانی که می ده رو اطاعت کنم اما همچنان آروم به پهنای صورت اشک می ریختم.

باورم نمی شد من با نقشه و خواست خودم بدون این که بفهمم وارد زندگی کسی شده باشم؟ چطور این اتفاق افتاده بود؟

انقدر به در دیوار سیاه و تیره و تارش، عکسای من و بُرد مبهمش، ماژیک قرمز کشیده شده رو عکس بابا خیره شدم که درد از یادم رفته بود تا به خودم پیام بالا سرم وایستاده بود.

-کارت تموم شد از جات تکون نخور. خودم میبرمت اتاقت فقط بزار یه مدت اون بخیه ها جوش بخورن نه بخاطر خودت، زندگیم و لجن کشیدی!.

ازم دور شد و در اتاق رو باز کرد. از لای در آرتا رو دیدم منتظر به آرتین نگاه کرد و گفت:

-آتش کجاست پس؟.

با کلافگی جواب داد:

-الان میاد توام برو آشپزخونه بشین سر میز تا غذات آماده کنم.

سر به زیر انداخت و بی حرف با لپای افتاده دوید و دور شد. دلم آتیش و نگاهم رنگ نفرت گرفت.

زیر لب زمزمه کردم:

-حتی نمی دونه با یه بچه معصوم چطور برخورد کنه.

با دست خودم و کشیدم بالا و تکیه دادم به تاج تخت. تک سرفه ای کردم و خطاب بهش که هنوز دم در وایستاده بود گفتم:

-من می خوام برم اتاق.

به خودش اومد. بدون نگاه کردن بهم، قدم تند کرد و اومد نزدیکم و بغلم کرد.

همونطور که به رو به رو خیره بود از اتاق بیرون رفت و از بین دندونای کلیده شده غریب:

-دیگه از این سواریا نداریم پس حواست به پات جمع باشه اگه باز بخوای قد قد کنی، سینه سپر کنی و قدم تند برداری بخیه هات باز شن هیچ کاری نمیکنم حالا می خواد از خونریزی زیاد بمیری و مات عفونت کنه.

در اتاقی رو باز کرد، سومبن اتاق این خونه بود و بر خلاف بقیه اتاقا فضای عادی و بهتری داشت. تخت دونفره با رو تختی سفید، پرده شیری رنگ بلند که انتها و ابتدای پنجره پوشونده بود، کند دیواری سفید، لوستر کریستالی که از سقف خود نمایی می کرد و یه میز و آیینه برنجی به اتاق شمایل می داد.

روی تخت خوابوندم وقتی متوجه کنکاشم شد با پوزخند گفت:

-زیاد امیدوار نشو، تا افاق و یکم مرتب کنم آوردمت این افاق که برای آرتاس!.

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

-ولی فکر نمی کنم این افاق هم افاق یه پسر بچه باشه!.

با مکث کوتاهی جواب داد:

-این حرف و نزدم که بخوای برام بسنجی افاق مناسب پسر بچه هست یا نه به زودی می  
ری جای قبلیت، بخاطر آرتا دستم بسته اس وگرنه جات همون افاق بود.

بغض کردم و رو چرخوندم همون لحظه صدای آرتا داخل افاق پیچید.

-می شه آتش پیش من بخوابه؟

آرتین چشم بهم فشرد و با عصبانیت چرخ زد سمتش.

-کی گفت بیای اینجا؟ مگه من نگفتم منتظر باش تا پیام؟

رو به آرتین اخم کرد و گفت:

-تو با آجی خیلی بد رفتاری می کنی داداشی حتی با من هم همینطور. گرسنه ام نیستم، اصلاً می خوام بخوابم ولی من باهات قهرم.


دوید سمتم پرید رو تخت و دستای کوچیکش رو دور گردنم قفل کرد. تو اوج بغض لبخندی از سر شادی روی لبم نشست. سرش رو نوازش کردم و زمزمه کردم.

-فرشته کوچولو.

آرتین با غضب براندازم کرد و بیرون رفت. آرتا سر عقب کشید و با بغض گفت:

-تو به من می گی فرشته کوچولو اون به من می گه موش کوچولو.

با انگشت زدم رو بینیش و خندیدم.



-بغض نکنیا. اون تورو خیلی دوستت داره خیلی خیلی از دستش ناراحت نشو.

قطره اشکی از چشمش چکید.

-آجی، تورو اذیت می کنه؟!

انگار منتظر این حرف بودم. بغضم ترکید و اشکام روونه صورتم شد. چی کار می کردم؟ باید به بچه هفت، هشت ساله ای که تو دنیای بچگی اش گم شده می گفتم دارم عذاب می کشم؟ می گفتم داداشت زندانیم کرده؟ می گفتم برای بار اول تو زندگی بی دلیل سیلی خوردم؟. نفسم رو با آه تلخی رها کردم.

دستای کوچیکش رو به گونه ام کشید.

-منم گریه کنم؟!

خندیدم.

-نه اصلاً.

در اتاق باز شد. آرتین با سینی غذا وارد اتاق شد.

-آرتا بجنب نهارت و بخور داروهاتم بعد از غذا فراموش نشه.

نگاهش رو کشید سمتم و گفت:

-فردا شب منزل پدر جان دعوتیم. خودت می دونی دیگه از این ثانیه همکار منی نه دشمنم!.

نفسای تند از حرص کشیدم.

-من با این پا... .

پرید وسط کلامم و گفت:

-به من مربوط نیست یه بهونه ای میاری در ضمن حواست باشه که رابطمون و باید گرم نشون بدی نمی خوام بابات فکر دیگه ای کنه!.

اخم کردم.

-یعنی چی گرم؟

-یعنی این که مثل زن و شوهرای دیگه به همون اندازه گرم به همون اندازه عاشقانه!.

دندونام رو به هم ساییدم و چیزی نگفتم.

آرتین

ساعت یک شب رو نشون می داد، ثانیه های ساعت یخ زده بودن و طولانی تر از هر زمانی برام می گذشت.

می دونستم الان خوابه. بی اراده از رو کاناپه بلند شدم و خیلی آرام به سمت اتاق قدم برداشتم.



نرم دستگیره در رو فشردم و آسه آسه رفتم داخل.

آرتا رو دست راستش خواب رفته بود و با دست چپش بغلش کرده بود. نور چراغ خواب  
بغلش روشنایی کمی به چهره اش بخشیده بود

دو قدم رفتم جلو و طره موهاش که صورتش رو پوشونده بود رو کنار زدم.

پتو رو بالا تر کشیدم؛ تکون ریزی خورد اما بلند نشد.

نفسم رو فوت کردم. نمی دونم چرا یه حسی قلقلکم می داد، همش یه حسی نهیب می زد  
نباید انتقام بگیرم.

این دختر حقش نبود که بخوام تو آینده هم بیش از این حد عذابش بدم. رسماً زنده  
زنده می میرد.

سر تکون دادم کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم.

-چت شده پسر؟

نیم نگاهی به چهره آتش و آرتا انداختم. اگر بیشتر از این اینجا می موندم قطعاًش دیوونه نی شدم.

با اعصاب متلاشی اتاق و ترک کردم و طبق تکرار هر زمان هجوم بردم سمت یخچال و بطری آب رو برداشتم و یه ضرب سر کشیدم.

آتش

اومده بودم اتاق خودم، خونه بابا، انقدر دلتنگ بودم که دلم نمی خواست از اتاق بزنم بیرون. این بار زودتر از سری قبل اومده بودیم.

دیگه مثل دفعه پیش با لباس بیرون دوست نداشتم جلوی بابا ظاهر شم و از طرفی اگر این کار رو انجام می دادم قطعاً بابا فکر دیگه ای می کرد. حق هم داشت!

خیز برداشتم سمت کمد و اولین لباسی که به چشمم خورد و برداشتم.

تند با تیشرت تنم عوض کردم. شومیز سفید که آستیناش گیپور بود و انتهایش به بازوم ختم می شد و سر شونه هام خالی می موند.

شلوار مشکی راسته رو پوشیدم بغلش چاک کمی داشت. موهام رو شونه ای زدم و خیره شدم به آیینه. همه چیز خوب بود اما...

آه از نهادم بلند شد. تنها فرو رفتگی گونه ها و گودی زیر چشمم بیش از پیش تو ذوق می زد.


با کوبیده شدن تقه های کوچیک به در به خودم خودم اومدم تند رفتم در رو باز کردم.

آرتا بود.

-آجی بیا دیگه.

نگاه سر تا پای انداخت و با لبخند شیرینی ادامه داد:

-آجی موهات چه خوشکله لباسات خیلی قشنگن.



با حیرت و لبخند به لب گفتم:

-الان میام لپات و گاز می گیرما، نمک نریز شیطون.

فرق چپ موهای جلوم رو پشت گوش زدم. در اتاق رو بستم و دستای آرتا رو گرفتم.

-بریم؟!

با دندونای خرگوشی خندید.

دست به دستای کوچیکش دادم و باهم از پله ها پایین رفتیم. به پله آخر که رسیدیم صدای آرتین رو کنارم حس کردم.

-چه خبره دوساعت اون بالا موندی؟

سر چرخوندم سمتش خیره به چشماش جواب دادم.

-دلم برای اتاقم تنگ شده بود، داشتمم حاضر می شدم. تو عجله داری.

آرتا دستم و رها کرد و دوید سالن اصلی همون لحظه بابا جلوش سبز شد و با دیدنش خنده ای کرد. بابا خیلی بچه دوست داشت و زود گرم می گرفت.


همون لحظه دستای گرم آرتین رو سرشونه های سردم سر خورد و من رو بغلش گرفت. قدمامون رو باهم هماهنگ کردیم. زوری لبخندی زدیم که کنار گوشم زمزمه کرد:

-آفرین!-

لبخندم حالت دهن کجی گرفت.

-ناچارم، ناچار!-

دستم و پشت کمرش گذاشتم و بهش خیره شدم. یه نگاه به دستم و یه نگاه به چشمم انداخت. آرام با همون اخم و جدیت نفس عمیقی کشید.



-غرق نجات نمی‌خواین؟

به بابا نگاه کردم. تک خنده‌ای کرد.

-تو هم غرق شدید.

آرتین نیشخندی زد و گفت:

-غرق شدن ما کارش از غریق نجات گذشته.

بابا که مشخص بود از این حرف لذت برده لبخندیه‌وری زد.

باهم رفتیم داخل سالن و روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم.

-خب، خوش اومدین.

روی میز برنجی متوسط که تک تک میون مبلا بود شکلات خوری قرار داشت. دوتا شکلات برداشتم و یکیش رو دادم آرتا؛ با ذوق ازم گرفت و زود ازمون دور شد. می دونستم داره میره سراغ تلویزیون تا برنامه کودک ببینه.

-از وقتی رفتی این شکلات خوریا پر موندن.

ریز خندیدم.


-بابا! یعنی فقط من شکلات می خوردم؟

با چشمای ریز سر تکون داد.

-بله! مخصوصاً اونایی که داخلش پشمک داره.

یه ذره بغضم گرفت اما تنها به لبخند تلخی افاقه کردم. شکلات رو داخل دهنم گذاشتم و شیرینی اش رو آروم مزه مزه کردم.

آرتین سرفه ای کرد. برای عوض شدن سنگینی فضا با مکث کوتاهی خارج از بحثمون گفت:



-باید یه موضوعی رو می گفتیم پدر جان.

با گفتن پدر جان فکم منقبض شد. پدر جان؟! اگه بابا می فهمید که چه خوره ای هستی به  
تار وجود و جون آدم، از بیخ قطعت می کرد.

بابا منتظر نگاهش کرد.


لبخند مصنوعی رو به من زد و انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید.

-به جبران ماه عسل نرفتمون قراره دو روز دیگه بریم فرانسه.

با زدن از حرف برق از سرم پرید. یعنی می تونستم رامیار و ببینم؟!

بابا ابرو داد بالا و متعجب گفت:

-فرانسه؟!



من هم تابع بابا هیجان زده نگاهش کردم. لبخند به وری زد و جواب داد:

-آتش هم دوست داشت بریم منم گفتم چی بهتر از این که بریم فرانسه.

بابا موشکافانه پرسید:

-گفتی کی می رید؟

-دو روز دیگه.

لبخند به لب گفت:

-خیلی هم عالی، به سلامتی، اونوقت کدوم شهر؟

دستش رو مجدد رو شونه ام گذاشت و انگشت شصتش رو نوازش گونه حرکت داد. خیره بهم با نگاهی که دوست نداشتم جواب داد:

-طبق درخواست خانومم پاریس.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست پس قطعاً می رم رامیار و ببینم. با صدای دست بابا به خودمون اومدیم. سر چرخوندم سمت بابا معترض اما با رضایت نگام کرد.


-خواستون به منم باشه دیگه گل گفترای عاشق خودم.

خندید و ادامه داد:

-ایشالله همیشه همین طور باشید.

نگاهم به آرتین افتاد. لبخند رو لبش ماسید و رفته رفته محو شد، حقم داشت! من و چه به اون! به درک، به درک که نمی تونست دوستم داشته باشه. به درک که نمی تونست کتکم نزنه و زور نکه اذیتم نکنه. به درک که درک نمی کنه.

همه اینا به درک!



بی اراده بغضم گرفت، سر به زیر انداختم. خیلی نامحسوس دستش و از روی شونه ام پس زدم و روی پاش گذاشتم.

با صدای مهشید از کارکنای آشپزخانه اعصابم بدتر به هم ریخت.

-آقا شام حاضره.

دستم رو پشت گردنم کشیدم. با خستگی خیره به بابا گفتم:

-اجازه بدین من برم پیش آرتا شام نمی خورم بابا نمی دونم چرا میل ندارم.

بابا خواست حرفی بزنه که ملتمسانه گفتم:

-بابا جون!.

لب بهم فشرد و ناچار سر تگون داد.

-مشکلی نیست.

زودتر از کنار آرتین بلند شدم و تقریباً دویدم طبقه بالا سمت اتاقم. آرتا با دیدنم خندید و فکر کرد که ندیدمش. بی حوصله رفتم سمت در و دستگیره رو فشردم.

-پخ.

لبخند تلخی زدم و چرخیدم سمتش و خم شدم رو به صورتش با ترس گفتم:

-من که خیلی ترسیدم، چرا اینجوری می ترسونیم.

با شنیدن صدای آرتین واقعاً ترسیدم. کی اومد بالا؟! صاف وایستادم که سینه به سینه اش قرار گرفتم.

-شام و پیچوندی

-چی؟! کی گفته می مونیم؟

-بابات گفته امشب باید بمونیم بخوای نخوای هم باید بمونیم من کار ناتموم دارم.

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست. دست آرتارو رها کردم و گفتم:


-برو داخل اتاق.

با ذوق تند رفت. همون لحظه براق شدم سمتش:

-رامیارم؟ چته؟! سنگ رامیارم و به سینه میزنی؟ نه ته پیازه نه سر پیاز چه ربطی به حرفامون داشت؟ بعد این که دست دوم؟! حرف دهنّت و مزه مزه کن، فکر کن بعد به زبون بیار. فکر نکن چیزی نمی گم برای اینکه که حرفی واسه گفتن ندارم، نه، از این خبرا نیست فقط می دونم طرف حسابم شعورش و عقلش زیر خط فقره!.

دیگه توجهی نکردم و تند پشت کردم بهش و دویدم سمت اتاق.

نمی دونم پیش خودش چی فکر می کرد؛ شورش و درآورده بود. حتماً باید هر دقیقه تو روش جواب حرفاش رو می کوبیدم، سکوت برای این آدم جواب گو نبود.



در اتاق رو بستم.

-آرتا؟ آرتا کجایی؟

غیش زده بود. این بچه ام تا ولش می کردی یه جا محو می شد.

-آرتا.

با اخم در کمد رو باز کردم، شاید باز قایم شده بود اما در کمال تعجب اونجا هم نبود.

چشمم که به در باز تراس اتاق افتاد دلم هری ریخت. با صدای خفه لب از لب باز کردم.

-آرتا؟

پریدم داخل و با دیدنش که اون انتها به نقطه نامعلوم خیره بود پاهام سست شد.

-آرتا؟ اینجا چی کار می کنی تو؟ وای خدا، اگه کار دست خودت می دادی جواب داداشت و  
چی می دادم؟!

لبخند کمرنگی زد و نگام کرد. با دیدن چشمای سرخ از اشک و بینی کوچیک قرمزش دلم  
گرفت.

-عزیزم، بیا باهم بازی کنیم؛ ناراحت شدی؟ ببخشید فرشته کوچولو.

چونه اش لرزید و با چکیدن قطره اشکش به قلبم چنگ انداخت.

-آبجی آتش بابا داشتن چه حسی داره؟!

بی اراده بغضی وسط گلوم جا گیر شد. رفتم نزدیک و رو زانوهایم نشستم. دستای کوچولو  
نرمش رو تو دستم گرفتم و بغلش کردم.

-گریه نکن فرشته کوچولو.

شدت نفساش بیشتر شد فکرم رفت سمتش قلبش آروم کشیدمش عقب و گفتم:

-قلبت و عمل کردی؟

با همون چشمای خیس سر بالا پایین کرد. با دستام صورتش رو قاب گرفتم، با این که هر آن ممکن بود اشکای خودمم راهی گونه هام شن اما خودم رو کنترل کردم.

-ببین پس نباید گریه کنی بعد اگه حالت بد بشه حال منم بد می شه. هر کاری بگی انجام می دم اما اشک نریز کوچولو.

لب غنچه کرد.

-پس تو گریه نکن تا منم اشک نریزم.

متعجب دستی به صورتم کشیدم. کی اشکام روونه شده بودن و خودم خبر نداشتم؟

خندیدم.

-شیطون بدو بریم بازی.

-بابا داشتن چه جور حسیه آجی آتش؟

از جام بلند شدم. باهم قدم برداشتیم سمت اتاق و وقتی رسیدیم در و بستم و تو همون  
حین تعریف کردم:

-وقتی بابا داشته باشی انگار یه کوه پشتته، مثل کوه محکم که پشتت باشه نگران نیستی  
کسی اذیتت کنه. بهت نمی گه دوست داره شاید هم زیادی باهات مهربون و خوش اخلاق  
نباشه اما خیلی دوستت داره و همیشه حواسش بهت هست.... .

سریع پرید وسط کلام و گفت:

-مثل آرتین.

چشم ریز کردم و گفتم:

-آره شاید.

-مادر داشتن چی؟

با به یاد آوردن مامان لبخند تلخی رو لبم نشست.

-یه مادر همیشه نگرانته، دوست داشتنشم اغلب به زیون میاره چه تو نهایت آرامش چه تو  
دعوا بلاخره یه جور بهت میفهمونه، بیشتر از هرکسی نگران حالته و حاضره همه بلا های  
دنیا سرش بیا اما حتی یه قطره اشک از چشم بچه اش نچکه.

پرید و دست تگون داد.

-یعنی تو، یعنی تو.

-اوخ چه مزه ای میریزه.

چنگام و تگون دادم.

-بیام که یه لقمه چپت کنم موشی.

شروع کردم قلقلک دادنش، صدای خندمون کل اتاق و گرفته بود. خسته رو تخت نشستیم. دوست نداشتم باز هم توحال و هوای چند دقیقه پیشش غرق بشه برای همین نوبت به بالشای دست نخورده رو تخت رسید. رو بالشیارو درآوردم و یکی دست خودم و یکی دست آرتا دادم.

-خب، جنگ میون ما از همین الان شروع می شه. سه، دو، یک شروع.

من آرام می زدم و اون محکم، اما با تکیه خوردن موهای فرش و ردیف دندونای خرگوشیش لذت می بردم و می خندیدم اون هم بی خبر از شادی من به تابعیت ازم قه قه می زد و حالش خوب می کرد.

با باز شدن در اتاق همچنان به جنگ بالشیمون ادامه دادیم. من خنده ام قطع نمی شد هیچ بلکه شدتش بیشتر هم شد.

همون لحظه دستم رو تو هوا نگه داشتم و هردوتا برای چند دقیقه آرام گرفتیم.

موهام رو که دورم پخش شده بود تاب می دادم و سر چرخوندم سمت در. آرتین که با لبخند برانداز می کرد وقتی متوجه من شد لبخند رو لباس ماسید و شکل دهن کجی گرفت.



یکی از بالشارو سمتش پرت کردم.

-خواستی بیای تو بازیمون بیا هرچند تو این میدون جای اخم و بداخلاقی نیست. مگه نه آرتا؟

آرتا گنگ آره ای گفت و کوبید کف دستم.

با خنده گفتم:

-بریم.

با دوبار کوبیدن بالشم هرچی پر بود تو هوا پخش شد. جیغ کمی کشیدم و ریز خندیدم، آرتا بدتر از من رو تخت می پرید و همونطور بالشش رو می تکوند.

همون لحظه پرت شدم انتهای تخت، با درد پهلوم قیافه ام جمع شد. خیره شدم به آرتین که با لبخند یه وری پیروزمندانه نگام می کرد.

جری شدم و خیز برداشتم سمتش.



-آرتا تو تیم من یا داداشی؟

یه تای ابروم و بالا دادم و با چشمای ریز نگاهش کردم.

شروع کرد به کوبیدن بالش سمتم.


با چشمای درشت جیغ کشیدم:

-دو نفر به یه نفر؟!

با بالش نیمه جونم افتادم جوشون که همون یه ذره پر داخلش خالی شد. زود از رو تخت پریدم که دستم محکم از پشت کشیده شد.

افتادم رو تخت.

-کجا؟!.



دستاش و دو طرف شونه هام حائل کرد.

نفستی تندش به صورتم می کوبید و من هم متقابلاً دست کمی ازش نداشتم.

-می... می خوام برم.

صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-قرار بر رفتن هم باشه باهم می ریم

آب دهنم و قورت دادم.

-اه چ... چه کاری خب همش کار داریم کار دا... .

با نگاه نافذش تو فاصله یه بند انگشت زل زدنش بهم و باعث شد باقی حرفم رو قورت بدم.

آرتا که کنارمون نشسته بود سرفه ای کرد. دستم و رو سینه اش فشردم و پیش زدم.

بلند شدم از رو تخت و لباسام رو مرتب کردم. با خنده آرتا چرخ زدم سمتش.

-چیه؟-

-موهات!-

رفتم جلوی آیینه. با دیدن پر داخل موهام آه از نهادم بلند شد. با این وضع تا صبح باید سر بخارونم جز این که برم حموم.

آرتین پشت سرم وایستاد و گفت:

-زود بیا پایین یکی دو ساعت دیگه تایم خاموشیه خونه اس.

ازش دور تر ایستادم و بلند گفتم:

-آرتا بیا بریم تورو ببرم اتاقت امشب با این وضع اتاق عمرّا بتونم اینجا بخوابم.

بی توجه به آرتین دست آرتا رو رفتم و تند از اتاق زدیم بیرون. حس معذب بودن داشتم نمی دونم چرا!! جدیداً زود دم به تله می دادم.

صدای گام آروم و پر صلابت آرتین رو می شنیدم پشت سرم اما من و آرتا تقریباً می دویدیم.


-آجی بسه.

لبخند کمرنگی زدم.

-ببخشید عزیزم. می تونی بری سالن بازی کنی.

دستی به چشماش کشید و گفت:

-نمی شه بخوابم؟



با دیدن یکی از کارکنا گفتم:

-لطفاً اتاق بغلی مهمان و براش آماده کنید استراحت کنه.

-ببخشید خانوم همون اتای که سری پیش.... .

-آره اتاق بغلی همون اتاق، همون اتاق هم مرتب باشه چون امشب اینجاایم.

چشمی گفت و با رفتنش آرتا پشت سرش حرکت کرد.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم. خواستم برم که شونه به شونه آرتین قرار گرفتم.

-گفتم باهم می ریم انقدر سرکشی نکن.

جوابی ندادم. بابا داخل سالن رو مبل نشسته بود و بی حوصله کانالارو بالا پایین می کرد.

-بابا؟!

با شنیدن صدام تکونی خورد و غرولند گفت:

-کجا یک دفعه همه باهم غیبتون می زنه؟


-هیچ جا بابا، فقط بالا بودیم آرتا بی حوصله بود یه کم باهاش بازی کردیم الان رفت برای خواب و ما هم اومدیم حضور شما.

تلویزیون رو خاموش کرد و با دست اشاره کرد.

-بشینید، آتش بابا، گفتم برات چیز کیک درست کنن شیرینی مورد علاقه ات!.

لبام به خنده باز شد و دستام رو بهم کوبیدم.

-جدی؟!



تک خنده ای کرد و رو کرد سمت آرتین.

-انگار دنیارو دادن بهش.

رفتم رو مبل کناری بابا نشستم و سریع گفتم:

-کنارشم قهوه تلخ ساده آره؟

با صدای پا سر چرخوندم؛ سینی فنجون قهوه در کنارش برشای کیک به دست سیمین خانم به شدت حالم و دگرگون می کرد.

سینی و رو میز گذاشت و ازمون دور شد. بلافاصله بلندشدم و یه تیکه برش و به همراه فنجون قهوه ام برداشتم.

-بابا جان تو موهات انگار یه چیزی هست.

نفسم رو کلافه فوت کردم.

-بابا اثر بازی با آرتاس که الان موهام اینطوریه می رم حموم غمت نباشه.

سر تگون داد. بخاطر یادآوری بابا تند تند کیک و با چای داغ دادم پایین با این همه بازم بهم چسبید و همون طمع همیشگی و دلچسبش رو داشت.

بلند شدم و نزدیک بابا رفتم.

-بابا من میرم اتاق به کارم برسم اگه کاری نداری شب بخیر.

لبخندی زد.

-برو دخترم.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

-شب بخیر بابا.

سریع قدم برداشتم و بدون نگاه کردن به آرتین از سالن دور شدم. به سمت اتاق که حرکت کردم سمیه، دختر سیمین خانم در اتاق رو بست.

-آماده اس همه چیز؟ من باید برم حموم لباس آماده هست داخل کمد؟

-بله خانم.

در اتاق رو باز کردم.

-باشه ممنون، خسته نباشی می تونی بری.

در و بستم و بی وقفه رفتم داخل حموم. لباسام رو عوض کردم.

حین باز کردن آب داغ برای پر شدن وان زیر دوش وایستادم و سرم و سه دور شستم تا مطمئن شم موهام کاملاً تمیز شده.

داغی آب حس خیلی خوبی بهم می داد. با همه رختی که تو تنم ایجاد می کرد بازم ازش لذت می بردم.

دوش و بستم و خیز برداشتم سمت وان، آروم دراز کشیدم. سرم رو به انتهای وان تکیه دادم و چشمام رو بستم.

بی اراده اخمی رو پیشونیم نشست. اه بسه دختر! واقعاََ تک تک سلولای وجودم به این سکوت و آب داغ و آرامشی هرچند موقت نیاز داشت. همین که تلاطم وجودم برای چند ثانیه کوتاه فرار کرده بود همین بهم آرامش می داد.

با به یاد آوردن یک ساعت پیش ضربان قلبم شدت گرفت. این مرد یه جوری بود، واقعاََ یه حالتی بود گاهی خوبه خوب گاهی طوفانی طوفان! دستم رو روی قلبم گذاشتم، وقتی عصبی می شد عالم و با خاک یکسان می کرد اما تو حالت خوبش یه آدم دیگه ای هست، مهربون خوش اخلاق و حتی... حتی دوست داشتنی. این شدت آدرنالین و ضربان قلبم هم از همون هیجان و ترسه مطمئنم اما شاید... بی اراده اخمی رو پیشونیم نشست. اه بسه دختر!

کم کم چشمام داشت گرم خواب می شد. با اکراه از وان دل کردم و حوله رو از داخل کمد کوچک کنج حموم برداشتم، دورم پیچیدم و با حوصله کوچک تری مشغول خشک کردن موهام شدم.

از حموم بیرون اومدم و کشو رو کشیدم عقب با دیدن ست لباس قیافم جمع شد، سمیه رفته از اتاقم هر لباسی که تا الان هم یک بار تنم نکردم برداشته آورده!

بقیه که اصلاً به کار نمیومدن ناچاراً تاپ فسفوری که پشتش پروانه توری داشت رو به همراه ستش برداشتم. زیر لب غر می زدم. پیش خودشون همه فکر کردن لابد رابطه عاشقونه ای داریم این کشو هم پر ستای رنگ و وارنگ در کمد رو باز کردم تا ببینم سر لباسای خونگیم چه دسته گلی به آب داده اما با دیدن لباس خوابا و تاپ و شلوارک آه از نهادم بلند شد.

بلند داد زدم.

-سمیه، سمیه.

عصبی نشستم رو تخت و پام رو تگون می داد.

حوله که رو موهام سنگینی می کرد رو پرت کردم گوشه که دسته موهام تابی خورد و آرام کنارم سر خوردن؛ کلاً با حوله میونه خوشی نداشتم و از بچگی عادت کرده بودم موهام خود به خود خشک شن.

خبری از سمیه نبود. می دونستم همین طرفا می پلکه چون کلی کار داخل راه رو داشت.

-سمیه؟ زود بیا کارت دارم.

تقه ای به در خورد، عصبی غریدم:

-بیا تو ببینم.


در باز شد. موهام رو کنار زدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-این چه لباساییه داخل کمد گذاشتی برام؟ من با اون لباس خوابا اصلاً راحت نیستم، خودت نمی دونی شبا باید لباس گشاد و راحت بپوشم؟! درسته ازدواج کردم... .

مکث کوتاهی کردم، سر بالا آوردم و موهام رو کنار زدم تا ادامه بدم اما با دیدن آرتین که تکیه داده بود به در و با نیشخند براندازم می کرد به معنای واقعی لال شدم.

-خب، داشتی می گفتی.

دست و پام رو گم کردم، با تته پته گفتم:



-تو... تو ای... اینجایی؟ ب... برو برو بیرون.

کنج لباس بالا رفت و با چشمای خندون براندازم کرد.

اومد داخل و در رو بست.

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت.


قلبم مثل گنجشک تو سینه می زد و شک بودم. تو چشمام خیره گفت:

-بازم چیزی نداری برام .

دورم چرخ می زد و گفت:

-شاید هرکسی بود خیلی مجاب می شد... .

وای خدا.



حس می کردم الاناس که پس بیوفتم، انگار که فشارم افتاده باشه، دهنم خشک شده و آدرنالین تو جونم در حد مرگ بالا رفته بود.

ادامه داد:

-شاید هر دختر دیگه بود تحت تاثیرش قرار می گرفتم ولی تو برام هیچ جذابیتی نداری.

نمی دونم چرا ولی حس کردم یه چیزی تو وجودم خورد شد. بغض کردم و شکستم. سرم رو پایین انداختم، دستم رو پشت گردنم کشیدم و یه قدم رفتم جلو. تو همون حال گفتم:

-از اتاق برو بیرون.

بعد از چند ثانیه با صدای تقه در متوجه بسته شدن در شدم.

هجوم بردم سمت تخت و مشتی بود که می کوبیدم. تو همین حین آروم اشک می ریختم و حالم دست خودم نبود، داشتم روانی می شدم.

آروم نشستم رو زمین و زمزمه کردم:

-چی داره اذیتت می کنه آتش؟ اشک نریز اون قصدش همینه، فقط می خواد ناراحتت کنه و آزارت بده آره، آره، آره.

از رو زمین بلند شدم اشکام رو پس زدم و رو به روی آئینه قدی ایستادم و با شک خودم رو نگاه کردم. شاید زشت بودم و نمی دونستم اما... اما واقعاً اگر خوب نبودم اونقدر هم زننده نبود که زشت باشم چقدر بد گفته بود که تمام اعتماد به نفسم از بین رفته بود! می دونستم هیکل و اندامم واقعاً فوق العاده بود اما... تعریفش اون چیزی نبود که فکر می کردم هرچقدر با چشم دنبال لک و زشتی می گشتم انگار نه انگار.

با غیظ رفتم سمت کمد و حالا دیگه اصلاً برام فرقی نداشت چی می پوشم و چی می خواد تنم باشه. لباس خواب ساتن سفید کوتاهی که سر شونه اش به دو بند نازک منتهی می شد تنم کردم ؟

رویه آستین بلند ساتن همراهش رو پوشیدم و بندش رو بستم.

تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

باز هم آرتین، با دیدنم پوزخندی زد.

-انتظار داشتم ببینم با چادر به خواب رفتی.


دندون قروچه ای کردم و مثل خودش جواب دادم:

-مگه تو کی هستی که برات چادر چاقچورم کنم؟

دست برد سمت دکمه پیراهنش و همونطور قدم برداشت سمت پنجره.

- جدی بدون نگاه کردن با صدای سرد و خشک جواب دادم:

-گفتم که طرفم کسی نیست که بخوام براش خودم و بیوشونم! و این که از این به بعد توقع هر چی داشته باش.



پنجره رو باز کرد. با صدای نیمه بلند بُراق شدم سمتش:

-یعنی چی؟! چرا پنجره رو باز می کنی؟ نمیبینی از حموم اومدم؟ هوا سرده!.

با این که سردی هوا تو مغز و استخون آدم رسوخ می کرد اون تک تک دکمه هاش رو باز کرد و لباسش رو گوشه ای پرت کرد.

-من بدنم سرما می طلبه...

نتونستم خودم و کنترل کنم و تند گفتم:

-آره مثل اخلاق گند خودت.

خندید.

-آفرین همونطور که گفتی.

با تکون خوردن تخت متوجه حضورش شدم. آب دهنم و قورت داد و چند سانتی به لبه تخت خودم و کشوندم تا ازش فاصله داشته باشم؛ نمی خواستم متوجه بشه اما انگار متوجه شد.

سر تکون داد و چیزی نگفت.

همه رو تختی رو انداخت سمت من و خودش فارغ از هر غمی چشم رو چشم گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:


-آخیش.

شلوار راسته تنش بود برای همین آرام گفتم:

-با اون شلوار راحتی؟.

بعد از مکث طولانی چشم باز کرد و گفت:

-نه.



چشماش و ریز کرد و انگار تو صورتم دنبال چیزی، با غضب توپیدم:

-چیه چرا اونطوری نگاه می کنی؟ خوبی ام بهت نیومده؟ انگار دختره، نه نترس خانومی نمی خوام فقط گفتم اگه راحت نیستی شلوار گرمکن داریم برای مهمونای بی جنبه ای مثل تو، اه.


سرم رو روی بالش گذاشتم و پشت بهش خوابیدم.

پنج دقیقه بعد صداش و شنیدم.

-نخواب کار داریم.

گرم شده بود اما این سری بدون جلب توجه آرام نشستم رو تخت و نرم رو تختی رو پس زدم تو همون حین گفتم:

-این کار کاری که می گی چیه؟



-الان بابات خوابه؟.

با یکم تعلل جواب دادم:

-آره بابا زود خواب می ره.

از رو تخت بلند شد و گفت:


-همراهم بیا باید برم اتاق بابات توام کمکم می کنی.

-با این وضع؟.

کلافه گفت:

-با همین وضع، خونه پدرته.

با لجبازی بلند شدم و زودتر ازش از اتاق بیرون زدم.



همون لحظه یادم اومد دفتر کار بابا، با کارت باز می شه. سریع از داخل کشو پایینی برداشتم و زود از اتاق رفتم بیرون. آرتین دم اتاق بابا کلافه براندازم کرد.

حس کردم لباسم به انتهای لباسم به چیزی گیر کرد اعتنایی نکردم اما آرتین به پیشونیش کوبید و سر تکون داد. همون لحظه صدای شکستن میوه خوری من و به خودم آورد.

تند دویدم سمتش.

-اه چته تو، بیا در و باز کن برو کسی بیدار نمیشه جز بابا.

-دست و پا چلفتی.

خیره به چشماش از بین دندونای کلیده شده ام غریدم.

-خودتی بچه پرو.

کارت و دادم دستش، نگاهی به اطراف انداخت و با تعلل کارت و کشید و چیک صدایی داد.

باز شدن در همانا و صدای در اتاق بابا همانا. تنها کارت اتاق بابا رو من داشتم اگه می فهمید رسماً پیشش خراب می شدم چون با این که کارت در و داشتم خودم اجازه ورود به اتاقش رو نداشتم.

زیر لب خیره به چشمای آرتین گفتم:

-وای بدبخت شدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و و تو همون حین در رو کشید چون صدای بسته شدنش رو شنیدم. تو همین طول تا متوجه شدم بدنم داغ شد و کف دستام از شدت ترس و هیجان خیس و ضربان قلبم رو اوج بود.

من اما گیج مبهوت از این حرکت آنیش حس می کردم الاناس پس بیوفتم.

با به یاد آوردن حرفاش عصبی دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم اما تاثیری نداشت و تنها بعد از چند ثانیه بازم مغرور و تابع اختیار خودش اومد عقب و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند آروم زمزمه کرد:

-نمیر، خبری نیست، بابات سر انداخته بود بیرون تنها این حرکتت معقول بود که خودش خجالت بکشه بره داخل اتاق که رفت.

دستم رو روی پیشونیم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

-وای، وای، شرف و آبروم و رفت.

با صدای ریزی مجدد در اتاق باز شد. آرتین هلم داد داخل و در رو بست.

-من عقم مثل تو فندق نیست، خوب شد که به بابات گفتم یه بحث ریزی کردیم اینم می شه نتیجه آشتی کردنمون. خیلی هم دور از انتظار نیست.

عصبی رو مبل چرم رو به روی میز کار نشستم و غر زدم:

-به کارت برس دیگه منتظر چی هستی؟.

نفس کلافش رو فوت کرد و چیزی نگفت. نشست پشت میز و سیستم رو روشن کرد. پای  
چپم رو روی پای راستم گذاشتم و بی حوصله با نگاهم اتاق تکراری رو از نظر گذروندم.

یک دقیقه

پنج دقیقه

یک ربع

نتونستم تحمل کنم، عصبی گفتم:

-ای بابا، خوابم میاد چه جا خوش کرده خوابمونم گرفته.

قاب چهره اش پشت سیستم مخفی شده بود. سرش رو کج کرد و با اخم نگام کرد اما این  
اخما دیگه برام عادی شده بود.

-ها؟ چیه چرا اخم می کنی؟ خوابم میاد دیگه.

با همون اخم جواب داد:

-از همون اول نباید طرح رفاقت باهات می ریختم که الان انقدر دور براداری برام! باید زور و کتک باشه اون زبون نیم متریت و نگه داری؟!

بی اراده خندم گرفت.

-چشمت به زبونمم هست؟!

کلافه سر تکون داد و بی توجه به حرفم گفتم:

-ببین کار دارم فعلا یه سری چیزارو باید پاک کنم و بردارم اوکی؟ به یه نحوی خودت رو سرگرم کن.

چشم غره ای نثارش کردم. از جان بلند شدم و تصمیم گرفتم یکم قفسه هارو چک کنم.

تک تک قفسه هارو از نظر گذروندم اما جز کتابای ضخیم اجتماعی سیاسی چیز جذابی نداشت.

یه کمد اون انتها پست قفسه مخفی بود، چند سالی بود اینجا سرک نکشیده بودم، آخرین بار پنج سال پیش می شد که بخاطر فضولی زیاد از حدم به این اتاق، بابا به شدت باهام برخورد کرد و دیگه جرئت نکردم سرک بکشم.

با رسیدن به کمد چشمام برق زد. اوه اوه اینجا رو نگاه چهار تا قفسه کوچیک داشت و کمد باریکی بود اما با دیدن محتوایش لبخندی رو لبم نشست.

دوتا قفسه شیشه نوشیدنی بود و باقی با عکس پر شده بودن.

عقده اون موند رو دلم یادم نمیره آخرین بار بهم گفت یعنی چی توی بچه رو چه به این چیزا آخرم ازم گرفت چقدر هم خجالت کشیدم چقدر هم خندیدم.

نگو آثار باستانی جمع کرده از حماسه هام. بی اراده خندیدم و با تخیلی اولین شیشه رو برداشتم؛ یکمی خالی بود با لمس درش که محکم بسته شده بود راحت می تونستم می ببرم نپریده بود بلکه بابا امتحانش کرده بود.



رو کردم سمت آرتین.

-می خوری؟

با دیدن شیشه چشم درشت کرد.


-بزار سرگاش خندیدم و ابرو دادم بالا.

-مگه چشه؟ درضمن این و خیلی وقت پیش خودم خریده بودم اما بابا ازم گرفت قسمت بود امشب ببینم دیگه هم از این فرصتا گیرم نمیداد پس چه بهتر تا تنور داغه بچسبونم.

پوزخند زد.

-اونم فهمیده تو جنبه نداری.

چپ چپ براندازش کردم و ترجیحاً سکوت رو ترجیح دادم. مجدداً روی مبل چرم نشستم. خوبیش این بود که با قیافه کریح آرتین مواجه نمی شدم.



با حس کردن سنگینی نگاهی سر کج کردم که با قیافه طلبکار آرتین مواجه شدم.

پشت چشمی نازک کردم.

-چیه؟ می خوری بفرما.

دستم و دراز کردم سمتش و شیشه رو دستش دادم. هل داد سمتم و گفت:

-بگیر جمعش کن من تو این بساط مشغولیم درصد بالا بزنم همه کارام و برعکس انجام بدم؟

بی خیال گفتم:

-نه بابا بزن روشن شی.

لبخند یه وری زد.

-کوچه بازاری حرف می زنی؟!.

سر تگون دادم و شیشه رو برداشتم.

-نه فقط تو بلدی.

اومدم عقب و پام رو روی دسته مبل گذاشتم و کمرم رو به طرف دیگه دسته مبل تکیه دادم.

همونطور که صدای انگشتاش رو کیبورد شنیده می شد گفت:

-بابات گیر دادن به تورو هم بلده؟ جز لوس کردن.

به سقف خیره شدم و جواب دادم:

-من؟ من که هیچوقت لوس کردن مطلق و دوست نداشتم. گاهی آرزوم بود وقتی بیرونم مثل بقیه باباهای دوستانم دو بار زنگ بزنه دعوام کنه پیام خونه مخصوصاً که مادر بالاسرم نبود. نه این که خوشم بیادا ولی خوبه بدونی یکی نگرانته، نگرانم بود ولی نه مثل یه مادر.

گاهی اوقات آنچنان تعصبی که باور آدم همیشه گاهی اوقات فوق العاده اوپن مایند برخورد می کنه که بازم باورت نمیشه، هیچوقت نتونست برام تعادل برقرار کنه ولی می دونم همیشه دوستم داشته و داره.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، همیشه سر این موضوع و نداشتن مادر باید بغض می گرفت شاید اگه بود الان گیر همچین آدمی نمی افتادم.

بطری رو کشیدم بالا و یه قورت دیگه از محتوایش رو نوشیدم.

تلخیش زننده بود اما حداقل طوری بود که بتونم تحمل کنم، وقتی زندگیم و مرور می کردم می فهمیدم این تلخیا در قبالش چیزی نیست.

گرم شده بود. دست آزادم رو به صورت باد بزنی تکون دادم و بلند گفتم:

-هی آرتین، گرم نیست تو؟

بهش نگاه کردم، خیره به صفحه غر زد:

-اون بی صاحابی رو زیاد خوردی، تو که بالا داشتی خر خره من و می جویدی که اره پنجره بازه یخ می کنم الان تو این هوای خنک اتاق بابات بازم گرمته؟ ماشالله چیزیم که تنت نیست.

از جام بلند شدم، شیشه نصفه رو روی میز کوبیدم و دستام رو روی میز گذاشتم. خم شدم و مایل شدم سمتش.

-خوردم که خوردم، هرکاری کردم، می تونی کمک کن نمی تونی ام سکوت کن لباسم به خودم مربوطه

بعد از زدن این حرف قه قه زدم زیر خنده انقدر که دستم و به دلم گرفتم و خم شدم و باز خندیدم.

-هیس، آتش بسه بابات بیاد خودت پات گیره، چته؟

با خنده گفتم:

-تو باید پدر می شدی اینایی که تو کلیسا هستن، هیچوقت ازدواج نمیکنن از این پدرای مقدس. تورو تصور کردم تو.. تو اون لبا... لباسای بلند، وایی.

فهمیدم خنده اش گرفت، صورتش رو طرف مخالف چرخوند تا خنده اش رو ببینم.

خرامان خرامان قدم برداشتم سمت و سرم و کج کردم.

-حالا یه بارم خندید نمی ذاره قیافه با خنده اش رو ببینیم.

لبخندش رو جمع کرد و سرش رو چرخوند سمتم. بی اراده با دیدنش دوباره زدم زیر خنده و خودش هم نتونست در قبال غرورش مقاومت کنه و تک خنده ی ازته دلی کرد. الحق که خنده های از ته دلش بدجور به دلم می نشست و بیشتر از اخم به چهره اش می اومد.

تکیه دادم به میز و فقط نگاهش کردم اما مجال نداد که از خنده اش سیر شم و کم کم لبش جمع شد.

اخم ریزی کرد.

-دیگه از این شوخی ها با من نکن.

گیج تو حال و هوای خودم با پررویی گفتم:

-دوست دارم شوخی کنم، حرف حسابت؟.

سر تکون داد.

-اون کوفتی و خوردی گیجی حالیت نیست.

آره ای گفتم و نشستم رو میز و پام که آویزون بود رو مثل بچه ها تکون می دادم. اون مجدد مشغول کار شد و همینطور که انگستاش با کلیدای کیبورد بازی می کرد دستم رو بردم بالا و محکم کوبیدم پشت دستش.

با تعجب نگام کرد. اخم غلیظی کردم و غر زدم:

-ببین به خدا.... به خدا الان می رم خودم به بابا می گم بعد می رم بخوابم. بسه دیگه نمی فهمی؟

خم شدم سمتش و صورت به صورتش چشمام و نشون دادم.

-این چشما از بی خوابیه، خوابمه پسر یالا اعصاب ندارم.

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداخت و به کارش ادامه داد. اومدم پایین خواستم برم که مچ دستم و گرفت:

-کجا؟!

خندیدم. کمرم و تکون دادم و با ادا گفتم:

-دارم می رم چغلی کنم.

شدت خنده ام بیشتر شد و بی اراده کنار صندلی رو زمین افتادم. آرتین با چشم درشت نگام می کرد و یه جوری کلافه شده بود از این حالت.

دستم رو بالا گرفتم و انگشت اشاره ام رو به سمتش چرخوندم.

-به قول معروف... .

مکثی کردم چشمام و بستم و با خنده ای که اصلا دست خودم نبود خندم:

-وای چه قدر...

صدای عصبیش رو شنیدم:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیری الان تموم میشه جنازم و ببرم بیرون تا بیشتر از این گند نزدی، خواهش می کنم زبون به دهن بگیر.

باز هم خندیدم، صداش انقدر التماس داشت که برام از هزار جور لطیفه و جک خنده دار تر بود آرتین؟ التماس؟!

به دقیقه نکشید که با بلند شدنش از صندلی سایه رو سرم انداخت.

-می ریم؟ نریم، حالا هستیم دیگه خوش می گذره.

دستش رو به پیشونیش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-الله و اکبر چه گیری کردیم نصفه شبی.

دستام رو بالا گرفتم.

-بلندم کن چقدر غر میزنی.

دستام رو گرفت، با گیجی رو پام وایستادم. جلوتر ازش قدم برداشتم که چشمم به شیشه افتاد.

دست بردم برش دارم که زودتر از من از زیر دستم کشید درش و بست و تند گذاشت داخل کمد شیشه ایه کنار قفسه. بلند گفتم:

-الان چه غلطی بود کردی؟ اون مال خودم بود برای چی برداشتیش؟

خواستم ادامه بدم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو با آرامشی که تا حالا ازش ندیده بودم کنار گوشم زمزمه کرد:

-می خرم، یه باکس برات می خرم اون و بیخیال شو دختر خوب برو بیرون.

در و باز کردم پیام بیرون که پام لبه فرش گیر کرد و باز هم ولو شدم رو زمین اما نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه باعث خنده بی خودیم می شد. قه قه ای زدم به آرتین خیره شدم تا چیزی بگم که در و تند بست کارت و داخل جیبش گذاشت تو یه حرکت دستم و کشید از جا بلند شدم و گام کج و کوله ای برداشتم تا رسیدیم به اتاق.

آرتین عصبی غرید:

-به خدا عقلت و خوردی رسماً داشتی خبر دارش می کردی؟

چشم درشت کردم و متفکر گفتم:

-وای؟ واقعاً.

نگاهی به مسخرگی انداخت بی توجه بهش گفتم:

-وای من خیلی گرممه انگار دارم آتیش می گیرم.

رویه لباسم رو در آوردم و رفتم سمت پنجره، پرده رو جمع کردم و پنجره رو تا جایی که می شد باز کردم.

برگشتم که سینه به سینه آرتین قرار گرفتم. سوالی سر تکون دادم:

-چیه؟!

-سرما می خوری.

پقی زدم زیر خنده.

-نه بابا الان نگرانم شدی؟

دستش رو از بالای شونه هام رد کرد و در حالی که کاملاً بغلش بودم پنجره رو بست. خودم و کشیدم عقب و غر زدم:

-می خوام باز باشه چرا می بندی؟



خیره نگام کرد که سوالی سر تکون دادم و تکرار کردم.

-ها؟ چرا میبندی؟

دستم و گرفت و کشون کشون بردتم سمت حموم.

-هی کجا؟

بی توجه به حرفم من و کشوند داخل حموم و دوش آب سرد و باز کرد.

-نکن، نه.

رفتم پشت سرش و بلند گفتم:

-نکن داری چی کار می کنی؟

بازوم و کشید و به زور نگه داشت با برخورد آب سرد به پوستم ریشه ای به تنم افتاد و برق  
از سرم پرید.

-لرزی تو تنم افتاد و به خودم اومدم. دوش آب و از دستش گرفتم و گوشه ای انداختم.

-بیخ زدم.

دستش و زیر چونم گذاشت که باهاش چشم تو چشم شدم.

بدون هیچ حالتی تو چهره اش آرام گفت:

-الان به خودت اومدی؟

سرم و تگون دادم.

رفت بیرون و من موندم و لباس خوابی خیسی که چسبیده بود به تنم.

حوله رو جلوم گرفتم و رفتم بیرون. رو تخت خوابیده وساعدش رو روی چشماش گذاشته بود. یه دست لباس برداشتم و داخل کمد هم یه لباس خواب ناچارا به همون شکل برداشتم.

پریدم داخل حموم و تند تند عوض کردم. حوله رو روی موهای خیسم گذاشتم و رفتم بیرون.

همینطور حوله رو روی موهام می کشیدم که صداش رو شنیدم.

-می خوای پنجره رو باز کنم؟

با چشمای درشت غریدم:

-نمی بینی دارم از سرما می لرزم؟

نیشخندی زد:

-آخه چند دقیقه پیش خیلی گرمت بود.

توجهی نکردم و مشغول شدم. چشمام داشت گرم می شد. حوله رو پیچیدن دور سرم و سر خوردم سمت بالش.

چشمام رو که بستم و باز صداش رو شنیدم.

-این یکی بیشتر بهت میاد.

پوزخندی زد.

-فقط خواستم بگم تو هررنگی اعتماد به نفس نداشته باشی بیشتر از سبز، قرمز بهت میاد.

دندون قروچه ای کردم و با صدایی که از عصبانیت می لرزید جواب دادم:

-جواب قانع کننده ای نبود \*\*\*\*\*

با خستگی چشمام و باز کردم، اما تکون نخوردم. نگاهم و که یکم بالا تر کشیدم متوجه آرتین شدم، با چشمام به انتهای دستش نگاه کردم که کنار پیشونیم ختم می شد.

تکیه داده بود به تاج تخت و پوک پوک دود به هوا پرت می کرد و بالا سرمون از دود پر شده بود معلوم نبود چندمین نخ و آتیش زده و با حرص کام می گرفت.

سرش رو که چرخوند سریع چشمم و بستم. دستش رو تکون داد و نا غافل حرکت دستش رو روی گونه ام احساس کردم.

چندتا تار روی صورتم و پس زد.

-بلند شو دیدم بیداری.

اهمیتی ندادم. اون اصلاً نگاهم نکرد چه دیدنی؟ از کجا دیده باشه بیدارم.

با حرکت انگشتش رو گردنم از جام پریدم. به شدت قلقلکی بودم و رگ آزارمم دستش اومده بود..

-وا! این چه کاریه؟



همونطور سیگار و کنج لبش گذاشت و به نقطه نامعلوم خیره شد.

-خوبه والله.

نگاهم کرد و با اخم گفت:

-وقتی بیداری چرا باز خودت و به خواب می زنی؟

رو زانوم نشستم و غریدم:

-چی می گی؟ اول این که من خواب بودم، یه لحظه چشم باز کردم دیدم تو ام خوابیدی  
گفتم لابد هنوز وقت هست خواستم باز چرت بزنم.

با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت اشاره ای زد و گفت:

-خودمونیم قرمز بیشتر از سبز بهت میاد.

- خواستم در جریان باشی چه رنگی رو انتخاب کنی.

عصبی رفتم جلو در و نیمه باز کردم. با دیدن سمیه سریع گفتم:

-دختر بیا اینجا ببینم.

با دیدنم لبخند کمرنگی زد و تند اومد.

اخم کمرنگی کردم و به زور در کنارش لبخند زوری زدم و می دونستم تلفیق بی خودی بود  
اما دست خودم نبود.

-بله خانم؟

-عزیزم این همه لباس خواب و لباس ناز چیدی برام کاش یه دو دست لباس پوشیده ام  
برام میداشتی که جرئت کنم بیام بیرون.

دستی به صورت کشید و زود از جلو چشمام دور شد. همچنان جلوی در منتظرش موندم تا بیاد و بعد از دو دقیقه با شلوار راسته کمر پهن و یه نیم تنه آستین کلوش و یقه بسته که با کمر پهن و بلند شلوارم مطابقت داشت آورد.

هر دو مشکی بودن. زود گرفتم و در رو بستم. بی توجه به آرتین رفتم داخل حموم و بدون هیچ تعللی لباسام رو عوض کردم.


از حموم اومدم بیرون و یه کش از روی میز برداشتم. همونطور که موهام و محکم از بالا جمع می کردم آرام گفتم:

-اگه پاکت سیگارت تموم شد پیرهنش و تنت کن بریم صبحانه و بعد از اونم خونه چون دیگه فکر نکنم کاری داشته باشی.

پاکت و به مسخرگی کنار گوشش تکون داد.

-نه فکر کنم دو سه تایی مونده.

نفسم رو کلافه فوت کردم. از جاش بلند شد تا پیرهنش رو تنش کنه منم از فرصت استفاده کردم و خیلی زود صورتم رو شستم و مسواکی زدم.



داشت می رفت بیرون که از رو شویی پریدم بیرون و قدما رو تند کردم.

-خب، چرا انقدر تند؟

دستی لای موهاش کشید و چیزی نگفت.


-خوبه همیشه روزه سکوت بگیری.

باز هم چیزی نگفت. این حالتای گاه و بی گاهش خیلی عصبیم می کرد اما می دونستم بازی با کلماتم تاثیری روش نداره.

آرتا کنار بابا نشسته بود و هردو مشغول پذیرایی از خودشون بودن.

بلند گفتم:

-صبح بخیر.



هر دو جواب دادن. آرتا که انگار تموم کرده بود زود از صندلی پایین اومد و دوید سمت ما.

-داداش من میرم کارتن ببینم.

لبخند رو لبم نشست. آرتین اخم کرد.

-بسه دیگه چه قدر؟

ملتمسانه نگام کرد که سریع دست به کار شدم.

-آرتین بزار بره.

نگاه چپی نثارم کرد و آروم رو به آرتا گفت:

-فقط نیم ساعت.

دندون خرگوشیاش از لبخند هویدا شد و دوید و ازمون دور شد.

حرکت کردیم سمت میز و کنار هم نشستیم.

بابا، با دیدنم لبخند کمرنگی زد و زیر چشمی نگاهم می کرد. یه لیوان چای ریختم. همچنان نگاه های بابا ادامه داشت تا جایی که تحمل نکردم و با لبخندی که کم از دهن کجی نداشت گفتم:

-بابا چیزی شده؟

خیره به دوتامون با مکث کوتاهی گفت:

-خوبه وقتی مشغولید به و خونه و وسایلاش ضرر ننزید.

متوجه نشدم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-می دونم دعوا کرده بودین ایشالله الان همه چی خوبه دیگه؟

با به یاد آوردن دیشب گر گرفتم و حس کردم تو کوره آتیشم. سر به زیر انداختم؛ لیوان چای  
رو به دستم گرفتم و ترجیحاً به سکوت افاقه کردم.

بابا که سعی کرد بحث و عوض کنه گفت:

-خب، آرتا که اومد پدر و مادرت می اومدن دیگه آرتین جان.

با این حرف رنگ از رخم پرید. با من و من جواب دادم:

-با... بابا می... می دونی... می دونی که.... .

آرتین میون کلامم پرید و با صلابت شروع کرد حرف زدن.

-راستش پدر و مادرم این روزا درگیرن و سرشون شلوغه برای این که آرتا هم حوصله اش  
سر نره میارنش پیش ما و آتش هم تو سرگرمی آرتا کم نداشت.

بابا متفکر سر تگون داد اما هنوز قانع نشده بود.

-جسارتاً درگیر چی هستن؟

-خونه رو عوض کردن و مشغول مرتب کردنش هستن از طرفی این روزا کار بابا زیاد شده وقتی نداره برای همین بیشتر مشغله ها آوار شده رو سر مادر.

بابا متعجب گفت:

-باید حتما یکبار دیگه ببینمشون ماشالله با این همه پشتکار و فعالیت خیلی خوبه که هنوزم هم مادر و هم پدرت تنهایی به کار می رسن.

با دهن خشک شده به ارتین نگاه کردم اون اما ریلکس لبخندی نثار بابا کرد و به خوردن صبحانه اش ادامه داد.

واقعاً باید ازش ترسید. تو چهره اش کوچک ترین حالتی نبود که بشه ذره ای شک و شبهه ای ازش داشت و اونقدر تو کلامش نفوذ، صلابت و قاطعیت موج می زد که ابداً نمی شد بهش مشکوک شد.

جرعه ای از چای نوشیدم تا دهنم از خشکی و تلخی اش خارج شه.



آرتین

سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم داخل اتاق.

-زود باش دیگه.

اسپری زد و لبخند به لب نزدیکم اومد.


-بریم.

پوزخندی زدم.

-چیه کیفیت کوکه؟

خیره نگام کرد و با مکث کوتاهی گفت:

-راستش به سفر فردامون و رامیار فکر می کنم خیلی هیجان زده می شم.



دندون قروچه ای کردم و عصبی خم شدم سمتش.

-یکم زشت نیست انقدر جلوی شوهرت از دوست پسرت تعریف می کنی؟

لجوج لبخندی زدم و رو پنجه پاهام وایستادم.

خیره شدم به چشماش و آرام گفتم:

-والله برای شوهری زشته که واقعاً شوهرت باشه دیگه.

فکم منقبض شد . خواست بره که بازوش رو فشردم و کشیدمش عقب.

- حرف بی خود نزن دختر خوب، زبونمم می فهمی اخلاقمم دستت هست پس پا رو دم شیر نزار.

در حالی که از درد قیافه اش جمع شده بود باز سرکش تر از همیشه جواب داد:



-آره اخلاقتم دستمه حرفاتم می فهمم اما.... .

نگاهی به اجزای صورتم انداخت و با نیشخندی که چندان برام جالب نبود گفت:

-اما این حسودی کردن بیخود برام غیر قابل درکه!.

بازوش رو رها کردم و سعی کردن خودم رو کنترل کنم.

-باشه تو اینطوری خودت رو قانع کن.

زودتر ازش رفتم سمت در و چون با پدرش خداحافظی کرده بودم دیگه لزومی نداشت منتظر بمونم برای همین سریع از خونه زدم بیرون و بعد از طی کردن سنگ فرشای حیاط، ماشین رو که نزدیک پارکینگ پارک کرده بودم رفتم نزدیکش و روشنش کردم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

-جانم؟

-داداش سلام، باید ببینیم همدیگه رو.

-چی شده باز؟

-هیچی یه سری شواهد دستم رسیده شاید به کارت بیاد و این که کلاً می خوام ببینمتون.

-ببینیمون؟ راستش و بگو فوآد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش همینایی بود که گفتم ولی دلم برای سیما تنگ شده می خوام امشب ببینمش،  
خانم قهر کرده.

تک خنده ای کردم.

-پسر اول و آخرش این ماهی تو تنگ تو دووم نمیاره باید رهاش کنی تو خشکی، از من  
گفتن بود، اون زمان که بفهمه تو با نقشه اومدی جلو که با برنامه ریزی آتش و وارد زندگیم

کنی اونوقت دیگه بهت اعتماد نمی کنه. هنوز از هیچی خبر نداره این همه ناز و کرشمه  
اس وای به حال اون موقع.

با صدایی که نشون از حال بدش بود نالید:

-می دونم می دونم تو دیگه اسفند رو آتیش نشو برام داداش، من دلم تنگ شده می  
خوام ببینمش یه این لطف و در حقم کنی ممنونت می شم.

با باز شدن در شاگرد متوجه اومدن آتش و آرتا شدم.

-اوکی کاری نداری؟

مجدد تکرار کرد:

-آرتین، به آتش بگو با سیما هماهنگ کنه امشب بیاد ها.

-فعلا.



گوشی و قطع و ماشین رو روشن کردم.

-امشب بریم بیرون؟

آرتا تند تند با خوشحالی گفت:


-آره آره.

آتش متعجب بهم نگاه کرد.

-خیره انشالله، بیرون؟

جدی نگاهش کردم.

-حوصله خونه رو ندارم فعلا، این بچه ام باید به نحوی حال و هواش عوض شه! می خوای  
بمونیم خونه؟!



سریع گفت:

-نه اوکیه من منظوری نداشتم.

بامکت طولانی گفتم:

-می تونی به سیما هم بگی بیاد.

با ذوق نگام کرد.

-جدی؟ وای، من الان می گم بهش، فقط مطمئنی داریم برای عوض شدن حال و هوا می  
ریم؟

بلاخره باید می فهمید برای همین گفتم:

-با رفیق صمیمیم که چندین ساله میشناسمش قرار دارم.

لبخند یه وری زد.

-با این اخلاق دوست هم داری؟ کنجکاو شدم ببینمش

-با این اخلاق دوست هم داری؟ کنجکاو شدم شدم ببینمش.

کنج لبم کش اومد.

-حتمأً که می بینیش.

آتش

در کمد رو باز کردم خالی بود و جز مانتو و لباس قبلم چیزی نبود.

-آرتین، آرتین.

صدای خسته اش به گوشم رسید.

-بله؟!

در اتاق و باز کردم و که با تنه لم داده اش به کانپه مواجه شدم.

-آرتین من مانتو هیچی ندارم چند دفعه این و بیوشم؟


سر بلند کرد و با چشمای خمار از خواب گفت:

-ملت الان نون و میزنن تو کاسه خون تو میخوای رگال مانتوهاش پر شن؟ الان برای بار سوم این مانتو رو بیوشی اتفاقی می اوفته؟

با اخم غلیظی دست به کمر براندازش کردم و حرفی نزدم با مکث کوتاه ادامه داد:

-یه امشب همین و کنار بیا، میخریم برات از همه رنگ و مدل.

لبخند دندون نمایی زدم و برگشتم داخل اتاق، تند لباسام رو عوض کردم. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و بیرون رفتم.



آرتا مشغول ماشین کوچولو تو دستش کنج مبل نشسته بود و با لبای غنچه ماشین و حرکت می داد.

-من آماده ام.


آرتین یه ضرب از جاش بلند شد و با دیدنم متعجب گفت:

-سرخابی، سفید آبی، چیزی.

بیخیال سر بالا دادم و رفتم جلوی در، کفشای تکراریم رو پازدم و آرتا رو پشت سرم دیدم که مشغول کلنجار باکتونی بندیش بود. رو زانو نشستم و کتونیش رو پاش کردم.

بلند شدم و و باهم رفتیم داخل اتاق آسانسور تا آرتین بیاد.

بعد از چند ثانیه صدای کوبیده شدن در نشون از اومدنش داد.



در و باز کرد و بینمون جا گرفت. چون چرت زده بود موهاش یکم به هم ریخته بود. بی اراده دستم رو بالا آوردم و لای موهاش کشیدم.

-آها یکم از نامرتبی در اومد.

گنگ نگام کرد که خندیدم و با کف دست آروم دوتا ضربه به صورتش زدم.

-بپر از خواب.

با حرص به آئینه قدی رو به رو نگاه کرد.

-خسته، اینم باید امروز قرار می داشت!.

با کنجکاوی گفتم:

-ولی من خیلی دوست دارم ببینمش.

کلافه نگاهم کرد و با لحن نه چندان جالبی توپید:

-باشه، میبینش ولی یهو پس نیوفتی.

یه تای ابرو دادم بالا خواستم چیزی بگم که آرتا میانجی گری کرد.


-بسه شما بزرگ تر از منید دعوا نکنید.

در اسانسور باز شد و زودتر از آرتین پیشش زدم و بیرون رفتم. مردیکه چلمنگ حواسش نیست داره چی می گه یعنی چی پس بیوفتم؟.

تند داخل ماشین نشستم. آرتا و آرتین هردو باهم داخل ماشین نشستند.

آرتا که عقب نشسته بود با ناراحتی گفت:

-الان دعوا کردید، قهر کردید؟ آشتی کنید دیگه.



-ما آشتی ایم آرتا جون چیزی نشده.

آرتین ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم همون لحظه گوشی آرتین زنگ خورد  
با دیدن شماره و اسم رو صفحه جا خوردم.

-فواآده؟

نگام کرد و چیزی نگفت.

جواب داد:

-جانم؟

صداش چون گوشی به بلوتوث ماشین وصل بود کامل پخش می شد و می تونستم بشنوم.

-داداش دارید میاید منتظرما.

آرتین با نیشخند نگام کرد و خیره به من جواب داد:

-بله داریم میایم. فعلاً.

دلم هری ریخت. با قطع کردن گوشیش آرام گفتم:

-این، اون دوستته؟

لبخندی زد و چیزی نگفت. با صدای لرزون از ترس و شک ادامه دادم:

-این، این، ای... این فوآد بود ی... یعنی چی؟ تو چندین ساله میشناسیش من سه ساله  
باهاش در ارتباطم

جوابی نداد.

عصبی پا تگون می دادم و ترجیح دادم تا آخر راه سکوت کنم.

نهایتاً یا اون فوآده یا من توهم زدم اما اگر واقعاً فوآد باشه... .

نفس عمیقی کشیدم. نه نه امکان نداره فوآد برادر منه، رفیق منه، اون تو ناراحتیام پشتم بود کمکم کرد امکان نداره غیر ممکنه.

مگه می شه؟ چنین چیزی نیست چون ما اتفاقی آشنا شدیم نه نه سوء تفاهم شده.

-هی، دختر کجایی؟

با تگون خوردن دستی جلوی چشمام به خودم اومدم.

-ه... ها؟

گنگ نگاهش کردم. با چشمای خندونی که هیچ از حالتش خوشم نمی اومد اشاره زد.

-پیاده شو.

آب دهنم و قورت دادم و با قلبی که تند تند میتپید پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و آرتارو هم پیاده کردم.

دستاش رو گرفتم، منتظر بودم آرتین ماشین رو پارک کنه. بی اراده بغض عجیبی گلوم و گرفت. با اومدن آرتین تند تند قدم برداشتم و دو قدم دیگه فاصله بود تا رسیدن به درب رستوران اما پاهام رغبت حرکت نداشتن.

یک آن سرجام وایستادم، آرتین در و باز کرد و با دیدنم کلافه گفت:

-بیا دیگه.

لبم رو گزیدم، چی می گفتم؟ می گفتم می ترسم پیام و چیزی که دوست ندارم ببینم؟ ضربان قلبم اوج گرفت. با دو قدم وارد فضایی که شاید تو حالت دیگه ای بودم برام باشکوه بود اما الان کم از جعبه سیاه خفقان آور نداشت!.

رد قدمای آرتین رو گرفتم و خیره شدم به میزی که ساعت ها انتظار همراهش رو می کشیدم.

صدای شکستن قلبم و به وضوح شنیدم. آرتا دستم و رها کرد و دوید تو همون حال  
صداش رو شنیدم:

-عمو فوآد.

چونم لرزید. بغضم تسلیم اشک لجوجی شد که التماس بارید داشت و حالا تک تک  
نوازشگر گونه هام شدن.

بدنم یخ کرده بود و نمی خواستم باور کنم. سر به زیر انداختم تا بیشتر از این جلب توجه  
نکنم. با قدمای آروم رفتم سر میز. سیما هنوز نیومده بود. آرتا و آرتین نشسته بودن با نگاه  
سرد به فوآد خیره شدم.

با دیدنم لبخند رو لبش ماسید.

-فوآد؟!

تو نگاهش شرم و غم بیداد می کرد. نگاهش رو ازم می دزید. اشکام رو پس زدم و با  
لبخند کمرنگی گفتم:

-حسابی خواهرت و فیتيله پیچ کردی رفیق!.

بینیم و بالا کشیدم و بغض ول کنم نبود و داشتم خفه می شدم. خم شدم و آروم زمزمه کردم:

-ما به هم دست برادر و خواهری داده بودیم، تو نهایتش و به جا آوردی.

سر به زیر انداخت. صندلی کنار آرتین رو عقب کشیدم و با اکراه نشستم.

تو همون حال گفتم

-می خوای سیما هم مثل من بسوزونی؟

خندیدم و تند ادامه دادم:

-نه، نه می خوای عاشقش کنی لابد بعد سوء استفاده کنی و نهایتا بزاریش کنار آره؟

دندون قروچه ای کرد و خیره نگاهم کرد.

-چرا اینطوری می گی؟ آرتین... .

نگاهش رو کشید سمت آرتین و باقی حرفش و قورت داد. در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود غرید:

-آتش من عاشق سیمام هم تو برام همون خواهری هم سیما همون عشقی که برام بود و هست، من تنها واسطه بودم.

دستمالی برداشتم و اشکام رو پاک کردم.

-خیلی پررویی فوآد، یعنی چی؟ نکنه توقع داری بازم مثل قبل رفیق گرمابه و گلستان باشم؟

به آرتین نگاه کردم و انگشت اشاره ام رو سمت دوتاشون تگون دادم.

-هر دو تاتون مثل هم رذل و پستید شاید یکیتون کمتر و بیشتر اما قطعاً همینا هستید.

-آتش لطفاً، الان سیما میاد یه فکر دیگه میکنه.

از عصبانیت براق شدم سمتش.


-فواد فقط می تونی خفه شی که حالم ازت به هم می خوره، دورم و پر کردید از دروغ  
من... من حتی الان به این چشمم اعتماد ندارم یه کاری کردید باهام که مرگ و برای  
خودم عروسی می دونم.

با صدای در رستوران سریع صورتم و پاک کردم ولی می دونستم بینی قرمزم همه چیز رو  
نشون می داد.

با قرار گرفتن دستی رو شونم سر بلند کردم.

-وای سلام دختر.

متوجه چهره ام نشد و بغلم کرد بی اراده زدم زیر گریه، برای اون دوتا فرصتی بود تا سیما  
فکر دیگه ای نکنه اما من از سر دلتنگی، دلسوزی، غم و غصه هام اشک می ریختم.



-آتش؟ باورم نمی شه؟ تو داری گریه می کنی؟

اومد عقب و صورتم و بین دستاش گرفت:

-ای جون رفیق گلم، نبینم اشکتو.

لبخند کمرنگی زدم.

به شوخی برای فوآد چشم غره ای رفت و کنارش نشست.

-سلام سیما خانم.

سیما به زور نگاهی کرد و به لبخند افاقه کرد. آرتین پرسنل رو صدا زد.

-چی میل دارید؟

فؤاد دستش رو پشت کمر سیما گذاشت و بغلش کرد. لبخند نامحسوس سیما رو احساس کردم اما فقط تو دلم به خودم لعنت می فرستادم که نمی تونستم براش کاری کنم.

-سه پرس جوجه مخصوص با مخلفات.

به بقیه نگاه کرد که همه تائید کردن جز من که فکرم درگیر بود.

-خب آقا آرتین چه خبرا با آتش خوش می گذره؟

آرتین به تابع فؤاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من و بغلش گرفت.

سرم و اروم کشیدم بالا و زیر گوشش زمزمه کردم.

-جهنم از آغوش کریح تو بهتره.

خنده مصنوعی کرد و پیشونیم و بوسید.

-می گذره با زبون بازیای آتش جان زندگی هم میگذره.

-یعنی تو با آتش الان رابطتون اوکیه؟ مگه رامی... .

واقعاً حرکات آرتین بی دلیل بود چون سیما می دونست من اون رو به چه قصد وارد زندگیم کردم اما بابت این حرکات ترجیح به سکوت دادم تا باز بینم داستان جدیدمون چی هست.

-من و آتش هم و دوست داریم هیچکسی هم بینمون نیست نه الان و نه برای هیچوقت.

سیما ابروهایش رو بالا داد و متعجب سر تکون داد. پوزخندی زدم. حق داشت اینطور نقش بیاد! اون آرتین کافه چی پیپه کجا و این آرتین مغرور کجا؟ بایدم ادعای عاشقی می کرد تا سیما پته اش رو جلوی بابام رو آب نریزه.

رو به سیما لبخند تلخی زدم. فهمیدم تا حدودی پی برده شاید به عمق ماجرا نه اما همونقدر کم هم تا حدی کمکم می کرد

با آوردن پرس غذا چشمم به آرتا افتاد که با چشم دنبال ظرف غذای خودش می گشت.

دلم گرفت، پوزخندی زدم و خیره خیره به آرتین نگاه کردم. چه برادر خوبی که سفارش غذای داداش کوچولوش رو فراموش کرده بود.

سینی غذای سمتم و گذاشتم سمت آرتا و گفتم:

-خب، ته این بشقاب حتی نباید یدونه برنج هم باشه ها!.

آرتین متعجب گفت:

-مگه غذای تو نیست؟

انگار تازه به عمق فاجعه پی برد ابروهاش رو داد بالا خواست حرفی بزنه که گفتم:

-من میلی ندارم، یه لیوان آب کفایت می کنه.

خواست پرسنل رو صدا بزنه که دستم و رو دستش گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

-با این وضعی که امشب راه انداختی عمرآ یک قاشق هم از گلوم پایین بره، فقط لطف کن من و از این جهنم ببر بیرون فضا برام خفه کننده اس.

دندون فشرد و لبخند زوری زد.

-باشه هرچور میلته.


سر چرخوندم وبه آرتا که کنار دست چیم نشسته بود نگاه کردم. ناراحت با قاشق چنگال بازی می کرد.

خم شدم و کنار گوشش.

-موش کوچولو قصد خوراک جوجه های زرد و نداری؟

با لبای غنچه گفت:

-تو غذای خودت و دادی!.



گونش و بوسیدم و جواب دادم:

-عزیز دلم من گرسنه ام نیست این غذای تو بود حالا زود بخور وگرنه من ناخنک می زنم.

لبخند پهنی زد.

-آجی آتش بیا باهم غذا بخوریم.


-نه عزیزم.

اخم کرد و تکیه داد به صندلی.

-منم گرسنه ام نیست.

با قیافه جمع و لبخند کمرنگ نگاهش کردم.

-باشه هرکی زودتر تموم کنه.



قاشق و برداشتم و کم کم برمی داشتم عوضش آرتارو تحریک می کردم که محتوای قاشقش  
و پر کنه تا من زودتر تموم نکنم.

حدود یک ربع بعد از کلی بازیگوشی و سرگرمی با آرتا که برای چند دقیقه ذهنم و رها کرد  
به خودم اومدم. همه غذاهاشون و تموم کرده بودن.

سیما اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی؟ من و گفتم بیام که به شوهرت و بچه بررسی؟ من و یادت رفت؟

لبخندی زدم.

-سیما جانم امشب خیلی سرم درد می کنه بزار پای حال بدیم.

جدی شد.

-الهی، اشکال نداره گلم ایشالله دفعه بعدی با انرژی بیشتر، اون اولم متوجه حال بدت شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

سنگینی نگاه فوآد و حس می کردم اما طوری برام انزجار آور شده بود که نمیتونستم حتی نگاهش کنم.

بغض مثل رهگذر پار رو گلوم میذاشت و گاه گاه رد می شد و هر دقیقه زوری با فکر کردن به چیزای خوب به یه نحوی پیش می زدم.

-خب، بریم؟

به آرتین نگاه کردم و کلافه گفتم:

-زودتر بهتر، مغزم نمی کشه.

از جام بلند شدم، آرتا به تبعیت از من سریع اومد پایین و دستم و گرفت. زود رفتم کنار  
سیما و خداحافظی سطحی کردم. خواستم برم که فوآد اومد نزدیک.

-صبر کن.


بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

-بگو، حوصله هیچکدومتون و ندارم.

صورتش رو رو به روی صورتم گرفت تا نگاهش کنم. خیره شدم به چشماش و غریدم:

-چی؟ میخوای به چی نگاه کنم؟ چرا باید نگاهم و با دیدنت به لجن بکشم؟ یه عمر  
داشتم تو مرداب دست و پا می زدم و خبر نداشتم دیگه چی می خوای ازم؟ نمی بخشمت  
فوآد، اگر یه تار مو از سر سیما کم شه خونت پای خودت، اون تو این داستانای کثیف شما  
هیچ نقشی نداره جز این که رفیق من بود. تو و آرتین یه رذل و پست فطرت بودید که منه  
احمق باورتون کردم.

قطره اشکی از چشمم چکید با انگشت اشاره کوبیدم رو سینه اش:



-اول از همه تورو باور کردم تورو..... داداش.

دستای آرتا رو محکم تر گرفتم و با قدمای تند و چشمای گریون از اونجا بیرون زدم.

-آجی، آجی صبر کن پام.

نگاهش کردم:

-جانم آرتا؟

با اون سن کمش انگار فهمید.

-من نمی تونم بدوام بخیه هام باز می شه، تو برو تو ماشین آجی من با داداش میام.

شدت گریه ام بیشتر شد. این بچه چه گناهی داشت؟ خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و تند دویدم سمت ماشین. در و باز کردم و نشستم. نشستم همانا و گریه بی محابام همانا.

با صدای بلند اشک می ریختم. قلبم به تپش افتاده بود و حس می کردم هر آن قلبم  
وایمیسته.

از خودم نفرت داشتم و حالم از خودم به هم می خورد.

از کی تا حالا بازی دست پسرا می شدم و خبر نداشتم؟ خیلی حس بدیه که کسی که مثل  
برادر بدونی، تکیه گاهت باشه بفهمی زمینه همه بدبختیات بوده ببینی اون بوده که سمت  
سیاه چال راهیت کرده درحالی که تو اون راه و از سمتش مقدس می دونستی چون تو  
افکار پوچت ازش اسطوره ساختی.

دستم و رو سینه فشردم و جیغ کشیدم:

-آتش خدا لعنتت کنه دختر سیاه بخت.

آرتین

سرش و تکیه داد بود به پنجره و به پهنای صورت اشک می ریخت. نمی دونم چرا اما از  
اشک ریختنش حس خوبی بهم دست نمی داد.

-بسه دیگه.

چیزی نگفت. جلوی چشماش با انگشت بشکن زدم.

-هی دختر با توام.

دستم و هل داد و گفت:

-ببین، اشکای دختری و ببین که تا به الان جز سر مزار مادرش اشک نریخت. حس خوبی داره که شکنجه می کنی! چرا می گی گریه نکن؟ منتظر شک بعدیتم منتظرم ببینم قراره دوباره چطور از داخل بشکنم و خورد شم. لذت ببر از این سانسایی که راه میندازی که بازی مرگش با منه و کشتن و زجرش از طرف تو.

نیشخندی زدم.

-خیلی زود خودت و آماده کردی.

سرد نگاهم کرد و با چونه لرزون زمزمه کرد:



-خیلی دل سنگی آرتین، یه آدم چطور می تونه انقدر بی رحم باشه.

دوبار سرفه کرد و سومین دفعه اشاره زد که ماشین و نگه دارم.

گوشه ای پارک کردم که تند پیاده شد.


آرتا پشت ماشین خواب رفته بود و هفت پادشاه و خواب می دید. آروم از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارش. متدد عق می زد و می لرزید.

بعد از دو دقیقه بی حال به تکه سنگی تکیه داد و پاهاش رو تو شکمش جمع کرد.

نشستم کنارش و گفتم:

-نمی خوای تمومش کنی.

هقی زد و با چشمای تر گفت:



-با من چی کار دارید؟ چی کار داری؟ من نمی تونم واقعاً نمی کشم.

از جاش بلند شد و به پرتگاه رو به رو اشاره کرد.

-نگاه کن فاصله ام تا مرگ یک قدمه اگه قراره کم کم بمیرم بهم بگو کار خودم و یه سره کنم.

دلم لرزید. با ترس از جام بلند شدم و بازوش رو کشیدم.

-داری چی کار می کنی؟

بلند گفت:

-تو داری با من چی کار می کنی؟

با فک منقبض آروم گفتم:



-من کاری نکردم.

اشکاش دونه دونه روونه گونه هاش می شد.

-تو کاری نکردی؟ اول زندگیم و گرفتی بعد اطرافیانم و کم کم ق... ق... .

هق هق امونش نداد و دستش و محکم به سینه اش کوبید با پاهای سست نشست رو خاک.

-آر...آرتین نمی.. بخشمت نمی بخشمت.

نشستم رو زانوهایم و صورتمش و با دستام قاب گرفتم.

-آتش، دو دقیقه آرام بگیر.

می لرزید و بدنش تیکه یخ بود.

خواست دستم و پس بزنه که بی توجه به تقلاهاش بغلش کردم و عصبی گفتم:

-آروم بگیر، من همون گربه چموش و میخوام نه لوس. گریه نکن آروم باش.

بی اراده سرش روبوسیدم و موهاش رو نوازش کردم.

آروم گرفت و شدت گریه اش کم و کمتر شد.

سرش رو از رو شونم برداشت و خیره به چشمام در حالی که نور ماه به صورتش روشنایی بخشیده بود نگام کرد.

-تو چشمت مهربونیه اما رفتارت به حدی مزحکه که آدم باورش نمیشه تو همین آدمی. چطور باورت کنم؟ بلاخره خودت و قبول کنم یا نقابت؟ چرا دونگانگی می دی به آدم؟

سکوت کردم چون منطقی تر بود تا بخوام جواب بدم و حرف پشت حرف بشه.

اومد عقب و تکیه اش رو به تکه سنگ داد. دوباره با صدای بغض آلود زمزمه کرد:

-اونم نگاهش همون بود، همونطور معصوم و مهربون شاید شیطننت داشت اما نه شرارت!  
اگر از تو توقعی بود از فوآد توقع نداشتم چنین کاری کنه باهام که هرچند باعثش تو بودی.  
نمیخوای چیزی بگی؟

ترجیحاً اینبارم سکوت کردم.

نفس عمیقی کشید و با حرص نگام کرد.

-من که می خوام خودم و بکشم چرا اجازه نمی دی؟ واقعاً خسته شدم از این زندگی  
فلاکت بار. من نمیخواستم تهش این شه!.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تهش می خواستی واسطه شم بری پیش دوست پسرت دیگه!.

تیز سرش و آورد بالا و با نگاه چپ خیره شد بهم.



-آره دیگه؟!

نیشخندی زد و جواب داد:

-کاش اولش واسطه بودی الان دیگه فایده نداره!.

از جام بلند شدم.


-در هر صورت فکر و ذکر با یکی دیگه اس اول و آخر نداره.

حرکت کردم سمت ماشین که زیر لب صداش رو شنیدم:

-کاش اینطور بود، حس می کنم خیلی وقته جاش و یکی دیگه گرفته!.

در ماشین و باز کردم.

-هی خانم غصه نخور بیا بشین باید بریم خونه چمدونت و حاضر کنی.



با اکراه از جاش بلند شد و بابدن شل و ول راهی شد.

\*\*\*\*\*

آتش

لباسای آرتارو تو چمدونش چیدم تک تک و چشم دوختم بهش. با غصه نگام کرد.

-چی شده مهربونم؟

لب برچید.

-آجی امتحان داشتم.

لپش و کشیدم و گفتم:

-مرخصی گرفتم شاگرد زرنگ دبیرتم کلی ازت تعریف کرد.

ذوق کرد اما زود بادش خوابید.

-اما دلم برای دوستانم تنگ می شه.

چشم ریز کردم و گفتم:

-بگو پس آقا کوچولو دلش پیش رفیقاشه؟ اشکال نداره در عوض برای اونا سوغاتی می گیری می بری.

دستاش و بهم کوبید خواست چیزی بگه که با صدای در از رو تخت پرید پایین. اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم.

سه ساعت دیگه پرواز داشتیم و دیگه می تونستم رامیار و ببینم اما ذره ای اشتیاق نداشتم.

خوشحال بودم که می خواستم ببینمش اما اگر نمی دیدمش هم اونقدر ناراحت نمی شدم.  
یادمه اوایل تا این حد بی میل و رغبت نبودم.

-خب، آماده ای؟

سر بلند کردم. آرتین با قیافه ای نه چندان جالب این سوال رو می پرسید.

-آره چمدون آرتا رو حاضر می کردم.

زیپ چمدون بستم و از رو تخت پایین گذاشتم.

-اگه تو آماده ای بریم.یک ساعت زودتر باید فرودگاه باشیم.

سر تکون داد و از داخل کمد چمدونش رو برداشت و خیلی زود از اتاق زد بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.آرتا نزدیکم اومد. کت طوسییش رو تنش کردم که غر زد.

-این تنم و میخارونه.

خندیدم.

-عوضش گرمی می کنه هوا سرده.

خواست در بیاره که اخم ریزی کردم.

-آرتا!.

با کلافگی تنش کرد و چمدون سنگینش و کшон کшон از اتاق بیرون برد. با به یاد آوردن صبح لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

با حوصله باهام خرید اومد و چند دست مانتو و شال و چند جفت کتونی و کفش خریدم  
اواسط برگشت راه بودیم که گفت لباس خونگی ندارم و چقدر اصرار کرد که بریم برای خرید  
و منم از خدا خواسته یکم ناز کردم اما دیدم دیگه میخواد پا پس بکشه سریع گفتم بریم  
ولی از زمانی که اسم پرواز و آوردم انگار عصا قورت داده.

کیف سفیدم رو روی دوشم گذاشتم و با چمدون از اتاق بیرون رفتم.

-بریم؟

فقط آرتا وسط پذیرایی بود.

-آرتین کجاست؟

آرتا با اخمی که ناشی از کلافگی بابت کت تنش بود آروم گفت:

-رفته پایین گفت کارت تموم شد باهم بریم.

کلیدارو برداشتم و وقتی از برق و گاز مطمئن شدم با آرتا از خونه بیرون زدیم.

حرکت کردیم سمت ماشین بعد از گذاشتن چمدون کوچیکم داخل صندوق عقب نشستم داخل ماشین.

برخلاف توقع تیکه نمی انداخت و ساکت بود.

چند دقیقه که گذشت سرعتش و برد بالا تاجایی که عصبی شدم و نتونستم تحمل کنم.

-چته تو؟ انگار یه چیزیت شده از صبح. این از حالت که شدی برج زهرمار اینم از وضع رانندگی.

به آرتا نگاه کردم که چشم درشت کرده بود و کنج ماشین خودش و جمع کرده بود.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-اگه من خربلات میگم یه نگاه به اون بچه بنداز ببین چطور تو خودش جمع شده از ترس.

اون اما خیره به راه رو به رو همونطور که فکش از شدت حرص منقبض شده بود سرعتش رو کمتر کرد.

این حالش اصلاً بام نبود و دوست نداشتم یعنی توقع داد و عصبانیت حتی کتک رو اگر از سمتش داشتم توقع این حالتی که تو اغما رفته بود رو نداشتم.

\*\*\*\*\*

آرتین

رو تخت دراز کشیده بودم.

یک ساعتی می شد که رسیده بودیم.

وقتی اومدیم هتل آرتا که تند رفت داخل اتاق و خوابید.

من رو کاناپه دراز کشیده بودم. آتش رو تخت تک نفره رو به رو خواب رفته بود.

خیلی کنجکاو بودم رامیارو ببینم. ببینم چه شخصیتی داره، ببینم انقدری که آتش براش بال بال میزنه رامیار هم اینطوره؟

تصمیم داشتم اینطور رو به روشن نکنم. یه منطقه ساحلی نزدیک اینجا بود که کشتی تفریحی های زیادی رفت و آمد می کردن با جمعیت بالا.

از اونجایی که مسلماً تحمل دیدن رابطه عاشقانه همسرم و با دوست پسرش و نداشتم باید خودمم با یکی سرگرم کنم دیگه پس کجا بهتر از همونجا!.

نمیدونم چرا دیدن آتش با اون پسر روانیم می کرد.


نه اون پسر و دیدم نه می شناسم اما همینطوری هم آزارم می داد.

با پریدن آتش رو تخت و نشستن آنیش رو تخت تکونی خوردم و با ترس نگاهش کردم.

-چته؟!

با خستگی نگام کرد.

-ساعت اینجا چنده الان؟



به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-الان اینجا دو صبحه.

نفسش و فوت کرد و کلافه گفت:

-نمی شه یه کاری کنیم؟ من حوصلم سر رفت خوابم نمیداد.

ابروهام و دادم بالا.

-تو تا الان نخوابیده بودی؟

سر بالا داد.

با مسخرگی نگاهش کردم و از رو کاناپه اومدم پایین.

کت چرم مشکیم رو تنم کردم و گفتم:



-بدو منتظرم.

چشماش برق زدن و گل از گلش شکفت. در اتاق آرتا رو بستم.

از واحد بیرون زدم و انتهای راه رو منتظرش موندم. بعد از یک ربع قامتش میون چهار چوب در هویدا شد. یه پالتو بلند سفید که از زیرش یه پیرهن بالای زانو، یقه بسته مشکی به همراه نیم بوت مشکی پاشنه بلند جیر پوشیده بود و یه کلاه شیطونی مشکی به سر و موهایش رو آبشاری دورش ریخته بود.

با نزدیک شدنش بهم جدی گفتم:

-هوا سرده موهات و ریختی بیرون؟

لبخند رو لبش ماسید.

-وا، آرتین!.

سوالی نگاهش کردم که با حرص گفت:

-موهام چه ربطی به سردی هوا داره؟

فهمیدم که حرفم زیاد به جا نبود برای همین گفتم:

-خوب موها ت بازه کلاهت هی ت کون میخوره موها ت و جمع کن تو کلاهت گوشاتم کامل بگیری و راحت. هر جور راحتی.

با لبخند یه وری نگام کرد که اخمم غلیظ تر شد و پشت بهش رفتم داخل آسانسور و یکی از کلیدای صفحه رو فشردم.

زد رو شونم، برگشتم سمتش.

-هی آقای بد اخلاق الان کجا می ریم؟

خیره به رو به رو گفتم:

-یه جا می ریم دیگه، حوصله سر رفته میریم یه کاری کنیم سر نره تا خواب بیاد سراغمون.

لبخند دندون نمایی زد، خواست چیزی بگه که در آسانسور باز شد.

باهم زدیم بیرون و وسط لابی مردد بین رفتن و نرفتن بودیم.

-خب خانوم کجا مد نظرته؟

لب به دندون گزید و با یکم فکر کردن گفت:

-به نظرم بریم حیاط هتل دم اون استخر چون تنها حرکت معقوله الان هرچور بریم بیرون دم صبح برمی گردیم بعد شاید آرتا بیدار شه بترسه از هتل بیاد بیرون چی کار کنیم؟

زیادم بد نمیگفت و تو مورد آخر واقعاً حرفش منطقی بود.

باهم از پله ها پایین رفتیم و هیچ خبری نبود و از همه طرف تنها صدای پای ما بود که سکوت لابی و می شکست.

وارد راه رو شدیم و که چشمم به پیشخوان افتاد که باز بود. آتش نگام کرد که گفتم:

-نه لطفاً.

خندید و با تخیلی گفت:

-باز حالت قداست برداشتی برامون که.

چشم غره ای رفت و با سرکشی رفت سمت پیشخوان.

کلافه رفتم سمتش و پیش زدم کنار.

- اخم کرد خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و زود سفارشم و ثبت کردم. چند ثانیه بعد دوتا لیوان روی میز گذاشتن.

با ابرو اشاره کردم:

-بردار.

محکم لیوان و برداشت و با قدمای تند ازم دور شد. دختره تخس سرکش.

آروم به سمت حیاط حرکت کردم. در شیشه ای رو آروم باز کردم و باد سردی به صورتم کوبیده شد.

با چشم گشتم اما کسی رو صندلی ننشسته بود.

دو قدم رفتم جلو که دیدم لب استخر پاهاش رو داخل آب سرد برده و کفشاش رو هم کنارش گذاشته بود.

چشم درشت کردم.

-آتش زده به سرت؟

با قیافه جمع نگام کرد.

-بهت نمیدانم پاستوریزه باشی. اگر دوست داشتی می‌تونی امتحان کنی. من همونیم  
که بستنی تو هوای سرد زمستون بیشتر از گرمای تابستون بهش مزه می‌ده اگر این  
فهمیدی تا تهش برو.

نفسم رو فوت کردم.

-آره عقلت کلاً برعکسه هر روز شاهد اینم که با یه دختر معلول ذهنی طرفم.

لیوان رو تا ته سر کشید و گفت:

-آره همونیم که فکر می‌کنی.

با مکث کوتاهی سر بلند کرد و بهم خیره شد.

-آرتین؟

منتظر نگاهش کردم.

-لطفاً یه امشب و خودت باش، از این جلالت بزن بیرون فقط همین امشب! برای چند ساعت کوتاه نقاب سیاهت و پس بزن بزار هم حال خودت خوش باشه هم من.

دستاش رو دو طرفش گذاشت و به کف تکیه داد. خیره شد به رو به رو پاهاش رو تو آب تگون می داد.

زیر لب شروع کرد به خوندن:


-بماند که خواب و خیال من آشفته کردی

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی....

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

-بماند که با روح و روانم چه کردی.

شلوارم رو مرتب کردم و کنارش کف زمین نشستم.



با ابروهای بالا رفته نگام کرد که غر زدم.

-ببین دیگه توقع نداشته باش پام و تو این هوای سرد بندازم تو آب یخ چون..... .

خندید و با دست زد رو سینه ام.

-نه بابا تو همین که الان کنارم تو این هوای سرد نشستی کف زمین سرد، همین جای  
شکره حالا بقیه پیشکش.

چپ چپ نگاهش کردم.

-تا این حد هم نیستم فقط به دخترا رو نمی دم.

لبخندش کمرنگ شد و آه از نهادش بلند شد.

می دونستم رامیار و دوست داره و تنها یک قدم مونده بود به رسیدن بهش اما دلیل این  
همه ناراحتی و نگاهی که عمقش به غم و ناراحتی ختم می شد رو نمی فهمیدم.

-می دونم اون و دوستش داری.

دستام و مشت کردم و با اخم ادامه دادم:

-اما دیگه الان که اینجاایم باز غم و غصه ات از چیه.

پوزخندی زد.

فاصله یه وجی بینمون رو طی کرد.

-می تونم سرم و رو شونت بزارم.

یه تای ابروم رو دادم بالا.

-باشه.

سرش رو آرام روی شونم گذاشت دو دقیقه بعد احساس کردم شونم خیس شد.



سر کج کردم و با دیدن اشکاش شکه شدم.

بینیش رو بالا کشید و گفت:

-حالا امشب یکم شونت نمکی شه که اشکال نداره.

عصبی گفتم:

-آتش لطفاً اومدی اشک بریزی؟ خانوم خانوما دیگه تورو آوردمت بغل دوست پسرت  
امروز فرداس که بینیش گریه ات برای چیه؟!

شدت گریه اش بیشتر شد و تو همون حین گفت:

-می شه کلاً چیزی نگی؟ هیچی نگو هیچی.

نفس عمیقی کشید اما باز هم آروم اشک می ریخت.



-تا حالا عاشق شدی؟

جواب دادم:

-نه.

-پس بزار برات بگم چه جوریه اگه روزی این جال و روزت بود پس تو ام رسوا شدی.

صدام و صاف کردم.

-مگه عاشقی رسواییه؟!

میون گریه خندید.

-رسوارو نشی شیدا رو شدی.

نفس عمیقی کشیدم.

-مگه عاشقی شیداییه؟!

سرش رو از شونم بلند کرد و خیره شد به چشمام و آروم زمزمه کرد:


-اگه برات این دوتا هم نباشه تک و تنهایی و مرگه نهایت.

سرش رو روی شونه ام گذاشت و با بغض گفت:

-عشق خیلی بده اصلا نمی فهمی که تو وجودت رخنه می کنه. دیگه فقط می گی یا اون یا هیچکس اما.....

نفسش رو با آه فوت کرد و گفت:

-در حقیقت بدون اون هم می تونی زندگی کنی ولی مرده متحرکی. چشماش برات قلب و پلک زندنش هم دم و بازدم زندگیته دقیقا چشماش به همین اندازه تو زندگیت حکم میکنه.



دستاش رو بالا آورد و صورتش و پاک کرد.

-دوست داری آغوشش، محبتش، عشقش، همه چیزش برای خودت باشه همه چیزش تمام و کمال.

لبخندی کنج لبم نشست.


-بهت نمیداد این همه تعریف از عشق بلد باشی.

بینیش رو بالا کشید و سرش رو از رو شونم بلند کرد.

-بلد نبودم،

با همون لبخند زورکی گفتم:

-تا به الان که از رامیارت دور موندی و عشق و لمس کردی.



خندید و خنده اش کم کم به قه قه تبدیل شد.

-ای بابا گیر دادی به رامیار و ول نمی کنی نه؟

جدی گفتم:

-خب کسی که عاشقش اونه دیگه.

خندید و سر تگون داد.

کلافه گفتم:

-نیست؟

دستش رو روی دستم گذاشت و خیره شد بهم.

-تو یعنی یک بارم عاشق نشدی؟

نگاهم و ارزش دزدیدم.

-نه.

دست آزادش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم و مقابل صورتش نگه داشت.


-نگاه کن و بگو.

با مکث کوتاهی جواب دادم:

-نه.

با همون لبخندی که ته مایه شیطننت داشت گفت:

-قصه نداری امتحان کنی نه؟



ابروهام و دادم بالا.

-با این تعریفای تو فهمیدم عاشقی چیزی نیست که من بخوام امتحان کنم.

غرولند گفتم:

-عجب بابا بیا بزن توام عاشق شو ببینیم عاشق پیشگیت چطوریه بنده خدا.

خمیازه ای کشید بی اراده دستم و از مشتش آب پر کردم و پاچیدم رو صورتش که با چشم درشت پرید و دهنش رو جمع کرد.

با خنده و حیرت گفت:

-خیلی بیشعوری، تو روم آب ریختی!؟

سعی کردم جلوی خندم و بگیرم. روم و کردم طرف مقابل که با حس سرما و خنکی رو پوست صورتم به خودم اومدم.



-ای دختر چته؟

قه قه ای زد و چشم درشت کردم.

-الان پرسنلا گیر میدن دختر آروم.


تو یه فکر آنی به شونش فشاری آوردم کامل داشت میوفتاد تو آب که با دستاش تعادلش رو تقریباً حفظ کرد.

-وای وای بکشتم بالا آرتین بیشعور یخ زدم.

تا پایین کمر داخل آب رفته بود. دستام و دور کمرش حلقه کردم و نشوندمش لب استخر.

-خب چسبید بهت؟

لرزش گرفت.



-ببین سرما بخورم خودت درگیر میشی، این چه کاری بود وای سردمه، سردمه.

از سر لجبازی گفتم:

-اونقدرام سرد نیست.


درحالی که می لرزید صداش رو یکم برد بالا و غرید:

-نامردی اگه نری، برو دیگه برو ببین چه آب گرمیه!

باد سردی وزید و آتش بیشتر تو خودش جمع شد.

-وای لعنت به من که قابل دونستم.

تک خنده ای کردم و از جام بلند شدم.



-بریم؟!

چشم درشت کرد.

-وا تازه اومدیم.

کلافه نگاهش کردم.

-بریم دیگه سرما می خوریا.

با اخم گفتم:

-سیستم بدنت بهم می ریزه بلاخره مریض می شی.

پاهاش رو تو آب تگون داد و به آسمون خیره شد.

-حداقل مهمش اینه که تو حال خودم گرمم و چیزی نمی فهمم بقیه اش و بیخیال.



بی حوصله غر زدم:

-دختر بلند شو بریم چی می خوای دیگه بسه دیگه.

سرکش نگاه کرد و گفت:

- - نمیای دیگه.

اخم کرد.

-نخیر نمیام یک کلام ختم کلام.

لبخند کمرنگی زدم.

-به زور می برمت وسلام نامه تمام.

رفتم نزدیکش و یه دست دور کمر و دست دیگه ام رو زیر پاهاش گذاشتم و همونطور جفت کفشاش رو برداشتم.

-عه داری چی کار می کنی؟

اخم کردم.

-وقتی میگم بیا یعنی بیا.

آرنجش رو روی شونم و انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و متفکر خیره شد بهم.

بعد از چند ثانیه گفت:

-توام خوب سواری میدی ها!.

وایستادم سر جام. به صورتش خیره شدم و گفتم:

-بریم بندازمت وسط آب یا حرفت و پس می گیری؟

خندید و سرش رو تو سینه ام جمع کرد.

دم آسانسور رفتم و کلید و فشردم. انگشت اشاره اش رو به چونه ام کشید و غر زد:

-مثلاً قرار بود خودت باشی، ولی در هر صورت همه جوهره مغرور، خودخواهی!.

در آسانسور و باز کردم و رفتیم داخل اتاق. طبقه مد نظرم رو فشردم و تو همون حال جواب دادم:

-نکنه توقع داشتی امشب دلک بشم برات؟

چشم ریز کرد و چیزی نگفت.

تکیه دادم به دیوار و به آئینه رو به رو خیره شدم.

-تمام آستین لباسم خیس شد دختر.

سرش رو بالا کشید و بلند داد زد:

-هیس آرتین هیس، تو من و انداختی تو آب ظاهرآ باید من طلبکار باشم.

نگاه چپی نثارش کردم. از آسانسور بیرون زدیم تند قدم برداشتم سمت واحدمون و بدون تعلل گذاشتمش رو زمین.

-کمرم درد گرفت خرس گنده.

با ناراحتی نگام کرد.

-واقعآ خیلی سنگینم.

کارت و به جایگاهش کشیدم و در باز شد. با خنده گفتم:

-تو ذاتاً همه جوهره برام سنگینی کار از وزن گذشته.

به ساعت نگاه کردم که پنج صبح رو نشون می داد. در اتاق آرتا رو باز کردم. آرام خوابیده بود.

-آرتین دو ساعت دیگه باید بریم صبحانه؟!

سر تگون دادم که گفت:

-من جنازه ام واقعاً خوابم میاد بدجور.

پالتوش رو در آورد و پشت کرد بهم از بین مشکی تمام لباس چاک کامل پشت لباسش سفیدی کمرش رو کاملاً به رخ می کشید.

-الکی این لباس و پوشیدم خیالم رفت جایی می ریم.

خودش و انداخت رو تخت.



-حتی حال ندارم لباسم و عوض کنم.

گرمم شده بود. یکه از دکمه های یقه پیرهنم رو باز کردم و دراز کشیدم رو کاناپه.

-چرا تو خودتی؟

سوالی نگاهش کردم.


سرش رو خم کرد که طره ای از موهای پخش شد روی صورتش.

-میگم چرا تو خودتی؟

نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم:

-نه تو خودم نیستم یه ذره کلافه ام.

چشمش رو تو حدقه چرخوندو خودش رو دوباره انداخت رو تخت.



-می گم آرتین.

آروم گفتم:

-جانم؟!

بعد از چند ثانیه تک سرفه ای کرد و پرسید:

-من کی می تونم رامیار و ببینم.

قیافم جمع شد.

-برای کی دوست داری ببینیش؟!

مجدد سرش رو بلند کرد. دستش رو زیر سرش گذاشت و نگام کرد.

-من؟ فردایی پس فردایی.

خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم. اخمی کردو با دست آزادش تو هوا بشکنی زد.

-هی آقا کجایی؟!

با اخم جواب دادم:


-نگران نباش اوکی می کنم، اصلاً از هم خبر دارید؟

آتش شیطان لبخندی زد.

-آره ولی خبر نداره اینجام میخوام یدفعه بگم سورپرایز شه.

پوزخندی زدم و نگاه سر تا پای بهش انداختم.

-ایشالله اونم مثل تو مشتاقه.



قه قه ای زد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

-وای وای اصلاً بهش فکر میکنم ضربان قلبم میره رو اوج.

بی اراده داغ کردم و فکم منقبض شد. باغضب گفتم:

-به درک.

جلوی خنده اش رو گرفته بود. پشت بهش سرم رو به نرمه کاناپه تکیه دادم و به سه نکشیده چشمام گرم خواب شد.

آتش

خسته چشمام رو از هم باز کردم، با دیدن ساعت برق از سرم پرید. دو ظهر بود.

با کرختی از رو تخت پایین اومدم. دویدم سمت چمدون و یه پیراهن بلند آستین سه ربع یقه قایقی سفید که دامنش تا بالای زانو بود و خیلی راحت بودم باهاش به همراه جوراب مشکی بت لباسای قبلیم وسط اتاق عوض کردم.

می دونستم آرتین خوابه و اغلب خوابش سنگین بود.

رفتم داخل دستشویی، بعد از شستن صورت و مسواک زدنم اومدم بیرون و تو همون حین موهام رو بالا سرم گوجه ای بستم.


آروم در اتاق آرتا رو باز کردم. اونم برخلاف توقع هنوزم خواب بود.

بلند گفتم:

-بلند شید آقایون بلند شین خیلی دیره.

حرکت کردم سمت آرتین و رفتم بالا سرش.

-آرتین بلند شو.



بالا سرش بلند داد زدم.

-پاشید دیگه بسه، آرتین و آرتا خواب بسه.

آرتا با موهای فرفری شلخته از اتاق سر بیرون انداخت و با چشمای خمار نگام کرد.

-صبح بخیر.

خندیدم.

-ظهرت بخیر.

سر خم کردم سمت آرتین.

-هی آقا با تواما.

اما انگار نه انگار. دست به کمر وایستادم و طی فکر آنی یه لیوان آب از ظرف شویی برداشتم. دستم و خیس کردم و تکوندم رو صورت آرتین.

بعد از تکرار مکرر سه دفعه این کار تکونی خورد و بااکراه چشم باز کرد.

-چی... چیکار میکنی؟

دستش رو به صورت کشید.

عصبی غر زدم.

-بسه دیگه بلند شو، یا همین الان بلند میشی یا لیوان و خالی می کنم روت.

نگاه چپی بهم انداخت و اعتنایی نکرد. پشت کرد بهم و چشماش رو بست.

جدیم نگرفته بود و فکر می کرد شوخی می کنم!.

عصبی لیوانی که کمتر از نصف داخلش آب بود رو خالی کردم رو سرش که پرید رو مبل و  
غرید:

-چته مگه مرض داری تو؟ یه بار بهت رو دادما دختره ی بی جنبه.

مثل خودش داد زدم:

-تو چه خبرته که انگار خواب اصحاب کهفی بسه دیگه ساعت و نگاه لنگ ظهره آقا

کلافه دستش رو به چشماش کشید.

-صدا زدن و ازت گرفتن که با لیوان آب میای سراغ آدم؟!

صدای بشاش آرتا از دور اومد. خیلی مرتب اومد نزدیکم. لباساش رو عوض کرده بود و از  
مرتبی موهای فرش که هوا نبود نشون میداد یه دور شونه هم کشیده.

-چرا داداش من با صدای جیغ آبجی بلند شدم تورو چند دفعه صدات کرد.



لبخند دندون نمایی زدم.

-بیا، شاهدِم مثل دسته گل کنارم وایستاده.

آرتا ریز خندید و آرتین با اخم به هردومون نگاه کرد.

بلند شدنش از رو کاناپه همانا و صدای دادش همانا.

با ترس گفتم:

-چی شد؟!

دست به کمر گرفته بود و سرش پایین بود.

-آخ آخ لعنت.

لب برچیدم.



-می گم چی شد؟

با قیافه جمع نگاهم کرد.

-وقتی یه شب رو کاناپه مثل سنگ بخوابی تهش میشه همین دیگه.


ابرو بالا دادم و متفکر گفتم:

-اها یعنی قلنج کردی؟ آخی.

چپ چپ نگاهم کرد و همونطور لنگ زنون رفت سمت سرویس.

-من میرم حموم.

-به سلامت حداقل زد بیا از نهارمون نیوفتیم.



با حرفی که زد یه لحظه جا خوردم.

-باید بیای شونه و ماساژ بدی بدجور گرفته.

آب دهنم و قورت دادم.

-من؟!


با همون قیافه جمع نگام کرد.

-الان چی شد؟ ترسیدی؟

حق به جانب گفتم:

-نه کی گفته؟

-پس انقدر با کلمه ها بازی نکن آره با خودتم آرتا بیاد من و ماساژ بده لابد.



لب به دندون گرفتم.

وقتی رفت داخل نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم.

-چی شده؟!

با استرس به آرتا نگاه کردم.

-گرسنته نه؟

سرش و بالا پایین کرد.

لبخند زوری زدم و گفتم:

-من می رم میام بعد باهم میریم نهار خب؟

باشه ای گفت و پشت بندش دوباره گفتم:

-تو برو اتاقت و مرتب کن تا من پیام خب.

-با توام، خشک شدی چرا؟

گنگ خیره شدم بهش که با نگاه طلبکارش مواجه شدم. عصبی تند قدم برداشتم و غر زدم:


-اومدم دیگه چته توام.

رفتم بالا سرش و دستای سردم و گذاشتم سر شونه هاش.

-اینجاست؟

تکونی خورد.

-چقدر یخی تو! آره محکم ماساژ بده.



شروع کردم محکم سرشونه هاش رو فشار می دادم اما جیکش در نمی اومد. سر کج کردم  
و با دیدن فک منقبضش به دردش پی بردم.

-حالا اینجا داد بزنی از غرورت چیزی کم نمیشه.

چیزی نگفت. دستام و از بالا چند بار کوبیدم که بالاخره مثل بمب ترکید.

-آخ، آخ مردم.

خندیدم.

-خدا از دهنش بشنوه.

با نگاه چپ براندازم کرد اما من به کارم ادامه دادم و تو همون حال به این وضعش می  
خندیدم.

-برو پایین تر کمرمم خیلی درده.

شیطنتم گل کرده بودم بی توجه به دردش محکم مشتم و فرو آوردم که داد بلندی کشید  
دلم سوخت و دو قدم رفتم عقب می دونستم که بدجور جری شده از دستم.

با حرص نگام کرد و داد زد:

-چته تو امروز؟ یعنی چی این کارا؟ بیا یدفعه بکش راحتمون کن دیگه.

-چجوری می تونم بکشم؟ بگو و راحتمون کن دیگه.

سرش رو بالا گرفت و عمیق نگاهم کرد. این بار بدون اخم و هیچ حالتی همون نگاهی که  
همیشه تو تیله سیاه شب چشماش گم می کرد دقیقاً همون نگاه!.

سرم رو عقب کشیدم و با تک سرفه ای به حالت اغما بینمون خاتمه دادم. موهام و پشت  
گوش زدم و کلافه مشغول شدم.

بعد از پنج دقیقه سکوت تهوع آور تو اتاقک گرم حموم که بخار جمع شده بود آرام گفتم:

-بسه دیگه من برم.

چیزی نگفت.

پوزخندی زدم، مردیتکه خرا! این حجم از بی احساسی چطور تو وجود یه آدم می تونست جا بگیره.

حالم و بهم می زد اما هردفعه ضعیف تر از قبل طوری که جاش تو دلم محکم تر می شد.

دندونام رو روی هم فشردم؛ انگار حمال گرفته بود! حداقل یه تشکر.

خیره به مچ دستم ادامه دادم:

-اگه کارت با حمالت تموم شد می تونی بزاری برم.

خیره با چشمای نافذش نگاهم می کرد و آروم مچ دستم و رها کرد.

از حموم بیرون رفتم اینبار بغض کوتاهم امونم نداد. تحمل نکردم و زدم زیرگریه.

تکیه دادم به کاناپه و آرام لیز خوردم سنگ. پاهام و جمع کردم و از ته دل اشک ریختم.

-آبجی.

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.


-جان؟

ناراحت گفت:

-داداش اذیتت کرد؟

شدت گریه ام بیشتر شد. بغلش کردم و گفتم:

-کاش یه ذره شعور فهم تورو داشت دیگه غم نداشتم.



پیشونیش و بوسیدم و اومدم عقب.

-آبجی گریه نکن دیگه.

اشکام و پس زدم اما خوبی این اشکا این بود که ذره ای سبک می شدم همین برام بس بود.

-آماده ای؟!

سر تکنون داد. از جام بلند شدم. تند موهای جلوم رو مرتب کردم و یکم کرم به صورتم زدم تا قرمزی صورتم کمتر شه. رژ قرمزم رو به لب کشیدم.

بعد از پنج دقیقه صدای در نشون از اومدن آرتین می داد.

آرتا دست به کمر خیره شد به آرتین. آرتین خندید و آروم گفت:

-سلام پهلوون.

در کمال تعجب آرتا اخمی کرد و جوابش رو نداد. آرتین چند قدم رفت نزدیک و زد رو بینش.

آرتا یه قدم رفت عقب و گفت:

-من باهات قهرم.

خیره شدم به آیینه و در حالی که گوشواره هام رو گوشم می انداختم از تو آیینه مکالمه هاشون رو گوش دادم.

-چرا؟

-تو اشک آجی و در آوردی تو اینجوری نبود، داداش من دل کسی و نمیشکونه. داداش نگاه کن گریه کرده!.

از تو آیینه مات به آرتا نگاه کردم. چشمم کم مونده بود بیوفته کف زمین. ابدًا توقع نداشتم بخواد چنین چیزی رو به آرتین بگه.



تا به خودم پیام حضور آرتین رو پشت سرم احساس کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و از داخل آئینه صورتم که بالا سرم بود رو نگاه کردم. دقیقاً مثل خودم دستاش رو از کنار پهلوم رد کرد و به میز تکیه داد.

-اون حرف و نگفتم گریه کنی، من هیچی اما شاید کس دیگه ای بود تحمل نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و از اون خلسه دل نشین بیرون اومدم.

چرخیدم سمتش. بس بود هرچی از سمتش خورد می شدم.

دستم و به سینه اش فشردم و آروم گفتم:

-تاوان لوند بازی و می دم اما هیچوقت حاضر نیستم کلفت و حامل کسی فرض شم.

از زیر دستش فرار کردم و رفتم سمت آرتا.



-بریم؟

شیطون خندید و دستش و گرفت سمتم:

-بریم.

اومدم برم که صداش رو کنار گوشم شنیدم.

-امیدارم همینقدر که محکم گفתי تاوان میدی سری بعد همینطور باشه!.

سرم رو چرخوندم سمتش و نیشخندی رددم.

-پایین منتظریم.

رامیار

با دیدن صفحه گوشی عصبی از رو تخت بلند شدم. اومده بود فرانسه؟!

براش تایپ کردم.

-کی اومدی؟ تنهایی؟

ارسال کردم و موبایلم رو گوشه ای پرت کردم.

-خب؟!

به دختر رو به روم نگاه کردم و که حاضر و آماده رو به روم وایستاده بود.

نفسم رو رها کردم و گفتم:

-پولت رو میز می تونی بری.

کفشاش رو پاش کرد و با تق تق کفشش که رو نروم می رفت با گذشت چند ثانیه خاتمه پیدا کرد.

این چرا الان اومده بود؟ با فکر کردن به درصد ارث پدریش لبخندی رو لبم نشست.

خندیدم و آروم زمزمه کردم:

-آخ فراموشم شده بود.

گوشی رو برداشتم و مجددا نوشتم:

-نفسم دلم برات یه ذره شده کاش زودتر ببینمت.

یه ضرب بلند شدم و بشکن زنان راه حموم رو در پیش گرفتم.

امید داشتم که علاقه و عشقش همونطور مثل قبل باشه. دختر زیرکی و سرکشی بود و نمی تونستم به همین راحتی به دستش بیارم و وقتی اومدم فرانسه مطمئن شدم که اونقدری بهم وابسته شده که حالا بخاطرم اومده اینجا و این یعنی فوق العاده!



آرتین

با جدیت نگاهش کردم.

-به اون دوست پسرت زنگ بزن برای امشب بیاد به این آدرس.

آدرس و انداختم رو میز.

یه تای ابروش رو داد بالا

-تور کشتی کروز؟ مگه بلیط نمی خواد همینجوری نمیشه رفت که.

-برای اون شازده هم گرفتم از قبل نگرانش نباش.

با مکث نگاهم کرد و لبخندی زد. حرصی گفتم:

-چیه؟ نیشِت بازه؟ اعصاب ندارم انقدر با این لبخندای بیخود سر به سرم نذار.

از رو تخت بلند شد و رو به روم وایستاد.

-اعصاب برای چی نداری؟!

نگاهش کردم دلم می خواست فریاد بزنم خفه شو، هیچی نگو اما لال شدم. نگاه درشت  
مشکی رنگش طبق همیشه روان و به بازی می گرفت.

نفسم و کلافه فوت کردم و آروم گفتم:

-اعصاب این داستان مسخره تو و اون پسره که مارو از کار و زندگیمون انداخته.

لبش بیشتر کش اومد، بی اراده ادامه دادم:

-ایشالله هرچی زودتر به هم برسید من راحت شم.

لبخند رو لبش ماسید. لب به دندون گزید و نگاهش رو ازم دزدید.

پیروزمندانه لبخند یه وری کمرنگی زدم. خوبه حداقل از دور کری خوندن افتاد.

رفتم داخل اتاق آرتا، با عروسکش مشغول بود و حتی متوجه حضور من داخل اتاق نشد.

-آرتا؟


نگاهش رو کشید بالا و با دیدنم لبخند دندون نمایی زد.

-سلام داداشی.

خندیدم.

-چرا سلام؟!

ابروهایش رو داد بالا و نشست روتخت؛ با آب و تاب شروع کرد به حرف زدن:



-چون اومدی تو خونه ام، چند وقته هم به من سر نزدی، الان مهمونمی.

سر تکون دادم.

-به به خوش اومدم پس.


تند تند سرتکون داد و با خنده گفت:

-خوش اومدی.

دستم و روی موهای فرش کشیدم.

-آرتا جان من و آتش چند ساعتی می خوایم بریم بیرون..... .

نذاشت ادامه بدم و گفت:



-می شه نیام؟ قول می دم بخوابم از جام جُم نخورم.

انگشتم و رو بینیش کشیدم.

-صبر کن دارم میگم دیگه گل پسر. در و برای هیچکس باز نمی کنی چون ما کلید داریم.  
فکر هم نمی کنم گرسنه ات باشه چون غذا خوردیم بطری آب و لیوانت هم رو میز هست  
پس از اتاق بیرون؟

منتظر نگاهش کردم و جواب داد:

-نمیام.

چشمم رو روی هم فشردم.

-آفرین.

رفتم سمت در اتاقش و قبل از بیرون رفتن گفتم:

-پس به این پهلوان اعتماد کنم دیگه؟ مراقبه؟

رفت زیر پتو و آرام گفت:

-من به داداشم دروغ نمیگم مطمئن باشه که بچه خوبیم.

اگر جا داشت حداقل امکان لپای تپش رو میکشیدم تا از این زبون بازپاش کم کنه. مو فرفری نمکدون من! موش کوچولو!

از اتاق بیرون زدم و با دیدن آتش جا خوردم. آرام در و بستم و چند قدم رفتم جلو.

پیراهن قرمز کوتاه تا بالای زانو، یقه قایقی، آستینای بلند جذب که روی انگشت سبابه بسته و ختم می شد. روی بالا تنه گلای قرمز کار شده بود و پایین پیراهن مليله قرمز کار شده بود و تاب می خورد.

به زور اون مليله ها بود که تقریباً بالاس زانو تا زیر پیوشیده شده بود و پوست سفیدش با رنگ قرمز تلفیق زیبایی رو به وجود آورده بود اما تصور این که بخواد با این لباس جلوی اون پسر جولان بده رو نداشتم.

دست از برانداز کردنش برداشتم.

-آتش این چیه پوشیدی؟ خیلی کوتاهه.

نگاهم کرد. تو آرایش صورتش بیشتر از هرچی رژ براق قرمز رنگش بود. با حرص بیشتری ادامه دادم:

-اون چه رژیه؟

در حالی که موهایش رو دم اسبی از بالا جمع می کرد جواب داد:

-تو دقیقاً به چی داری گیر می دی؟ آستینای لباسم که بلنده، انتهایم که مليله کار شده تا رو زانو اما این که چقدر تو تنم نشسته و بهم میاد به خودم مربوطه و این که رژم چقدر جیغه و چقدر نیست هم فکر می کنم به خودم مربوطه لطفاً ایرادای بیخودی نگیر.

نیم کت خردار قرمز رو پوشید. نشست رو تخت و پاهاش رو دراز کرد.

کلافه دستم و لای موهام کشیدم و با لحنی که التماس توش موج می زد گفتم:

-ببین حداقل جوراب مشکی بپوش... .

نداشت ادامه بدم و غر زد:


-تو برو حاضر شو به من کار نداشته باش ای بابا. این لباس همینطوری قشنگه با جوراب مشکی زشت می شه لطفاً ایده فضایی نده.

دندون قروچه ای کردم. زبون آدم حالیش نمی شد نباید بیشتر از این پافشاری می کردم. از داخل چمدون یه پیرهن سفید و شلوار کتون مشکی برداشتم

پشت رختکن لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون. جلوی آئینه موهام و به عقب شونه زدم و دستی کشیدم.

از داخل آئینه سنگینی نگاه آتش و گرفتم و برگشتم سمتش.

-چیزی شده؟



با اخم براندازم می کرد.

-یکم تو حاج آقا بازی درآوردی یه ذره ام ما حاج خانم شیم؛ بده مگه؟!

متوجه منظورش نشدم. با همون اخم ادامه داد:

-الان انقدر جذب پوشیدی بازوهات نترکه از زیر آستینای پیرھنت! خون جریان داره اصلاً؟

پوزخندی زدم و آرام گفتم:

-الان مشکل اینه؟!

دستام و تو جیمم فرو بردم و گفتم:

-مشکلا همینه؟

با مکث کوتاهی جواب داد:



-همینا تو چشم بود.

به نقطه دیگه ای خیره شدم و گفتم:

-تو جورابت و بیوش منم این دوتا نقصم و برطرف کنم.

لبخند مصنوعی زد و کیفش رو برداشت.

۱-

ترجیح میدم تو نقصات بمونی، شاید اینطوری دوتا دختر تو اون کشتی بهت نگاه کردن!  
خراب تر از این نکنیم استایل همو بهتره.

برگشت سمتم.

-میخوای وایستا همونجا!. بیا دیگه!

نفسم رو کلافه فوت کردم و راهی که رفت و طی کردم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

رامیار

گوشه ای منتظر بودم تا بیان. با دیدن کشتی لبخندی رو لبم نشست. شکر، امشب کیفمون کوکه هم فرنگی و هم ایرانی الاصل.


به شبکه موبایلم وصل شدم و براش نوشتم:

-کجایی پس، نیم ساعته اینجا معطلم.

صدای بلند آشنای دختری رو پشت سرم شنیدم.

-اینجاییم آقا رامیار.

برگشتم. طبق عادت خرامان و آروم قدم بر می داشت. هنوزم مثل اون موقع و زیبایی چشمگیرش رو داشت.



با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و سرعت قدماش رو بیشتر کرد. دستام رو به نشونه آغوش از هم باز کردم.

-بیا ببینم دلبرک.

تک خنده ای کرد و دستاش رو دور کمرم پیچید. سرش رو روی سینه ام گذاشت و آرام گفت:

-بدون من بهت خوش می گذره؟

موهایش رو نوازش کردم و سرم رو بردم کنار گوشش و آرام گفتم:

-الان با تو تک تک ثانیه هام خوش می گذره نفس.

-آتش بهتره بریم می تونید سلام احوال پرسیتون و بزارید داخل.

با شنیدن صدای گرفته ای خطاب به آتش سر بلند کردم پسر جوونی بود. شاید هم سن و سالای خودم.

- شما؟!

پوزخندی زد و گفت:

- به نسبت واسطه ای!.

آتش دندان قروچه ای کرد و رو به من گفت:

-بریم برات توضیح میدم

شونه به شونه هم قدم بر می داشتیم و اندازه دو گام با ما فاصله داشت اما سنگینی نگاهش جدی اش رو حس می کردم.

-این پسره چرا همچین می کنه؟

از پله های کشتی رفتیم بالا. نفس عمیقی کشید و کلافه نگاهم کرد. کت خز کوتاهش رو در آورد و با دیدن کامل لباس تو تنش لبخندی رو لبم زدم و دستم و پیچیدم دور کمرش.

-شوهرم در چه حاله؟!

اخمی کردم.


-شوهر؟

مکشی کرد و اومد عقب.

-بین این مردی که میبینی شوهر منه، یعنی یه جورایی بخاطر تو مجبور شدم مهر ازدواج بزنم به شناسه نامه ام شوهر اجازه ای گرفتم تا بخاطرش بتونم راحت بیام فرانسه و بابا اجازه بده که بتونم راحت برم.

با چشم درشت نگاهش کردم. آب دهنم و قورت دادم و گنگ گفتم.

-الان شوهرته دیگه؟



کلافه گفت:

-آره دیگه.

اون پسر اومد نزدیک و بغل آتش وایستاد. آتش نگاه عمیقی بهش انداخت و با لبخند کمی آروم زمزمه کرد:

-شوهر، شوهر اجاره ای.

چشم غره ای رفتم و رو به آتش آروم لب زدم:

-الان چهل درصد اموال بابات و دادی بهش.

آتش

-الان چهل درصد اموال بابات و دادی بهش

صدای آرتین و کنارم شنیدم که با پوزخند رو بهش گفت:

-والله تو جیب من چیزی نمیره نترس همش برای خودته.

رامیار لبخند زوری زد و چیزی نگفت.


کتم و انداختم کنارم و نشستم رو صندلی. جمعیتی تو هم می لولیدن و بی وقفه می رقصیدن. از همین اول کار شروع شده بود.

رامیار کنارم نشست، توقع داشتم آرتین رو به رو یا حداقل یکم دور از ما بشینه اما برعکس خیالم شد.

-خب، راحت باشین، من میرم.

دو قدم دور نشده بود بخاطر موزیکی که پخش می شد بلند داد زدم:

-هی کجا؟



با لبخند کمرنگی بهم نگاه کرد و گفت:

-راحت باش خوش بگذرون من و بیخیال.

یک آن دلم گرفت. با باد خالی نشستم سر جام و رفتنش و از نظر گذروندم. چرا تو نگاهش  
یه غمی بود؟ شاید من توهم زدم! اما اون لبخند کمرنگی که به تلخی می زد چی؟!

نفسم و کلافه فوت کردم و خیره شدم رو به رو. حتی حوصله رامیارم نداشتم.

دستش رو دورم حلقه کرد، سرم و رو سینه اش گذاشتم اما هیچ حسی نداشتم. بی اراده  
بغض کردم.

چرا دلم می خواست جای رامیار، آرتین بود که بغلم می کرد؟ دوست داشتم دستای اون  
حلقه دورم می شد.

سرعت صدای ضربان قلبش رو گرفتم. اونم قلبش نمی زد. فهمیدم که اونم نسبت به من  
حسی نداره! این و حالا که عاشق بودم با پوست و استخوانم حس می کردم.

شایدم دوستم داشت ولی می فهمم که عاشق نیست. می تونستم بفهمم.

اومدم از بغلش بیرون و گفتم:

-من میرم چند دقیقه دیگه میام. می رم دستشویی طبقه پایین.

با رغبت راهیم کرد.

از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت کشتی. پله هارو بالا به سمت فضای بازش رفتم ورو صندلی نشستم.

بزار ببینم چند دقیقه تنهایی رو چی کار می کنه! فعلاً که به خیالش دستشویی ام.

با به یاد آوردن آرتین پریشون شدم. چشمم به شیشه ای که زیر پام افتاد که از طبقه بالا با پایین دید داشت و بلعکس. با دیدنش لبخند پهنی رو لبم نشست. برخلاف توقع مثل همیشه با وقار و مردونه نشسته بود بدون این که به دختری بها بده! از ابرو های پر و نزدیک به همش می شد بفهمم که اخم کرده.

صندلی و پس زدم و نشستم کف زمین. بهتر می تونستم خیره خیره نگاهش کنم. یه سریا که وسط می رقصیدن سر بالا گرفته بودن و متعجب نگام کردن.

لیوان پ یه ضرب رفت بالا و دوباره پر کرد. تو همین حین نخ سیگار بین انگشتاش گرفت و رقص دود سیگار و لباس و به صحنه دلم استارت زد.

لیوان و با بغض پس زدم.

کارم از لیوان و پیک گذشته بود. در بطری و باز کردم و دو تا قورت خوردم. تلخیش خوب بود دوستش داشتم.

نورارو خاموش کردن و چراغای نئونی به چهره اش روشنایی بخشیده بودن. تو فکر بود و کلافگی از قیافه اش می باید.

همه جوهره اش برام جذاب بود، همه جوهره!

بد

خوب

ناراحت

بد اخلاق

غمگین

عصبانی

حتی بدترین حالتش که اگر قصد کتک می داشت، حتی کتک!.

ارتفاع تقریباً زیاد بود اما خیالش برام شیرین. سرم و خم کردم. مسقیماً به سرش ختم می شد. رو شیشه کف که تقریباً خاکی بود و بوسیدم و اومدم بالا.

چونه ام لرزید. آروم زمزمه کردم:

-کی کارم به جایی کشید که حالا زمین و شیشه و خاک و باید باخیال بوسیدن تو ببوسم.

بغضم ترکید.

-نمیتونم بهت بگم دوست دارم عوضی، حیوون، پست، رذل اما من به تو دل بستم. آخ  
خدا دارم می میرم.

اشکام دونه دونه روونه گونه ام شد. دستم و به سینه ام کوبیدم تند می زد. می کوبید، بی  
محابا می کوبید.

-بسه، بسه همه چیز از تو شروع شد! همه چیز از وابستگی تو شروع شد.

بطری و برداشتم و چندتا جرعه نوشیدم. بغضم بیشتر شد. از بالا خیره شدم بهش و با  
قطره های اشکی که می چکید نالیدم:

-دلم داره می ترکه تو نگامم نمی کنی. ببین چقدر دوست دارم.

لبخند تلخی زدم و دوبار خم شدم و شیشه کف رو بوسیدم.

هقی زدم و دستم رو کشیدم رو صورتم.

-حس جنون یعنی همین که این خیالم برام بشه انقدر شیرین که بشینم و از یه خط موازی شیشه ای که فاصله چند متریه بیوسمت و اعتراف کنم.


لرزی زدم و سر بالا گرفتم. داشت برف می بارید لبخند تلخی زدم. رو به آسمون گفتم:

-ببین خدا حتی نمیذاری تو این حد فاصله ام درست و حسابی با شوهرم باشم.

همون لحظه پیک لیوان و سر کشید و چون سرش و بالا گرفته بود متوجه من شد.

خمار لبخند یه وری و چشمکی نثارش کردم. چشم درشت کردم و با اخم یه چیزایی می گفت اما من با لذت به اجزای صورتش که حالا با باریدن برف مبهم تر می شد خیره شدم.

کم کم از نظرم کم شد نمیدونم شاید من چشمام تار می دید. اشکام و پس زدم و به بطری نصفه نیمه خیره شدم.



برای خودم تکرار کردم:

-میمیرم بلاخره بخاطرت چه دیر چه زود. اونوقت... اونوقت.

با بغضی که امونم و گرفته بود تکیه دادم به دیواره کشتی. کف زمین خیس بود و لباسم کامل خیس شده بود.


با همون حال ادامه دادم:

-اونوقت دیگه آتشی نیست که برات انتظار بکشه بلکه یه ذره بخوایش.

دستم و آوردم بالا و با چونه لرزون انگشت شصتم و بند انگشت سبابه ام گذاشتم.

-یه ذره یه ذره.

-آتش.



سر بالا آوردم، خودش بود. نیشم باز شد. اومدم پاشم اما لیز خوردم. خندیدم و چیزی نگفتم. دوید سمتم و با دیدن بطری بلند داد زد:

-نصف این کوفتی و خوردی؟

با بغض دستم و گرفتم سمتش:

-بلندم می کنی؟

چشم غره ای رفت. دستم و گرفت. بلند شدم.

-تو دیوونه ای؟!

بغضم ترکیب زار زدم. با ترس دو طرف شونه ام دست گذاشت و گفت:

-چی شده؟ آتش؟

با چشمای پر آروم گفتم:

-بغلم می کنی؟

دستاش و حائل دورم کرد. نه تنها حالم خوب نشد بلکه بدتر شدم. شدت گریه بیشتر شد.  
کاش بغلش فقط برای من باشه؟!


یعنی می شد.

کم کم گریه ام باز به هق هق کشید.

-آتش، آتش؟ عزیزم چی شده؟ من که آوردمت اینجا دیگه چیه؟!

خواست بیاد عقب که محکم تر بغلش کردم. صورتش و آورد عقب و رو به روی صورتم  
گرفت:

-آتش؟



با دیدن چشماش اشکام سرعتشون بیشتر شد. کاش می شد مال خودم بودی کاش!.

-دوستش داری؟ می خوای از من جدا شی؟

با شنیدن این حرف شکه اومدم عقب.


-ا... اون؟!.

از پشت سرش دیدم دو نفر دارن از پله میان بالا اون دختر همون بود و دعا دعا می کردم همراهش رامیار باشه. با یکم دقت متوجه شدم خودشه. خیلی ریختم بهم اما توقع داشتم!.

دستم و به صورتم کشیدم و گفتم:

-نمی خوامش بدم میاد ازش.

دستم و گرفتم سمتشون و اشاره زدم.



با دیدن اون دوتا باهم اخمی کرد و با مکث کوتاه با چند قدم رفت سمتش.

-هی.

گیج تو بغل هم بودن و توقع نداشتن ما بالا باشیم. رامیار جا خورد.

-ب.. بله.

با کاری که آرتین کرد چشمام درشت شد. مشتش و برد بالا و با تمام قوا کوبید تو صورتش.

رامیار جری شد و خیز برداشت سمتش.

با ترس جیغ زد:

-نکن رامیار.

با مشتی که زد آرتین افتاد رو زمین خواستم برم سمتش اما انقدر حالم بد بود که رو پام بند نبودم. قدم اول و برداشتم و قدم دوم کشتی تکونی خوردو چون فاصله ای با دریا نداشتم پام لیز خورد.

آرتین

با صدای جیغ آتش سر چرخوندم. لیز خورد و افتاد تو دریا.

رامیار وایستاده بود و مثل سیب زمینی بی رگ با شک نگاه می کرد. با چندشی براندازش کردم و پیرهنم و در آوردم. در حالی که می دویدم سمت انتهای کشتی غریدم:

-بی غیرت و بی خاصیت ترین آدمی که دیدم تویی.

شیرجه زدم داخل آب و با دیدن بند کمر بند لباسش که بالا اومده بود. سرم و بردم زیر آب و ردش و دنبال کردم. با دیدنش دلم آروم گرفت.

دستم و پیچیدم دور کمرش و کشیدمش بالا.

اومدیم روی آب و نفس عمیقی کشیدم.

-خواست کجاست، یه ذره دیر میومدم.... .

با لبخند کمرنگ گفتم:


-می مردم و خلاص.

اخم کردم. بلند داد کشید:

-من شنا بلام کی گفت بیای؟ ها؟ میدونی؟ تو چه می دونی؟ من انقدر از زندگیم سیر شدم که می خوام بمیرم. اجازه مرگم نمی دی؟

فکم منقبض و برای اولین بار چشمم نم برداشت اما نداشتم بیشتر از چند ثانیه بکشه و حالم و پس زدم. سرم و چرخوندم طرف و مخالف و نفسای عمیقی کشیدم و دستم و حرکت دادم سمت نزده کشتی.

کمرش و محکم گرفتم و هلش دادم سمت نرده.



-برو بالا.

با آرنج زد رو سینه ام و زد و غر زد.

-دیگه بلام نمیخواه کمکم کنی

رفت بالا و منم پشت سرش حرکت کردم بالا و با یه پرش پریدم داخل کشتی. رامیار هنوزم وایستاده بود و برانداز می کرد.

با دیدن آتش به خودش اومد و دوید نزدیکش.

-عزیزم حالت خوبه؟!

آتش با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-من که خیلی خوبم ولی برو بپا معشوق خودت نیوفته تو آب اونوقت یه عشق ماستی داره که فقط می تونه غرق شدنش و تماشا کنه.

اومد رد بشه که بازوش و گرفت. خواستم برم که بهم با چشم و ابرو اشاره اومد که دست نگه دارم. تو همون فرصت پیراهنم و تنم کردم.

رامیار سعی در توجیه داشت.

-ببین سوء تفاهم شده.

بازوش رو با همون لبخند کم از دستش کشید و با دو قدم اومد نزدیکم و گفت:

-اگه من از سمت تو دچار سوء تفاهم شدم ترجیح میدم به تو از سمت من اثبات شه که دیگه نمی خوامت.

دستش و برد پشت کمرم و سرش رو روی سینه ام گذاشت. نتونستم خودم و کنترل کنم بی اراده لبخند کمی کنج لبم نشست.

-منم می خواستم بهت بگم نمیدونستم چطور بگم اما حالا این حرکتت تلنگری شد که همون علاقه کمم هم از بین بره. من با همسرم خوشحال ترم توام ظاهراً با دخترای خوش رنگ و لعاب سازگار تری.

با فشاری که با دست به کمرم آورد حرکت کردیم و از کنار چهره مات رامیار گذر کردیم. رفتیم  
انتهای کشتی و آتش با دیدن اولین میز سریع گفت:

-بشینیم همین جا؛ فکری نکنی من منظوری نداشتم خواستم بفهمونم که همونقدر من  
برای اون بی ارزشم اونم برام بی ارزشه.

پوزخندی زدم. اگه اینطور می گفت حتما همین بود شاید این دفعه من بودم که تو افکارم  
دچار سوء تفاهم شدم. بی توجه به حرفش گفتم:

-باید بریم پایین بارونه سرمایی خوری.

براق شد سمتم.

-بیخیال اگه می خوای نگران سرما خوردن من شی بیخیال شو لطفا.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

-یه کاری می کنی؟!

منتظر نگاهش کردم.

-برو نوشیدنی رو بیار حالم واقعاً خوب نیست.

خواستم مخالفت کنم که اینبار هم توپیید:

-بین بخوای مخالفت کنی و اجازه ندی من خودم و از همین جا پرت می کنم پایین با فرق این که دیگه نتونی جنازم پیدا کنی.

دندون قروچه ای کردم و عقب گرد کردم به همون سمتی که قبلا نشسته بود.

شیشه ای که محتوایش نصف بود رو برداشتم. از همون فاصله دور نگاهش کردم. کلافه بود این و از حرکاتش می شد فهمید. سریع رفتم نزدیکش، بغض کرده بود.

-آتش؟

با چشمای پر نگام کرد.

-بده.

بطری و گرفتم سمتش و دیگه توجه نکردم. رفتم لبه کشتی و ایستادم و به دریا خیره شدم. نمیدونستم حتی حالم چطور بود یه حالت مبهم و گنگ که تنها همین حالت می تونست تا حدی آرومم کنه.

انقدر گذشت که بعد از نیم ساعت صدای گریه ریزی رو شنیدم. برگشتم سمتش.

پیشون نگام می کرد و اشک می ریخت.

پوزخندی زدم! انقدر برای عشقش ناراحت بود؟!

به زبون اومدم:

-حالا انقدرم ناراحت نباش بلاخره اونم دوستت داره یه جوری از دلت در میاره. انقدر که داری براش اشک میریزی ارزش نداره!



تو اوج گریه خندید و با دست اشکای صورتش رو پاک کرد.

آروم گفت:

-بیا اینجا بشین.

به صندلی کنارش اشاره کرد.

-دقیقاً همینجا کنارم.

از لحنش مشخص بود که کامل گیج و مبهمه و حالش دست خودش نیست.

رفتم سمتش و کنارش نشستم. بلافاصله سرش رو روی شونه ام گذاشت که گفتم:

-حالت خوبه؟!

سر بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. دستش و آورد بالا و نوازشگونه روی صورتم کشید اگر بگم جا نخوردم دروغ گفتم.

-تو اگه کسی و دوستش داشتی بهش می گفتی؟!

دستش رو روی گونه ام نگه داشت و منتظر نگاهم کرد.

با مکت کوتاهی گفتم:

-نمی دونم.

لبخند یه وری زد عمیق نگاهم کرد.

-اما من دلم می خوردم کسی که دوستش دارم و بیوسم و بغلش کنم و بگم چقدر دوستش دارم.

با به یاد آوردن رامیار فکم منقبض شد. دستش رو تو دستم گرفتم و از روی گونه ام هل دادم سمت خودش.

-اگه مشکل رامیاره، اوکی خودم واسطه می شم اصلا. داری غصه این و میخوری؟!

به طرف مخالفش خیره شده و نگاهش نکردم. اومد نزدیکتر، با دستش فکم و گرفت و صورتم و چرخوند سمت خودش. لبخند پهنی رو لباس بود.

-حسودی می کنی! می فهمم. دیگه برای منم چیزی مهم نیست قراره غرور خودم کم بشه حاضرم کم بشه.

شکه شدم! منظورش به من بود؟!

آتش

اومدم عقب و به چشمای متعجبش خیره شدم.

-آتش فکر کنم متوجه نیستی!.

اومد دستم و بکشه که اخمی کردم و نشوندمش سر جاش.

-بشین پاستوریزه.

کلافه نگاهم کرد که ادامه دادم:

- چیزی نگفت، با خنده به سوالم جواب دادم:

-ببین من همونم فقط رگه دیوونگی ام داره. من.... من حالم خوبه اگه....

نفسم رو تو صورتش فوت کردم و باقی حرفم رو بدون نگاه کردن بهش ادامه دادم:

-اگه امشب حداقل باب دلم باشه!

حالم دست خودم نبود اما می دونستم حال حالم دلم بود.

دستم و قاب صورتش کردم و با صورت کج خیره شدم بهش.

، يعني: عاشقي بي قيد و بند

فارغ از بود و نبود و چون و چند؟

چون و چند از ابلهی آید میان

در طریق عاشقي کي مي توان؟


مست بود و فکر هستي داشتن

کوه غم را از میان ، برداشتن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-با اون که بودم تا این حد نبود حالم اما تو.... .

ادامه ندادم و فقط نگاهش کردم



لب به دندون گزید. چشماش رو به هم فشرد. قطره ای اشک از چشمام چکید. با صدای  
لرزون زمزمه کردم:

-دوستم نداری نه؟ می دونم، می دونستم! اما من به تو دلباختم.

با التماس به چشماش خیره شدم. از بین دندونای کلید شده غرید.


-نمیشه! این عشق نمیشه.

انگشتم و روی لبش کشیدم.

همچنان که قطره اشکم روونه گونه هام می شد پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش و  
گفتم:

-حداقل امشب عاشقم باش!

رگه های خون و شفافیت نگاهش معکوس افکارم بود.



انگار تعللی تو نگاهش بود. بعد از گذشت چند ثانیه بدون این که بخوام خواستم ازش دور  
شم که مجال نداد

دستش و پشت کمرم گذاشت و من رو نزدیک خودش کشید.

صورتش خیس بود اما من دیگه اشک نمی ریختم.

تو تاریکی هوایی که حالا دیگه خبری از بارون نبود از بین چراغای نرده کشتی که به اون  
تاریکی داخل کشتی روشنایی بخشیده بودن به صورت آرتین خیره شدم.

صحنه ای که می دیدم و باور نمی کردم. دست راستم و رو گونه اش کشیدم، قلبم لرزید.

دلم بیشتر گرفت، اشک ریخته بود!

آرتین اشک ریخته بود!

نگاهش رو بالا کشید و خیره شد به چشمام. از نقاب جذبه و غرور، اخمی که حالا شدتش بیشتر از قبل بود پسر بچه معصومی رو می دیدم که نگاه اونم التماس داشت.

آروم با بغض زمزمه کردم:

-تو داری اشک می ریزی؟!

فکش رو به هم فشرد و فقط با چشمایی که لبریز بود نگاهم کرد.

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و اول چشم راست و بعد چشم چپش رو بوسیدم.

با بستن پلکاش قطره اش مثل دونه مروارید از چشماش چکید.

بغلش کردم و کنار گوشش آروم گفتم:

-بلاخره بوسه رو بگیرم یا چشمای بارونی؟

نفسای عمیق می کشید.

بغضم بیشتر شد. غر زدم:

-د یه چیزی بگو.

با صدای خش داری گفت:


- آتش این رابطه معنی نداره.

از بغلم اومد عقب تند از جا بلند شد. دستی به صورتش کشید و پشت بهم وایستاد.

دستاش رو داخل جیب شلوارش برد و به رو به روش خیره شد.

از جام بلند شدم با این که تعادل نداشتم سکندری خودم و رسوندم بهش.

با دیدنم دستم و گرفت.



-دو دقیقه بشین.

لوند خندیدم و دستم و از دستش کشیدم بیرون. دور گردنش حلقه کردم و با اخم گفتم:

-تنها با کی؟!

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم.

-با خیالت بشینم؟ وقتی خودش هست چرا فکرش؟

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای بسته و لبای خندون خندم:

-باز بوی عطر تو سرمست و زارم می کند...

قه قه ای زدم و با مشت زدم رو سینه اش.

-ببین قابلیت عطرت هم زارم میکنه.

سر کج کردم و تیره به چشماش گفتم:

-غرق در رویای بی حد و حصارم میکند.

لب به دندون گزیدم و سرتکون دادم.

خواستم ادامه بدم که دو طرف بازو هام و گرفت و عصبی تکونم داد و غرید:

-آتش به خودت بیا، داری روانیم می کنی روانی! چت شده؟

بی اراده زدم زیر گریه هلش دادم عقب و فریاد کشیدم:

-روانی شدم دیوونه شدم دیوونه یه مرد بی احساس و عوضی که هیچی نمی فهمه حالا میگی چه خاکی بریزم بر سرم؟ ها؟

رو زانو نشستم رو زمین که شیشه سرد بود. های های اشک می ریختم و تو همون حین نالیدم:

-تو چی می فهمی از دلم؟ ها؟ عاشق نشدی بدونی چه عذاب شیرینیه که ذره ذره داره می کشتم.

اومر نزدیک و دستاش رو به نشونه گرفتن دستش و بلند شدنم از رو زمین گرفت سمتم.

دستاش و پس زدم سر بالا گرفتم و با چشمای خیس نگاهش کردم.

-آرتین یه امشب مال من باش میدونم شاید قلبت با من نیست اینم گناهه اما منم و خدای خودم گناه امشب پای خودم.

پلکش لرزید اما چیزی نگفت. به طرف مخالف نگاه کرد و چیری نگفت.

تنها راه خواهم ازش همین بود فقط تنها خواسته قلبم بودن با اون بود و بس!.

دستم و به دور مچ پاهاش قفل کردم و که نگاهش جلب شد.



-چی کار می کنی؟!

سجده بردم سمت پاش که اجازه نداد و دستامو گرفت و به زور بلندم کرد. من همچنان اشک می ریختم.

بغلم کرد و سرم و نوازش کرد.


-چی کار می کنی آتش؟!

پیشونیم و بوسید و گفت:

-من به قصد انتقام اومدم جلو ته این رابطه عذاب و لطمه اش به تو وارد می شه. به جون می خری؟

سرم و آوردم عقب خیره به چشماش گفتم:

-نه تو اونقدر ظالمی نه من اونقدر ضعیف. به جون میخرم.



دست و گرفت و بردتم طبقه پایین. منتظر نگاهش کردم.

-یک ربع دیگه کشتی میرسه به مقصد هرکاری بگی هستم بگو.

به وسط سالن نگاه کردم که دم آخری پر بود.

-اول بیا برقصیم.

انگشت اشاره ام رو از بالا دور سرم پیچوند چرخ می زدم و خندیدم.

-بریم؟

بهش نگاه کردم. چشماش می خندید اما حالت چهره اش همون سنگینی و داشت.

درای کشتی رو باز کردن. جلوتر از آرتین داشتم همینطور می رفتم که از پشت کشیده شدم.

-کجا؟!

خیره شدم به رامیار که تو نگاهش پشیمونی موج می زد.

زدم رو سینه اش و با قیافه جمع گفتم:

-حالم ازت بهم می خوره.

-اما من دوستت دارم به خدا قسم سوء تفاهم شده.

پوزخندی زدم:

-منم امشب فهمیدم به عشق و دلم سوء تفاهم شده من عاشق تو نیستم.

با اومدن آرتین که نیم کتم دستش بود سریع دستش و گرفتم و سوقش دادم به سمت در  
تا بیشتر از هم کلام هم نشن.

-چی می گفت؟ ها؟

در حالی که تو پایین اومدن پله ها تعادل نداشتم بازوی آرتین و محکم گرفتم و وقتی پله ها تموم شد لب از لب باز کردم.

-اون و بیخیال.

چند دقیقه ی طولانی به سکوت گذشت و نیم ساعتی از راه و یا پیاده روی گذروندیم.  
خسته رو به آرتین گفتم:

-آرتین بغلم میکنی؟!

تند چرخید سمتم و از این بگوش بودنش خنده ام گرفت.

دستاش و حائل کرد و مثل بچه تو بغلش گرفتم.

بی اراده نفس عمیقی کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-آخیش.

دست خودم نبود می خواستم روانش رو به بازی بگیرم اما می دونستم دست خودم نبود.

- با قیافه جدی و قدمای محکم گام برمی داشت. نزدیک هتل بودیم.


اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم.

در شیشه ای هتل باز شد و لابی رو رد کردیم.

-نکن دختر خوب نکن.

لبخندی رو لبم نشست.

دم آسانسور وایستاده بود. طبقه مورد نظر زد و بعد از دو دقیقه در و باز کرد رفتیم داخل آسانسور. تحمل نکردم



آب دهنش رو قورت داد.

قه قه بلندی زدم.

در آسانسور و باز کرد و با لبخندی که سعی در کنترلش داشت جدی گفت:

-نخند دیر وقته الان گزارش میدن!-


سر بلند کردم.

اینبار کلافه سر تکون داد اما با چشم می دیدم که عرق سردی رو پیشونیش نشسته بود.

-آتش، آتش به خدا پشیمون میشی.

با سرکشی گفتم:

-از این مورد هیچوقت پشیمون نمیشم.



دست بردم داخل جیش و کارت اتاق رو برداشتم. از دستم گرفت و کشید و با تقی باز شد.

رفتیم داخل و در و با پا بست.

-منی که امشب میبینی شاید فردا این نباشم شاید گند اخلاق و گوشت تلخ تر باشم بخدا  
قسم پشیمون می شی.

کنار گوشم زمزمه کرد.

-وقتی یاد لجبازیات میوفتم کنترلم و از دست می دم.

\*\*\*\*\*

آتش

با برخورد نور مستقیم با اخم چشمام رو باز کردم.



سرم به شدت درد می کرد.

حال خودم چطور بود؟!

من دوست داشتم تو یه کلام شاید دیشب از بهترین عمرم بود اما....


- با این حال لبخندی زدم. من از کار دیشبم هیچ پشیمون نبودم.

خمیده سلانه سلانه به سمت چمدون رفتم.

یه شلوار جذب مشکی تا روی مچ پا به همراه تاپ سفید گردنی که پشتش گره میخورد رو برداشتم و تند تند پوشیدم.

موهام و خیس خیس بالای سرم گوجه ای جمع کردم.

شاید الان بلند می شد بدترین برخورد و می کرد یعنی حسم می گفت.



می تونستم تحمل کنم چون من خودم خواستم و این خواسته قلبی خودم بود.

حتی اگر از قبل بدترم برخورد می کرد می تونستم تحمل کنم!

اما می دونستم دیشب بهترین شب عمرم بود


آروم رفتم بالاسرش و نشستم کنارش، غرق خواب بود و یه تکه نخمورده بود انقدر خوابش سنگین بود.

نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم.

-آرتین، بلند شو.

اعتنایی نکرد که بلند تر صداش زدم. چشم باز کرد و با دیدنم اول گیج براندازم و کرد و بعد از یک دقیقه سرسام آور گفت:

-بیدار شدی؟



نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

کلافه دستش و به صورتش کشید و بدون این که نگاهم کنه آرام گفت:

- باید استراحت کنی.


دستش و به پیشونیش فشرد و تو فکر رفت. با لبخند تلخ و کمرنگی گفتم:

-نگران نباش من ازت توقعی ندارم.

از جام بلند شدم و راه اتاق آرتارو در پیش گرفتم.

تو همون حین بلند داد زدم:

-می تونی بری حموم تا بریم برای صبحانه.



در اتاق آرتارو باز کردم.

-آقا آرتا بیدار نمی شی؟

همون لحظه پلکاش تکونی خورد. خوبی آرتا این بود که برعکس آرتین بلافاصله بیدار می شد.

-آرتا، مو فرفری.

چشمش رو باز کرد و با دیدنم لبخند پهنی زد.

-سلام علیکم آقا، صبحت بخیر.

رفتم رو به روش نشستم یکم نگاهم کرد و کم کم لبخندش جمع شد.

-آجی؟!

متعجب گفتم:

-جونم؟ چی شده؟!

چونش لرزید.

-داداشی تورو زده؟

با شنیدن این حرف هم خنده ام گرفت هم گریه اما بیشتر روده بر شده بودم برای همین زدم زیر خنده و بغلش کردم.

-نه کوچولو افتادم زمین بعد چون زمینا سنگ بود شونم محکم خورد به سنگ و من زخمی شدم.

-سرش و آورد عقب و با دستای کوچولوش شونه و گردنم و ناز کرد.

-دردت اومد؟ اگه حالت بد شده باید بری دکتر. آجی لبات سفیده قیافه ات یکم ترسناک شده برای چیه پس؟



با لبخند کمرنگی گفتم:

-من دختر بدی ام دیگه مثل تو غذا نمیخورم بعد گرسنه ام می شه این شکلی می شم  
الان آماده شو بریم صبحانه که توام مثل من ترسناک نشی خب؟

دستام و تو هوا با حالت زامبی تکون دادم که خندید و با ترس چسبید به تاج تخت.


-باشه باشه.

از جام بلند شدم پیشونیش بوسیدم و رفتم سمت در.

-بدو منتظرتیم.

رفتم بیرون از اتاق و روی کاناپه لم دادم. چه صبح رمانتیکی! اون بچه بیشتر نگرانم بود تا این!.

زیر دلم نبض می زد و حس تحلیل کل وجودم و گرفته بود.



همون لحظه صدای در حموم اومد. آرتین در حالی که حوله رو دورش پیچیده بود اومد بیرون و موهاش و با حوله خشک می کرد.

نگاهی بهم انداخت، خواستم بلند شم که چشمام سیاهی رفت و دوباره افتادم سرجام.

چشمام و از هم باز کردم. سرد نگاهم می کرد بدون هیچ ذره ای احساس.

همونطور که براندازم می کرد لبخندی زدم.

-داری به آثار نگاه می کنی؟!

بازم نگاهم کرد و چیزی نگفت. تکیه دادم به مبل و دست به سینه منتظر نگاهش کردم.

-می تونی سکوت کنی؟ یا بازم میخوای به حرفای بیخودت ادامه بدی؟

پوزخندی زدم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم:



-چرا داد می زنی؟ کر که نیستم آرومم بگی می شنوم.

رو به روی آینه وایستاد اما فشار فکش رو به چشم می دیدم.

آروم لب از لب باز کردم:

-شب پرواز داریم.

با تندى جواب داد:

-می دونم لازم نبود یادآوری نکنی.

مثل خودش شدم. از جام بلند شدم و سه قدمی پشت سرش با حرص عصبانیت غریدم:

-کسی نخواست یادآوری کنی گفتم حواست جای این که درگیر حاشیه و چیزای عادی...

به اینجا که رسیدم محکم و بلند گفتم تا بفهمه دیشب برام مهم نبوده.

-بشی حواست و به پرواز امشب جمع کنی.

سرعت دستش رو حوله که موهاش رو خشک می کرد کمتر شد و از داخل آینه با نگاه پرسوالی خیره شد بهم.

نگاهم و ارزش گرفتم، بی حوصله سویشرت ورزشیمو تنم کردم و از اتاق بیرون زدم.

آرتین

کلافه بودم و این کلافگی دست خودم نبود. هر ثانیه می گذشت خودم و بابت کاری که کردم ملامت می کردم.

هرقدر هم بهش اهمیت نمی دادم و برخوردم باهاش سنگین بود اون اهمیت نمی داد و توجهی نمی کرد. این بیشتر عذابم می داد.

می خواستم از من تصورش همون آرتین پست و حیوون باشه، نه کسی که دیشب دوستش داشت و عاشقش بود!

گوشیم و برداشتم و به اینترنت که وصل شدم سیل پیامها به گوشیم جاری شد اما مهم ترینشون پیام فواد بود.

باز کردم. نوشته بود:

-چند تن از بسته های چای کارخونه مهید و دیشب از انباری تخلیه کردیم. کارد بزنی خونس در نیامد همین روزا پیدامون می کنه اما اولین نفر تورو پیدا می کنه! توام که دوماذشی و اگر بدونه دامادش این چند ساله چوب لای چرخ کارخونه اش می داشته فکر نکنم امونت بده.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

-آروم باش تا زمانی که بفهمه حکم قتلش به دست گل دخترش آتش صادر میشه دیگه داره کارم تموم میشه هم آتش همونطور که فکر می کردم وابسته ام شد و خودش و تباه کرد هم پدرش به ته خط رسیده اما با مرگش دیگه تکمیل می شه! اون خائن مستحق مرگه.

گوشی و پرت کردم رو میز و دستام و مشتم کردم. داغ کرده بودم و از حرص می لرزیدم.  
بادیدن قیافه متعجب آرتا رو به روم خودم رو کنترل کردم.

-چیزی شده؟!

با لکنت گفت:

-آ.. آتش کجا.. ست؟ ن... نمیریم ص.. صبحانه؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند تصنعی به روش زدم.

-بریم عزیزم صبحتم بخیر.

با دیدن لبخندم ترسش خوابید. دستش و گرفتم و دوتایی از اتاق بیرون زدیم.

آتش

با استرس به گوشی نگاه کردم. خبر داده بودن به بابا حمله عصبی دست داده. با این اوصاف نمیدونم این چه بلایی بود که به سرم اومده بود.

نشستم کنج میز و تند تند قهوه ام رو خوردم. اینام معلوم نیست کجا موندن!.

کلافه دو دقیقه ای منتظر موندم اما دیگه صدم ته کشید.

عصبی بلند شدم و دو قدم برنداشته با قامت آشفته آرتین مواجه شدم.

پوزخندی کنج لبم نشست اونی که باید الان زانوی غم می گرفت من بودم اما حالا اون..... .

با دیدنم اخمی کردو گفت:

-کجا؟

با بغض جواب دادم:

-من نمیتونم اینجا بمونم تا شب، زود صبحانه بخورید. بیا بالا آماده بشیم من زودترین  
بلیط و برای پرواز به ایران می خوام.

اخمش غلیظ تر شد.

-برای چی؟!

سر به زیر انداختم و به سختی گفتم:

-بابام سخته کرده باید بریم.

نیم نگاهی انداختم و متوجه لبخند کمرنگ گوشه لبش شدم که بیش از پیش حالم و بد  
می کرد.

با حرص و قدمای تند ازش دور شدم. باید می فهمیدم علت سخته بابا چی بود.

اگر بخاطر کار باشه دیگه اجازه نمی دم تو کارخونه فعالیت داشته باشه چون این کار ارزش  
جونش رو نداشت.



فواد

به سیما خیره شدم. با چشمای به خون نشسته براندازم می کرد.

-بله؟! چی شده؟

با مشت کوبید رو میز و غرید:

-من تمام مکالمتون و چک کردم فهمیدم ریگی به کفشتون هست اما نداشتی تا تهش و  
بخونم چرا ترسیدی ها؟!

دندونام رو روی هم فشردم.

-موبایل یه وسیله شخصیه حالا هم که بی ادبی کردی گشتی عشقم مشکلی نیست.

چونش لرزید و اشکاش روونه گونه هاش شدن. با مظلومیت نگاهم کرد.

من جدی ام نامرد فکر می کنی شوخی می کنم باهات؟ تو از من به عنوان وسیله علیه رفیقم، خواهرم استفاده کردی برای آرتین که با نقشه وارد زندگی آتش شده؟ مگه تو برادری نکردی که راهی نشونش بدی تا راحت بره فرانسه؟! اما تو با آرتین کافه چی رفیق بودی و با رفیقت یه دستی زدین تا خوب آتش و فیتیله پیچ کنید؟ لعنت به من.

دستش رو به سینه اش فشرد و نفسای عمیق کشید. قلبم لرزید. دست آزاد رهاسش رو گرفتم خواست از دستم بکشه بیرون که اجازه ندادم.

-سیما! توروخدا قضاوت نکن مجبور بودم به خدا مجبور بودم.

دستش رو محکم کشید . دستمال کاغذی برداشت و اشکاش رو با حرص پاک کرد.

با لحنی انزجار آوری گفت:

-چندشم می شه از مدتی که باهات بودم حالم از خودم بهم میخوره که اجازه دادم نزدیکم شی و انقدر ساده از من و احساسم سوء استفاده کنی.

از جاش بلند شد.

نهایت التماس و خواهش رو تو چشمم ریختم و ناچار نالیدم:

-بابا دوستت دارم نفهم اخه چه سوء استفاده ای؟ من عاشقتم نمیفهمی؟

سرد نگاهم کرد و با لبخند کمرنگی جواب داد:

-این رابطه تموم شده اس.

با شنیدن این حرف مغزم قفل کرد. گیج و مبهوت بهش خیره شدم انقدر راحت ازم می گذشت؟! باور نمی کردم که این حرف از زبون سیما بیرون بیاد.

رفته رفته چشمام و نم گرفت و پر شد. خیره به قدمای رفته اش مات نگاه می کردم

به خودم اومدم و تند از جام بلند شدم و دویدم سمت در کافه. داشت می رفت دستش رو گرفتم.

-سیما تورو خدا یک طرفه قاضی نرو سیما لطفاً.



با خواهش نگاهش کردم و چشمم رو روی هم فشردم.

-سیما!.

قطره اشکش از گوشه چشمش چکید و کلافه گفت:


-فقط ولم کن، الان حتی دوست ندارم نگاهت کنم.

-برات توضیح می دم.

دستش و از دستم بیرون کشید و با دو از پله ها پایین رفت.

آتش

با دست و پاهای لروزن چمدون و برداشتم و با استرس گفتم:



-زود از این فرودگاه بریم لطفاً.

بی خیال جواب داد:

-داریم میریم دیگه.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-تو چرا انقدر بیخیالی نسبت به این اتفاق؟!

جدی نگاهم کرد و جواب داد:

-بیخیال نیستم فقط می دونم اتفاقی که افتاده اونقدرها هم جدی نیست.

اخم غلیظی رو پیشونیم نقش بست.

-تو از کجا باید بدونی؟!

پوزخندی زد.

-نگفتم می دونم حدس زدم.

بی اراده بغضم گرفت. از فرودگاه که خارج شدیم زود با اولین تاکسی رو به رو نشستیم داخل و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد آدرس خونه بود.

اواسط راه که بودیم دیگه تحمل نکردم و آروم زدم زیر گریه و بی صدا اشک می ریختم.

توقع نداشتم نه از وضع خودم نه از وضع بابا!

سر به زیر انداختم و دست به صورت کشیدم. فکر نمی کردم آخرین روز مسافرتم به جایی که این همه وقت آرزوم بود حالا بشه بدترین و کریح ترین جا!.

حالم خیلی بد بود خیلی خیلی بد بود. بدن درد بدی داشتم و حس ضعف کل بدنم و گرفته بود.

به آرتا نگاه کردم که سرش رو روی پام گذاشته بود و به خواب رفته بود.

آرتین جلو نشسته و حتی نیم نگاهم نمی انداخت. دوباره شده بود همون مرد سرد مغرور که غرورش حالم و به هم می زد.

آروم بینیم و کشیدم بالا که تند چرخید سمتم و واکنش نشون داد. از این که اشکم و می دید حس خوبی نداشتم چون نمی خواستم اصلا متوجه بشه!.

دستمال کاغذی گرفت سمتم. از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم.

بلاخره بعد از نیم ساعته کشنده به مقصد رسیدیم. آرتا رو صدا کردم وقتی بلند شد رو به آرتین خواستم چیزی بگم که زودتر گفت:

-می دونم تو فقط پیاده شو خودم اوکی میکنم.

تنها جایی که تونست به کارم بیاد و به نحوی لطفی کنه در واقع همبن جا بود و بس!.

هیچ جا این مرد جز زجر و عذاب برام منفعت نداشت.

در ماشین رو باز کردم پیاده شدم. در ورودی باز بود و نگهبان سرگرم کارش.

تقریباً همیشه گفت دویدم سمت در و وقتی ردشدم بدون هیچ اعتنایی فقط دویدم سمت در اصلی.

-سلام خانم.

صدای نگهبان و باغبون بود که باهم قاطی شده بود اما تنها یه چیز تو مغزم زنگ می زد.

بابا!!

پله هارو رفتم بالا. در نیمه باز بود. رفتم داخل و با چند گام خودم رو به اتاقش رسوندم که دیدم دکتر بالا سرش وایستاده بود و کنارش سیمین خانم دست به سینه به حرفاش گوش می کرد.

دم اتاق وایستادم و با چشمای قرمز آروم لب از لب باز کردم:

-سلام.

بابا آروم سرش رو چرخوند و با دیدنم لبخند شیرینی زد. دکتر همیشگی اش گرم سلام داد و سیمین خانم متعجب گفت:

-خوش اومدین. مگه فردا صبح نمی رسیدین.

همونطور که به سمت بابا قدم بر می داشتم با بغض گلوگیر غر زدم:

-آخه مگه می شه آدم بدون تنه عضو و مهم ترین عضو زندگیش حالش بده بتونه بیاد اما تعویق بندازه؟ زودترین بلیط و گرفتم تا بیام وگرنه تا فردا می مردم.

زانو زدم کنار تختش و دستش رو گرفتم.

-بابا حالت خوبه؟!

با چشمای پر رو به دکتر ادامه دادم:

-چرا اینجوری شد؟!

بابا سعی کرد با اون حال آرومم کنه. با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

-رسیدن بخیر. دخترم حالم خوبه، نگران نباش.

دکتر رو به من با لبخند تصنعی گفت:

-پدر باید استراحت کنن بهتره ما بریم بیرون.

با زدن این حرف متوجه شدم که می خواد حرفی بهم بزنه برای همین بلند شدم و آروم پیشونی بابارو بوسیدم. شونه به شونه دکتر از اتاق بیرون رفتم.

-آقای دکتر انگار می خواید چیزی بگید.

نفسش رو فوت کرد و وایستاد رو به روم.

-ببین دخترم پدرت سنی ازش گذشته جدا از همه این ها اتفاق خیلی بدی تو محل کارش رخ داده که بعدت خودت ازش بپرس، فشار کار باعث عصبانیت و تشنجش شده و همین

هام تو این سن بالا برای سخته کفایت می کنه اللخصوص که اگر ارثی داشته باشید و بماند که اون مشکل کاری برای پدرت شک بزرگی بوده که انقدر تحت فشاره و هنوزم عصبیه.

با شونه های افتاده تایید کردم و چیزی نگفتم. کیفش رو از کنار در برداشت و حتی نفهمیدم کی خداخافظی کرد.


باید چی کار می کردم؟ میرفتم و پشت میز کار بابام مینشستم؟! با یکم فکر یاد روزی افتادم که آرتین اینجا سرک می کشید و ازم در مورد بابا می پرسید! این بی اهمیت بودنشو بیخیالیاش!.

سر تکون دادم. اینطوری نمی شد باید با بابا صحبت می کردم و بعد قضاوت می کردم.

آرتین

آرتا تو یکی از اتاقا خواب رفته بود و حدود یک ساعتی می شد که آتش غرق افکار رو به روم نشسته بود و گه گاه نگاهم می کرد.

-چیزی شده؟



سرد نگاهم کرد و چشم ریز کرد.

-نه ولی می فهمم.

کنج لبم کش اومد.

-باشه کارگاه.

پره های بینیش از حرص باز و بسته می شد.

-به مسخرگی بگیر فعلا!.

شونه بالا دادم و پیش دستی برداشتم. همین که اومدم میوه پوست بکنم صدای یکی از کارکنا رو نزدیکمون شنیدم.

-خانم، آقا مهبد شما و همسرتون رو می خوان ببینن.

بی اراده لبخندی زدم. پیش دستی و روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. آتش با حرص نگاهم کرد و زودتر از من قدم برداشت. پشت سرش حرکت کردم و رفتیم داخل اتاق.

با دیدن وضع پدرش خوشحال فقط براندازش کردم. دندون فشردم. باید بدتر از این می شد حالت. باید مرگ ذره ذره ات رو بینم مهبد آرا!!

با دست اشاره کرد که کنار تختش بشینیم.

بعد از سلام و احوالپرسی بلاخره حرف اصلی رو به زبون آورد.

-واقعاً اوضاع کارخونه به شدت من و اذیت و تحت فشارم قرار داد.

آتش با غصه گفت:

-اچه چرا؟ بابا کارخونه رو ببند به خدا ارزش نداره جونت پاش بره!.

مهبد لب دندون گزید و تو اون حال به آتش تشر زد.

-نزن این حرف و اون کارخونه برام خیلی مهمه. زندگی آرومی که داری از پابرجایی اون کارخونه اس.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. هرچند که خنده هیستریکی بود اما صبرم رو لبریز می کرد دیدن شیاد رو به روم که انقدر تظاهر می کرد که تنها درآمدش از تولید چای بود!

جدی گفتم:

-حالا سر چی به مشکل خوردین.

دو تا سرفه کرد و آروم گفت:

-چند تن از بسته بندی های چای وقتی از کارخونه رفتن بیرون جای ذخیره تو انباری انگار آب شدن و رفتن زمین فقط ضرر کردم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-فقط تولیدتون چای هست دیگه آره.

خیره به چشمام نگاه عمیقی انداخت و با صدای بمی جواب داد:

-فقط و فقط چای.

دلم میخواست مشتم و بیارم بالا و آنچنان بزنم تو صورتش که همون یه ذره امونش هم ازش گرفته شه. آره فقط چای مردیکه! اون مواد مخدری ام که تو بسته میذاری جایزشه. مرگ کمته باید آروم آروم تحلیل بری.

لبخندی به روش زدم و تنها نگاهش کردم. کلافه شد، از چشماش خوندم که به هم ریخت. رو به آتش به زور گفت:

-انگار شوهرت خیلی سفر بهش ساخته.

آتش لبخند کمرنگی زد و گنگ جواب داد:

-آره بد نبود بابا جون. ما میریم شما استراحت کن.

آتش منتظر بود که من بلند شم و همراهش برم که گفتم:

-تو برو من میام.

با اخم نگاهم کردم که مجدد تکرار کردم. وقتی رفت دستش رو گرفتم و گفتم:

-راستش شاید این حال و احوال شما از نون حلالیه که از تولیدتون در میارید دقیقاً همون زمان بسته بندی محصولتون که کارکناتون با زحمت تلاش می کنن.

با نگاهی که پر از سوال بود نگاهم کرد. لبخندی زدم. خواست چیزی بگه که دستش و رها کردم و از اتاق بیرون زدم.

باید کم کم من و می فهمید. حالا که تا مرگ فاصله ای نداشت.

از اتاق که بیرون زدم با نگاه به خون نشسته آتش مواجه شدم.

-نگو که ضرر کارخونه کارتوعه؟

قدم برداشتم، شونه بالا دادم.

-خب، باشه نباشه مگه چیه؟!

اومد رو به روم و با مشتمت کوبید رو سینه ام.

-آرتین ازت خواهش می کنم جدی بهم بگو کار توعه یا نه.

خیره شدم به چشماش و با صلابت گفتم:

-تو فکر کن کار منه حرفت چیه؟!

شونه هاش لرزیدن و قیافش سرخ و کم کم اشک کل صورتش رو پوشوند. یقه ام رو گرفت و ارگز بین دندونای کلید شده غرید:

-تو حق نداری با بابام کاری کنی، دست از سر بابام بردار ازت خواهش می کنم من تو زندگیم تنها همون و دارم. تو اجازه نداری چنین خودخواهی کنی.



دستاش رو از رو یقه ام پس زدم و لباسم رو مرتب کردم.

-من هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدم.

با دست صورتش رو پوشوند و کلافه سر تکون داد. با صدای گرفته اش که حاصل از گریه های مکرر و پشت هم بود نالید.

-باورم نمی شه.

صورتش رو پاک کرد و خیره بهم گفت:

-من عاشق کی شدم؟ دارم تاوان چی و می دم؟ داری چه بلایی سر زندگیم میاری.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. دستم و از بالای شونه اش رد کردم و به دیوار پشت سرش تکیه دادم.

-عاشق شدی؟ من مسببش نیستم تقصیر دل خودته. تاوان و تو نمیدی تو فقط واسطه منی! بلاییم سرزندگیت نمیارم یه سری دست اندازه که باید ازش بگذری اینا تورو بزرگت می کنن مثل من.

هقی زد و با چشمای خیس نگاهم کرد.

-تو.... تو خیلی ظالمی، باورم نمیشه انقدر راحت از من و احساس و زندگیم بگذری.

قیافه ام جمع شد. تن صدام از حالت معمول بالا رفت و بلند گفتم:

-مگه قرار بود چطور باشم؟!

چند ثانیه نگاهم کرد که بلند تر گفتم:

-قرار بود چطور باشم، ها؟!

کنج لبش رفت بالا و با مکث کوتاهی زد رو سینه ام و تقریباً با دو ازم دور شد.

دستم و مشتم کردم و کوبیدم به دیوار. زیر لب زمزمه کردم.

-حتمأً بدش اومد، ناراحت شد.

سرم و تگون دادم.

-باید بدش بیاد، باید دور باشه!.

با لرزیدن گوشی تو جییم به خودم اومدم. طبق معمول، فوآد.

جواب دادم:

-بله.

صدای خش دارش نشون می داد که یه چیزی این بین می لنگه.

-سلام، چطوری؟ کجایی؟

-ما رسیدیم ایران حالمونم خوبه چطور چیزی شده؟ حالت خوبه؟

با همون صدای غیر عادی گفت:

-چه زود، به سلامتی، نه اصلاً خوب نیستم سیما تقریباً همه چی و فهمید.

چیز مهمی نبود برلی همین گفتم:

-والله دختر ماهم کم کم داره میفهمه کار کارخونه تقصیر من هست و با پدرش بد جور مشکل دارم برای همین بحثمون شد.

صدای نیمه بلنده اش رو پشت گوشی شنیدم.

-بسه آرتین چرا نمیفهمی من عاشقش شدم من عا، ش، قش، ش، دم. درکم می کنی؟

-درکت.....



مکشی کردم، درکش می کردم، شایدم درکش می کردم اما کاری از دستم بر نمی اومد.

-درکت نمی کنم آره درکت نمی کنم.

با دادی که زد اخمام جمع شد.

-من دیگه تمام وظیفه ام رو انجام دادم از این به بعد نیستم باهات مفهومه؟

-چته؟!

صداش رنگ بغض برداشت.

-خودتم تو این بازی باختی اما باختتو قبول نداری من دیگه نمیتونم به پای نقشه هات بسوزم از این به بعد نیستم.

تحمل نکردم و با حرص گفتم:



-هر غلطی میخوای انجام بده بای.

گوشی و قطع کردم و دیگه توجه نکردم به حرفاش.

قدم برداشتم سمت اتاق آتش. با باز کردن در با قامت شال و کلاه کرده اش مواجه شدم. قیافه اش رنگ پریده و چشمای قرمزش بیشتر از هر چیزی تو ذوق می زد.


-کجا به سلامتی.

بی هیچ حسی تو چشماش خیره شد بهم.

-دارم میرم بیرون باید بهت جواب پس بدم.

اومد از کنارم رد شه که اجازه ندادم. مچ دستش رو گرفتم و در حالی که شونه به شونه و جهت مخالفم وایستاده بود، سر چرخوندم و مجدد گفتم:

-گفتم کجا.



مچ دستش و با حرص از دستم کشید و بلند گفت:

-دیدن سیما.

پوزخندی زدم و مایل شدم سمتش.


-جلسه راه انداختید؟!

یه قدم رفت عقب و با اخم گفت:

-بس کن توروخدا دیگه داره حالم بهم می خوره از گیر دادنای الکیت! چه جلسه ای؟! اه.

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم.

-نگو نمیدونی از سیما جونت چیزی که باور نمی کنم.



جدی نگام کرد.

-نمی فهمم، چی شده؟.

با تمسخر براندازش کردم. عصبی شد.

-با تواما میگم چی شده؟.

کلافه گفتم:

-یعنی تو نمی دونی که سیما همه چیز و از ازدواجمون فهمیده؟ نمی دونی رابطه اش با  
فواد شکرآبه؟

چشم درشت کرد و گفت:

-امکان نداره!.

-فعلاً که امکان داشت.

قدماش و تند کرد بره که بلند داد زدم:

-فکر این که بخواید لقمه گنده تر از دهننتون بردارید و از سرتون خارج کنید.


همونطور چرخید سمتم و جواب داد:

-نمیر از ترس. ما دخترا شعورمون بهتر از شماست حداقل یه جو احساس و معرفت داریم که خرج هم کنیم همون یه ذره وقتمون کنار هم و صرف انتقام جویی و رذل بازی نمی کنیم.

سیما

با اومدن آتش اشکام با شدت بیشتر روونه گونه ام شدن. وقتی متوجه حضورم شد شدت قدماشو بیشتر کرد و دوید سمتم.

-سیما!.



با غصه بغلش کردم و کنار گوشش آرام گفتم:

-نامرد بهم میگفتی چی می شد؟ به خدا به کسی نمی گفتم! ح...حد.. حداقل دیگه دلبسته کسی نمی شدم.

شونه هاش لرزیدن. با شنیدن حرفش با ناراحتی اومدم عقب.


-من بدتر از توام.

صندلی و کشید عقب و نشست. رو صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

-تو چطور از همون اول به بابات چیزی نگفتی؟

بغض کردو جواب داد:

-بهم گفت بابارو می کشه. بابام تنها کسیه که دارمش.



حرصم گرفت. غر زدم:

-نمی خوام ناراحتت کنم ولی بحث بحثه انتقامه اما نمی دونم چه انتقامی ولی امکان داره که ته این ماجرا بازم بابات بمیره خدای نکرده! در نهایت خودت و سوزوندی پاش.

مشتش و زد رو میز.

-سیما خواهش می کنم از این ماجرا حرف نزن. آرتین اونقدرم سنگ دل نیست که بخواد بابام و ازم بگیره، من تحمل این موضوع رو حداقل ندارم.

خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و گفت:

-نمیخواهی از مسافرتم چیزی بدونی؟!

کنجکاو نگاهش کردم و تا آخر حرفش لام تا کام چیزی نگفتم نه این که حرفی نباشه بلکه لال شده بودم و زبونم تو دهنم نمی پرخید!.

باورم نمی شد آتش چنین حماقتی کرده باشه!.

-آتش تو می دونستی از اون اول که می خواد در حقت ظلم شه اما با این حال دوستش داشتی؟!.

چونه اش لرزید.

-سیما عاشقشم عاشق! حسم فراتر از حسی بود که به رامیار داشتم من اصلاً عاشق اون نبودم.

دستی به صورتم کشیدم، پاک عقلشو از دست داده بود.اون پسر کلاً برای آتش و خانواده اش ضرر بود و بس اما آتش از این قضیه فرار می کرد.

-ببین تا اینجا پیش رفتین اشکال نداره بلاخره که اینم یه جایی به بعد انتقامش و میگیره توام طلاق و بگیر و خودت و خلاص کن.

دندون قروچه ای کرد و خم شد سمتم.

-خواهر من اول باید بدونم طرف انتقامش کی هست دوم این که من.... من نمی تونم ازش جدا شم من دوستش دارم نمی تونم نبودش و تصور کنم.

ابروهام و دادم بالا و با قیافه جمع توپیدم بهش.

-نبود کسی که جز آزار برات چیزی نداشت؟ نبود کسی که جز دست بزن و توهین چیزی نداشت؟ نبود کی؟ این زندگی حق تو بود؟ من دیگه چیزی نمی گم چون نمیخوام ناراحت شی اما فوآد که بخشی از ماجرا رو مقصره دیگه هیچوقت تو زندگیم راه نمی دم.

پوزخندی زد و گفت:

-فوآد هرچور که باشه حداقل می دونی دوستت داره می دونی حرفش و دلش یکیه اما من هنوز نمی دونم آرتین قصدش از بودن با من جز این کینه لعنتیش چیه!.

دستاش و گرفتم و با التماس خیره شدم بهش.

-ببین اگه به فکرخودت و پدرتی یه جوری باید رابطه ات رو با این مرد قطع کنی خطرناکه برای همتون! یه جوری طلاق بگیر.

چشماش رو بهم فشرد.

-باشه گیرم که طلاق بگیریم بعدش چی؟ این اول و آخر زهرش و میریزه همینطوری به  
امون خدا ول نمی کنه که اگه ... اگه..

دستش رو به پیشونیش گرفت و با سختی به حرفش ادامه داد.


-اگر هم بخواد بلایی به سر بابا بیاره بدون حضور منم اینکارو می کنه. قطعاً بدون شک..

دست به سینه گفتم:

-بینی بالاخره اگر طلاق بگیری حداقل می دونی دیگه همچین لجنی تو زندگیت نیست.

بی رمق گفت:

-یعنی میگی الان برم بگم می خوام ازت جدا شم؟.



سری به نشونه آره تکون دادم. ادامه داد:

-آره خب از طرف منم چیزی نمونده که نرسیده باشه ولی اگر طلاق نداد چی؟

چشم درشت کردم.

-وا یعنی چه؟ دیگه چی می خواد ازت؟

کلافه گفتم:

-منم همین و میگم ولی میگم شایدم طلاق نده.

ابروهام و دادم بالا و با جبهه گیری گفتم:

-نه عمراً طلاق می ده شاید دیر و زود داشته باشه اما بلاخره تا همیشه شما دو تا گفتار عاشق که باهم نیستید. دیر و زود می شه اما می شه ولی تو در جریانش بزار که خیالی نکنه.

قیافش جمع شد و چیزی نگفت. بعد از یک دقیقه سکوت بینمون عصبی گفتم:

-می دونم عاشقشی می دونم الان زانوی غم بغل گرفتی که چطور ازش جدا شی اما واقعا این عشق اشتباهی بود و هست تو آبی و اون آتیش دوتا مورد تضاد.

پوزخندی زد.

-برعکس شد سیما، آتیش اول من بودم و اون آب الان من آیم و اون آتیش، حکمم به دست اونه.

با چشمای پر و لبخند کمرنگی خیره شد بهم. از ناراحتیش اعصابم بهم ریخت. تا حالا این حال و از آتش ندیده بودم تو این چند سال رفاقت یک بار هم شکست نخورده بود و همه چیز تحت اراده اش اما حالا ورق برگشته بود.

دستاش و گرفتم.

-آتش لطفاً، من این آتش و دوست ندارم تو اینطوری نبودی. لطفاً همون دختر سرخود و مغرور، سرکش باش.

نفس عمیقی کشید و یک دفعه از جاش بلند شد.

اشکاش و پس زد.

-باید برم می خوام بگم نمی خوامش. بزار من برای جدایی پیشقدم شم

تائیدش کردم و به تابعیت ازش از جام بلند شدم.

-می خوای من باهات بیام؟ به عمو هم یه سر بزنم.

لبخند کمی زد و با التماس خیره شد بهم.

-نه لطفاً چون می دونم اگر بیای اونجا حتماً یه بحث اساسی تو راه هست.

دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

-درست می گی همینطوره!.



با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-منم می رم خونه حتماً در جریانم بزار.

تند تند سر به تأیید تکون داد.

آتش

با وارد شدنم به داخل اتاق متوجه حضورش شدم.

رو تخت دراز کشیده و ساعدش رو روی چشماش قرار داده بود.

کت و شالم و درآوردم و گذاشتم داخل کمد تو رگال.

با همون یقه اسکی سفیدم و شلوار کمر پهن لی نشستم لب تخت.



-بیداری؟!

نفس عمیقی کشید که متوجه شدم بیداره.

-آرتا چی شد؟

آروم گفت:

-آره خوابیده.

مردد بین گفتن و نگفتن نفس عمیقی کشیدم. با صدای لرزون گفتم:

-ببین می خوام.... می خوام باهات ص... صحبت کنم می شه بلند شی.

بعد از چند ثانیه تخت تکونی خورد و با نشستنش رو تخت صورتش رو با یک انگشت فاصله کنارم حس کردم.

سر انداختم زیر مشغول بازی با ناخنام شدم.

-خب میشنوم.

صداش و نزدیک کنار گوشم شنیدم. سعی کردم تمرکز کنم و رشته کلام و به دست بگیرم.

-من.....

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم و قورت دادم.

-من نمی خوام بلاتکلیف بمونم. فکرامم کردم توام که کارت باهم تقریباً تموم شده....

سر بلند کردم و به رو به رو خیره شدم. از داخل آئینه از اون فاصله عرق روی پیشونیم بیشتر از هرچیزی استرسم رو به رخ می کشید.

چقدر حس بدی بود که با عشقت باشی و کسی که دوستش داری و فرداش ازش تقاضای طلاق کنی!

موندن که زوری نبود.

صداش من و به خودم آورد.

-جون به لبم کردی بگو دیگه.

سرم و چرخوندم طرف مخالفش و به سخی و قاطعیت گفتم:

-نمی خوام باقی زندگیم و الکی به بطالت بگذرونم. طلاق می خوام.

صدای پوزخندش تو اون لحظه شنیدی بود. سر چوخوندم و نگاهش کردم. سرش برد عقب تر و بالا تا پایین براندازم کرد.

-پس حق داشتم تعجبم کنم. تو از این دخترایی که امروز عاشقن فردا فارق آره؟!

کنج لبم رفت بالا. دست بردم زیر چونه ام و متفکر نگاهش کردم.

-الان تو اگه بدونی من حسم به تو عشقه مثلاً چه تغییری قراره پیش بیاد؟!

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-اول جایگاه و مشخص کن تا منم بهت بگم چه کاره ایم.

سوالی نگاهش کردم.

-عاشقمی یا نه؟!

راستش یه لحظه جا خوردم و حتی خندمم گرفت اما به همون دهن کجی افاقه کردم.

از رو تخت بلند شدم و دستام و پشت گردنم فشردم.

-این یعنی چی ؟ می شه بدونم تو حس خودت چیه؟

کلافه نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

-سوالم و با سوال جواب نده، یه چیز پرسیدم یا آره یا نه؟

حرفای سیمما تو ذهنم تکرار شد وقتی فکر می کردم که چه چیزایی می تونه در انتظارم باشه  
و چه ظلمی در حقم کرده دوباره داغ کردم و بهم ریختم.

جواب دادم:

-نه.

تند با چشماش چشمام و نشونه گرفت.

-نه؟ نه چی؟ نه عاشقتم یا نه نیستم. من نفهمیدم الان.

لبخند کمرنگی زدم انگار اونام تو حرفاش تقلا داشت این و حس می کردم. لابد دوست  
داشت باز بشنوه عاشقتم اما.... دیگه چنین کاری نمی کنم نباید اجازه می دادم تا راحت  
باهام بازی کنه.

-نه عاشقت نیستم.

نگاهش رو ازم گرفت.

تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. دستاش مشت و فکش منقبض شد. اما لبخند رو لبش بود.


-خب تو چی؟ خودت چی؟

مغرور نگاه کرد و گفت:

-مشخصه خب وقتی تو عاشق نیستی من که دیگه هیچ!.

-آره خب.... .

خواستم ادامه بدم اما ترجیحاً سکوت کردم. من که دوستش داشتم اگه می گفتم دوست دارم جواب این بود که دوستت دارم؟! سر لج برداشته بود اما این بار من سر سخت وایمیستم.



بعد از حدود یک ربع صداش و شنیدم.

-یکم کار نیمه تموم دارم اونارو تموم کنم ولت می کنم امون خدا.

خیز برداشتم سمتش. انگشت اشاره ام رو تکون دادم جلو صورتش و نجوا کردم:


-امیدوارم کار نیمه تمومت اون چیزی که فکر می کنم نباشه وگرنه وای به حالت.

لبخندی زد و منتظر نگام کرد اما با اون لبخند رسماً ریشه ای به تنم افتاد.

ادامه دادم:

-با جداییمون خوشحالم کن.

بلند شدم از اتاق بزنم بیرون که صداش رو شنیدم.



-دختر همون پدري

بدون جواب دادن بهش از اتاق زدم بيرون و راه اتاق بابا رو در پيش گرفتم.

همون لحظه سيمين خانم كه از اتاق بابا بيرون مي اومد گفت:

-آتش خانم پدرتون منتظره.

رفتم داخل اتاق. به سقف خيره بود. قدمام و تند تر كردم و رفتم بالا سرش.

-آتش بابا جان اين و بگم بعد برو استراحت كن. از صبح دارم به همين فكر مي كنم.

منتظر به بابا چشم دوختم.

-به چي بابا؟!

-کسی که این کار و کرده خودی بوده، به خونه ام رفت و آمد داشته که تونسته چنین کاری با من و کارخونه ام انجام بده باید کمکم کنی.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. با به یاد آوردن آرتین رنگ از رخم پرید.

-به کسی شک داری؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زوری زدم.

-با... بابا الان استراحت کن بعداً در موردش صحبت می کنیم.

پتو رو روش کشیدم و بدون نگاه کردن به چشماش دویدم بیرون. در و بستم تکیه دادم بهش و به محابا زدم زیر گریه.

هیچ جور نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و بدجوری تحت فشار بودم. حس می کردم بی شک همین روزا از عذاب و درد سخته می کنم و کاش زودتر این اتفاق بیوفته بلکه خلاص شم.

از دور قامت آرتین رو دیدم که از اتاق زد بیرون. تحمل نکردم دویدم سمتش و با چشمای  
تر دستش رو محکم گرفتم.

-صبر کن.

با چهره برافروخته نگام کرد. همچنان که اشکام روونه گونه هام بودن نالیدم.

-من باید همین امشب بدونم چرا چنین کاری با کارخونه کردی چرا ضرر زدی به بابام!.

آرتین

دستام و مشت کردم و محکم کوبیدم به تخت.

یک بار

دوبار

اما نه این طور تخلیه نمی شدم. از رو تخت اومدم پایین و نشستم روی زمین سرد. دستام و رو شقیقه هام گذاشتم و فشردم.

-روانی میشم روانیم می کنه! خانوادتاً روانی کردن آدما تو خونشونه.

با به یاد آوردن حرفاش طوری اعصابم به هم می ریخت که دستام می لرزید.

داد خفه ای کشیدم و مشتم و کوبیدم به سنگ سرامیکی کف. متدد می کوبیدم تا جایی که از با دیدن لکه خون دست از مشت زدن کشیدم.

سرم از درد تیر می کشید و یک لحظه حرفاش از ذهنم بیرون نمی رفت.

بلند شدم و کتم رو تنم کردم. سوئیچ ماشین و برداشتم و تند از اتاق زدم بیرون.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صداش رو شنیدم.

-صبر کن.

صورتش از اشک متورم شده بود و با چشمای قرمز خیره شد بهم.

-من باید همین امشب بدونم چرا چنین کاری با کارخونه کردی چرا ضرر زدی به بابام!

اعتنایی نکردم خواستم برم که دستم و محکم تر گرفت. از زخمی که رو دستم از ضربه ها بود قیافه جمع شد.


با دیدن دستم که خون مرده شده بود با ترس ول کردو آرام گفت:

-چی کار کردی؟

فکم و بهم فشردم و چیزی نگفتم.

اینبار بدون اشک ریختن خیره شد و تکرار کرد.

-چی شده؟!



مچ دستشو گرفتم و کشون کشون بدون این که اجازه بدم حتی چیزی تنش کنه.

-می خوای کارخونه رو بدونی اره؟!

-چی کار می کنی؟

با حرص بیشتری بازوش رو فشردم و هلش دادم به سمت در.

-راه بیوفت.

-بزار یه چیز تنم کنم.

در و باز کردم و هلش دادم بیرون.

-همین کفایت می کنه.

راهیش کردم سمت ماشین و نشستیم داخل. اون مات براندازم می کردو رفتارام رو از نظر می گذروند. برای این خانواده نباید بهتر از برخورد کرد چون تهش انتظار برای خودت می مونه بس.

اولش ادعای عاشقی! و حالا؟..

پوزخندی زدم پام و رو گاز فشردم. سرعت تا حد مرگ زیاد بود اما با گناهکار بودن پدرش رو نشونش می دادم اما فقط بخش کمرنگش!.

-چت شد تو؟ داری چیکار می کنی الان به کشتنمون می دی!.

چیزی نگفتم و بعد از گذشت چند دقیقه کوتاه با تردید گفتم:

-داریم سمت کارخونه بابا می ریم.

بانیشخند نگاهی بهش انداختم. وقتی رسیدیم چنان پام رو روی ترمز گذاشتم که به اندازه چند سانت از صندلی رو به جلو پرت شدیم و جیغ آتش بود که به گوشم رسید.



-چته تو الان به کشتنمون می دی روانی.

دستم و کوبیدم به فرمون و داد زدم.

-پیاده شو.

بی هیچ حرفی پیاده شد.

از ماشین پیاده شدم و دسته کلید و برداشتم راه افتادم سمت کارخونه و در پشتی اش که کلید داشتم و اون قسمت به دور از دوربین بود باز کردم.

-ت... ت.. تو ک... کلی.. کلید کارخو.. نه رو داری؟!

با دست اشاره کردم بره داخل.

با گنگی و شک بدون این که نگاهش و ازم بگیره رفت داخل.

خواست بره جلو تر از قسمت بار که داد زدم.

-همونجا وایسا زیاد نمیخواد بری جلو. فقط می خوام کوچیک ترین گند بابات و نشونت بدم اما بدون این دلیل انتقامم نیست فقط فعلا چوب گذاشتم لای چرخ بابات تا حالم جا بیاد ولی اینارو ببین تا ازش تو ذهنت یه الگوی پاک و منزه نسازی!.

اخم کرد و بلند داد زد.

-درست صحبت کن چی میگی؟!

یکی از بسته های چای رو از گونی بیرون اوردم و پرت کردم سمتش.

-بازش کن.

با مسخرگی نگاهم کرد و مشغول باز کردنش شد، مشمای چای رو هم باز کرد و غر زد:

-خب چای دیگه چیه؟!

کیسه رو گرفتم و خالی کردم کف زمین. لا به لای مخدر گل بود.

-این سبزارو که میبینی مشخصا چای نیستن دیگه درسته؟!

خم شد رو زمین و با تعجب نگاه کرد.

-ای.. اینا چیه؟!

خندیدم.

-مخدر گل تو بسته چای، از دیگرم حماسه های بابات میشه به مخفی کردن تریاک هم تو بسته ها اشاره کرد. این بسته ها و تن چای بودن که از کارخونه اش برداشتم ضرر کوچولو زدم.

مات به چای نگاه می کرد و کم کم دست و پاش شل شل شد.

-نه نه امکان نداره نه.

پوزخندی زدم.

-می دونی چند هزار خانواده رو همین بابات بدبخت کرده؟!

بدنش شروع کرد به لرزیدن و رنگ و روش پریده بود طوری که یه لحظه ترسیدم و خم شدم سمتش.

-آتش؟!

لرزش بدنش عادی نبود و تمام بدنش می لرزید با فکر کردن به این که تشنج کرده یک آن به خودم اومدم.

خم شدم سمتش و دوبار دیگه صداش زدم. اما فقط تکرار می کرد.

-بابام اینطور نیست.

کلید و برداشتم، دست بردم زیر پاهاش و بغلش کردم. از در پشتی بیرون زدم و درو بستم.

می خواست بدونه چرا این کارو با کار خونه کردم حالا که فهمید تشنج کرد!

دوست داشتم اگر بدونه باباش چه بلایی سر مادر و پدرم آورده عکس العملش چیه!

خوابوندمش صندلی عقب ماشین، همچنان حالت غیر عادی اش رو داشت.


زود نشستم پشت فرمون و راه بیمارستان و در پیش گرفتم.

سیما

معلوم نیست این دختر کجا بود، چی کار می کرد که هر چی زنگ می زدم پاسخگو نبود. از دیشب تا الان چند ساعت می گذشت و همین بود. نمیدونم چرا ته دلم حس بدی داشتم و استرس افتاده بود به جونم برای همین اومده بودم خونه عمو.

بعد از سر زدن به عمو و ملاقاتش از اتاق بیرون اومدم.

دویدم سمت پذیرایی و با دیدن سیمین خانم تند پرسیدم.



-سیمسن خانم آتش کجاست؟!

متعجب نگاهم کرد.

-مگه اتاقشون نیستن.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:


-نه چیزی به شما نگفتن؟!

همون لحظه دختر سیمین خانم و دیدم که به مامانش سقلمه ای زد. اخمی کردم و غر زدم:

-بگید کجاست.

سیمین خانم ابرو داد بالا و گفت:

-باور کنید نمی دونم.



چشم دوختم به دخترش.

-راستش من دیدمشون.

-دیدیشون؟!


-با شوهرشون رفتن بیرون.

لب به دندون گزیدم.

-چجوری داشتن می رفتن؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

-نمی خوام حرف بیخودی در بیارم اما انگاری دعواشون شده بود راستش با حالت عادی بیرون نرفتن.



لبخند زوری زدم و جواب دادم:

-آها چیزی نیست درست می شه! ممنون برید به کارتون برسید.

پشت کردم بهشون و دستم و گذاشتم رو پیشونیم. وای خدا. باید زنگ می زدم آرتین.  
گوشی و برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

بار اول رد.

دوم رد

سر سومی تو بوق دوم جواب داد که فرصت ندادم و بلند گفتم:

-برای چی جوابم و نمی دی؟ به خدا اگه بلایی سر آتش اومده باشه همه آمارتو دست عمو  
میزارم دمازی از روزگار تو یکی در میارم که خدا داند عوض فوآد همه دق و دلیم و خالی  
می کنم سر تو که گند زدی به زندگی هممون.

صدایی ازش در نیومد که با حرص بیشتری ادامه دادم:

-چیه چرا جواب نمیدی؟

با آرامشی که انتظار نداشتم جواب داد:

-اگه حرفات تموم شد قطع کنم یا مثل آدمیزاد صحبت کن.

دستم و مشت کردم و آرام گفتم:

-یعنی چی قطع کنم، میگم با آتش کار دارم.

مکثی کردم و ملتمسانه ادامه دادم:

-یه لحظه گوشی و بده بهش بعد قطع کن.

بی خیال گفت:

-فعلاً ناخوش احواله چند ساعت دیگه خودمون و می رسونیم اونوقت می تونی باهاش صحبت کنی.

با بغض نشستم کنج مبل و غر زدم:

-حداقل بگو کجایی.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-با آدمای پرو و طلبکار حرفی ندارم. می تونی بری به عمو مهربت امار بدی.

با مشت زدم رو پام و عصبی گفتم:

-چرا اذیت می کنی انقدر، من چیزی نمی گم اصلاً عصبی بودم یه چیز پروندم. بابا دارم از دلشوره میم....

-آتش تشنج کرده اومدیم بیمارستان لازم به نگرانی نیست فعلاً همه چی مرتبه حالا می  
تونوی قطع کنی!.

چشمام درشت شد و یه لحظه حس کردم قلبم نمی تپه. تا به خودم پیام صدای بوق بود  
که تو گوشم می پیچید.

دوباره تماس گرفتم اما جواب نداد.

یعنی چی؟! چرا تشنج؟ خدایا خودت به دادش برس.

آتش

با بغض خفه کننده همیشگی به سقف خیره شدم. پرستار بالا سرم بود و هرچی حرف می  
زد میل و رغبت برای صحبت باهاش نمی رفت.

-حداقل یه آره یا نه بگو. چه چیزی باعث شک شدنت شده که فشار آورده بهت و باعث  
تنسجت شده؟ قبلاً هم تشنج کردی؟!

کلافه به دکتر نگاه کردم و با صدای خش داری گفتم:

-نه.

پشت چشمی نازک کرد و گرم صحبت با دکتر شد. به سرم نگاه کردم که آخراش بود. طبق صخیتای دکتر و پرستار فهمیدم کاری نمونده و می تونم مرخص شم.

مشخص بود حسابی آرتین و گوشمالی دادن چون از پشت شیشه گه گاهی می دیدم که دکتر براق می شد سمتش بماند که آرتین هم کم نمی داشت!.

دستمال کاغذی برداشتم و اشکام رو پاک کردم.

-بابا مواد فروش بود، کی فکرش و می کرد.

شدت گریه ام بیشتر شد اگه علت انتقامش خراب کردن کارای کارخونه نبود و فقط برای آزار بابا این کارو کرده پس دلیل انتقامش حتماً چیزی فراتر از این مورد هست.

اون بی دلیل انقدر آزار نمی ده اما... .

یعنی بابا خانواده اش رو کشته؟! نه بابام انقدر ظالم نیست، شاید... شاید اصلاً سوء تفاهمی باعث جوش اومدن این انتقام شده و آرتین در مورد بابا اشتباه فکر کرده؟

اگر این هست پس قضیه مواد چی بود؟


بابای من متهم به چه جرمی بود؟

به پهنای صورت اشک می ریختم و بیماری که تختش چند قدم از من فاصله داشت با کنجکاوی نگام می کرد.

یه لحظه آرزو کردم کاش درد منم عمل و مشکل قلبی بود که داشت کاش عذاب منم جسمی بود نه درد و عذاب روانی.

در اتاق باز شد.

با چهره در هم آرتین مواجه شدم. اخم تو هم و قیافه جمع. بدون نگاه کرده بهم نزدیک تخت شد و خیره به لب تخت گفت:



-می تونی آماده شی کم کم اگر کمک نمی خوای بیرون منتظر باشم.

بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

-نه خودم می تونم.


خواست بره که دستش و گرفتم. سرجاش وایستاد و برنگشت.

دستش و کشیدم اومد عقب.

-آرتین لطفاً طوری بر خورد نکن که من مقصرم من نخواستم که بابام اهل این کار باشه  
من گناهم تنها اینه که دختر اون مردم اما با این حال... .

براق شد سمتم و با چشمای ریز غرید:

-با این حال چی؟ می خوای بگی بابامه و برام عزیزه نه؟ باشه برات همیشه ایشالله اما... .



چشم درشت کرد و خصمانه تر با صدای خفه خم شد سمتم و ادامه داد:

-بازم پروانه باش برای شمعت.

دستش و بالا آورد و انگشت اشاره اش رو دایره وار کشید.

-دورش بگرد، بچرخ باباته چون ولی می خوام بدونم بعد از این که بازم از شاهکاراش و  
ببینی میگردی براش؟!

دستم و جلوی دهنم نگه داشتم تا صدام در نیاد اما اشکی بود که از چشمام می چکید.

نیم نگاهی بهم انداخت و زود رفت بیرون. آروم از جام بلند شدم و سلانه سلانه سمت  
کمدچه گام برداشتم.

-شوهرت اذیتت می کنه.

به همراه مریض کنار تختم خیره شدم که با ناراحتی نگاهم می کرد. ابرو بالا دادم و بدون جواب دادن بهش لباسام و برداشتم و رفتم پشت پاراوان و تو چند ثانیه لباسام و عوض کردم.

خجالت می کشیدم با این وضع برم بیرون. حتی اجازه نداد یه شال سرم کنم.

در اتاق باز شد. آرتین بود. دیدم یه ساک دستی کوچیک دستشه. گرفت سمتم.


-بگیر بیوش زود.

از دستش گرفتم و محتوای داخلش که شال سفید و مانتو خیلی گشاد مشکی بود برداشتم و تند پوشیدم.

-بریم.

پشت سرش حرکت کردم.

-لطفاً الان که رفتیم خونه به دوستت بگو خودش و جمع کنه.



متوجه نشدم و گنگ نگاهش کردم.

عصبی تکرار کرد.

-معلوم نیست چی بهش گفتمی که پرو پرو اول حرف برگشته بهم می گه آمارت و به عمو که بابای تو باشه می ده!.

پوزخندی زد و ادامه داد.

-انگار من از مهبد آرا ترسی دارم! اتفاقاً همه چیز از اون شروع می شه منتظرم با جون و دل آمار من و بدید ببینم اونی که از دست میره منم یا مهبد خانتون.

فکم و بهم فشردم. با حرص غریدم:

-لطفاً درست صحبت کن.

یه تایی ابرو داد بالا و براندازم کرد.



دستام و مشت کردم و گفتم:

-کسی هیچ چیزی به هیچکس نگفته پس می تونی به کارت ادامه بدی و این که.... .

آب دهنم و قورت دادم. نمی دونستم بگم یا نگم اما دوست نداشتم در این مورد حساسش کنم!.

-این که؟!.

-این که نباید به هیچ کس آسیب برسونی.

لبخندی کنج لبش نشست که بدتر من و حرصیم کرد.

آرتین

با ورودمون داخل خونه اولین نفر که جلوم ظاهر شد یک نفر بود.

-آتش کجاست؟!

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم.


-پشت سرم و نظر کنی پیداش می کنی.

با نگاهی که من و سلاخی می کرد ازکنارم گذشت. بازوش و محکم گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-هیچ برام مهم نیست رفیق صمیمی کی هستی حتی کسی هم که عاشقته کی هست رفیق منه یا نه! اگر ببینم کسی پاشو دراز تر از گلیمش برداشته اونوقت یه جور دیگه عمل می کنم.

خواست دستش و بکشه که با لبخند گفتم:

-دوست داری که فوآد بدونه مادر زنی که دوست داره رقاصه بوده و از بچگی از این روش شکم سیما خانمش و سیر می کرده.



رنگ از رخس پرید و با استرس نگام کرد و خواست حرفی بزنه که ادامه دادم:

-کاری به مادرت ندارم ولی می خوام اینم بگم شاید ندونی که تو این پیری با یکی صیغه اس در ازای پول.

چشم درشت کرد و با حیرت لب زد:

-چی.. چی میگی؟!

خواستم حرفی بزنم که دست آورد بالا و خواست سیلی بزنه که رو هوا نگه داشتم.

هلش دادم عقب و با غضب غریدم:

-این سیلی و هر سیلی از دست هرکس دیگه ای ...

به آتش خیره شدم که با ترس نگاهمون می کرد. ادامه دادم:



-زمانی مستحقش هستم که حق با من نباشه!

سیما لب به دندون گزیدو با چشمای پر خیره شد و نتونست چیزی بگه.

از جلوی چشمشون دور شدم و راه سالن رو در پیش گرفتم.

از آرتا بی خبر بودم اما می دونستم تنها خوبی این خونه و کارکناش این بود که از امانت آدم به ناچار خوب محافظت می کردن.

آتش

قدم برداشتم سمت سیما که لیز خورده بود کنج دیوار و آروم اشک می ریخت.

می لرزید و اشک می ریخت.

تو آغوش گرفتمش و سرش رو نوازش کردم. من از گذشته و زندگی اش خبر داشتم اما قضیه صیغه ای که آرتین گفت.... .



نفسم رو فوت کردم. کنار گوشش آروم گفتم:

-خواهر خوشگلم، دختر مهربون گریه نکن دوست گلم.

هقی زد که انگار چنگی به قلبم کشیدن.

طاقت اشکش رو برای لحظه ای نداشتم و حتی بعد از گذشت اون همه سال یک بار هم  
خاطرات تلخی که تعریف کرده بود رو به روش نمیآوردم چون می دونستم روانش شکنجه  
می شه و بس.

-آ... آتش.

اومدم عقب.

صورتشو بین دستانم گرفتم و اشکاش رو پاک کردم.

-جانم؟ گریه نکن عزیز دلم.

با بغض گفت:

-مامانم صی.. صی.. .

چشمام رو روی هم فشردم و غریدم:

-تکرار نکن سیما تکرار نکن فراموش کن. خب؟

با شونه های لرزون معترض جواب داد:

-من مثل ما...مامانم نیس...نیستم، من دخترخوبیم ب.. به خدا قس... قسم.

بغض کردم اما جلوی خودم رو گرفتم.

-عه کتک می خوری ها دختر، پاشو خودت و جمع کن ببینم. من حالم بده سیما حداقل  
بخاطر من. لطفاً؟!



بعد از چند ثانیه اشکاش و پس زدو بغلم کرد.

-تو هیچوقت ولم نکن.

اشک گوشه چشمم و پاک کردم.

-عه دیوونه این چه حرفیه.

آروم بلندش کردم و با قدمای آروم سمت اتاق رفتیم.

تو همون حین گفتم:

-انگار قسمته که این روزا باهم اون روزی خانواده امون رو ببینیم نه؟!

اخمی کرد و سوالی نگام کرد.

با خجالت سر به زیر انداختم و اینبار بغض شرمزده سیما گلوگیر من شد.

-سیما؟

دستم و محکم فشرد و پرسید:

-درست بگو دیگه، یعنی چی؟!


در اتاق رو باز کردم.

رفتیم داخل و رها شدم روی تخت.

با گنگی خیره به سقف زمزمه کردم:

- بابام مواد میفروشه، مواد فروشه و پولش کلاً از این راهه.

بعد از چند ثانیه صدای جیغش پیچید:



-چی باور نمی کنم.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.


-فکر می کنی علت تشنجم سر چی بود؟ وقتی تولیدی بسته کارخونه ات و باز کنی ببینی تو چای مواد مخدره چه حالی می شی؟!

نشستم رو تخت و با شونه های خمیده ادامه دادم:

-درست می گه اون هیچ کارش بی دلیل نیست. اما..... .

نگاهم و کشوندم سمت سیما که مات و مبهوت بهم خیره بود.

-دلیل اصلی این کاراش کارخونه نیست چون به من گفت ضرری که به کارخونه زده فقط خواسته یکم روان بابا رو به بازی بگیره. چیزی که داره روانیم می کنه علت اصلی این کینه سخته!.



با حرفی که سیما زد مو به تنم سیخ شد.

-نکنه بر می گرده سمت خانواده، پدر و مادرش؟ چون بزرگتری بالاسرشون نبوده همینطور آرتا که خودت گفتی از بچگی خوشبختی داشتن مادر و پدر رو تو زندگی از دست داده.

چشم درشت کردم.

-نه بابا امکان نداره!

چشماش و ریز کرد و گفت:

-احتمال این که این مورد باشه چی؟!

آب دهنم و قورت دادم.

-اگر ذره ای از سمت مادر و پدرش باشه بی قید و شرط کاری رو انجام می ده که می ترسم.

سیما دستی به صورت کشید و کلافه جواب داد:

-اینم بی‌پرس مثل کارخونه که از زیر زبونش کشیدی، دیگه باید همه چیز و بفهمی بسه هرچقدر سرپوش گذاشته.

عصبی توپیدم بهش:

-دختر نميگه واقعا نميگه همون و با عز و التماس تونستم بی‌پرسم.

نشست وسط اتاق و ناراحت نگاهم کرد.

-الان غصه مامان و بخورم یا غصه فوآد یا غصه تو؟! خیلی حالم بده.

نفسم و کلافه فوت کردم و جواب دادم:

-منم بدتر توام، چه می شه کرد؟ باید صبر کنیم فقط اما به نظرم فوآد کمترین تقصیر و داشته می تونی ادبش کنی با این کار اما زیاد کشش نده.

باشه ای گفت اما باز غرق افکارش شد

آرتین

با آرتا داخل ماشین منتظر بودیم آتش بیاد. بعد از گذشت یکی دو روز موندن تو اون خونه بی خودی بود.


وقتی آتش از حال پدرش با خبره چه لزومی داره که حالا بازم بخواد کنارش باشه؟ جویای حالش هم که هست! همین بسه.

با صدای در ماشین به خودم اومدم.

-بریم.

پام رو روی پدال گاز فشردم و از اون خونه دور شدیم. پنج دقیقه ای نگذشته بود که صداش رو شنیدم:

-آرتین می شه برام بگی علت انتقامت چیه؟!



از آینه به آرتا نگاه کردم که با گوشی مشغول بازی بود.

بدون نگاه کردن بهش دستم و دور فرمون پیچوندم.

-چی شده باز گیر دادی به این؟!

مایل شد سمتم و با یکدندگی گفت:

-می شه بگی؟ من می خوام بدونم برام مهمه بدونم.

نفسم رو کلافه فوت کردم و بی حوصله جواب دادم:

-به منظره بیرون خیره شو هوا بارونیه قشنگه، وقتت و با پرسش الکی تلف نکن.

نیم نگاهی انداخت. دندوناش رو به هم فشرد و با دهن کجی براندازم می کرد.

معلوم نیست باز چی افتاده به سرش که می خواد از علت انتقام من بدونه! گفتن و نگفتنش مهم نبود اما زیاد تعریف کردن سرگذشت تلخم برام خوشایند نبود.

\*\*\*\*\*

روی کاناپه بیکار نشسته بودم اما فکر و خیال رهام نمی کرد.


فکر کردن به آتش

فکر کردن به دلی که دوستش داشت اما به ناچار پیش می زد یا عشق نبود و از روی هوس پیش می زد.

فکر کردن به اتفاقای جدیدی که سر راهش گذاشتم و نمی دونه قراره فردا چه بلایی به سرش بیاد.

فکر کردن به پدری که موعد مرگش همین روزا می رسید.

آتش!



و به همین منوال تا جایی که گیج ول شدم روی کاناپه. دوتا دکمه اول پیراهنم و باز کردم  
که حس خفگی رو از خودم رها کنم.

آروم از گوشه چشمم اشک رونه می شد بدون که ذره ای حواسم باشه، خیلی بی اراده!.

کی فکرش و می کرد از بین این همه آدم توی بیچاره یتیم بشی و تو لجن بدبختی دست  
و ما بزنی؟!

کی فکرش و می کرد که دلت انقدر کینه بگیره که یه دختر و به پاش بسوزونی اما.... اما  
مگه زمانی داشتن خانواده ام رو می گرفتن به این فکر کردن که دوتا بچه کوچیک تو این  
زندگی هست؟!

با به یادآوردن محبتای مامان دلم یک آن تنگ شد و دوست داشتم الان بود بغلم می کرد  
سرم و نوازش می کرد. پدری که با حرفاش تو ذهنت ازت یه شخصیت می ساخت و  
عشقش و ابراز نمی کرد اما جونش در می رفت.

با صدای تقه در شل و وارفته دستی به صورتم کشیدم. بسه پسر

بسه گریه بسه.

-آرتین.

اخمی کردم و به سختی سرجام صاف نشستم که دوباره لیز خوردم روی نرمه کاناپه. سخت  
چهره اش رو می تونستم تشخیص بدم.

-ها؟!

اومد رو به روم و زانو زد رو به روی کاناپه و خیره شد بهم.

-آرتین؟!

دستم و کشیدم لای موهام و غر زدم:

-ها؟ چیه؟ لابد می خوای باز بپرسی چرا داری باهام اینجوری رفتار می کنی علت بگو؟!

بی تعادل از جام بلند شدم خواستم ادامه بدم که زودتر آتش پیش قدم شد.

-چته؟ چرا داد می زنی آرتا تازه خوابیده.

زدن زیر خنده و افتادم وسط سالن.

-تو نگران اون بچه ای؟ نه؟!

دوباره خندیدم عصبی شد و خیز برداشت سمتم.

-چته تو؟ داری چرت و پرت می گی؟! پاشو پاشو بیا سر و روت و بشور سر حال.... .

هلش دادم عقب که افتاد رو سرامیک و تو خودش جمع شد.

پوزخندی زدم.

-دردت گرفت؟! نه کتکی خوردی ازم نه شکنجه ای! این که چیزی نیست.

سرش رو بلند کرد در حالی که زانوش رو جمع کرده بود با اشک نالید:

-دیوونه شدی آرتین؟ برای چی هلم می دی؟ خیلی ....

مکث کوتاهی کرد قطره اشکش چکید و ادامه داد:

-حتی لایق فحش هم نیستی، اصلاً بمیر به درد.

بینیش رو بالا کشید خواست بره، بلند داد کشیدم:

-اگر از پست فطرت و بی غیرتی بابات بگم باز من و لایق فحاشی و قضاوت می دونی؟!

انگشت اشاره تو هوا چرخوند.

-در مورد بابام درست صحبت کن.

با همون حالت گیجی سلانه سلانه خودم و رسوندم سمتش، بلندش کردم و رو به روم نگهش داشتم.

-می گم بهت اما دیگه حق نداری بهم بگی چرا؟ برای چی؟ نکن این کارو و.... .

رو پام بند نبودم و تعادلم دست خودم نبود اما خودم رو کنترل می کردم.


هلش دادم سمت اتاق آرتا. جری شد و آروم از بین دندونای کلید شده غرید:

-هلم نده، برده نگرفتی که اه.

خندیدم. در اتاق رو باز کردم بازوش رو محکم فشردم و بازم هلش دادم داخل اتاق که این دفعه فقط چشماش پر شد و از ترس بیدار شدن آرتا چیزی نگفت.

-فقط جوابم و بده.

سر تگون داد و با دست اشاره داد آروم تر صحبت کنم.

- شنیدی که این پسر بچه آرزوی داشتن مادر و پدر رو داره حتماً؟ حالت بد نشده؟! 

با اشک سر تکون داد.

- آره آره.

نیشخندی زدم و نشستم کنج اتاق.

- آرتا که هیچ بزار از شروع بدبختی خودم شروع کنم.

بغض کردم.

- بدبختی خودم.

زدم زیر گریه و با اشک شروع کردم به تعریف:

-چند سالم بود؟! دقیق یادم نیست اما می دونم اون روز آرتای مهربونم از گرسنگی و نخوردن شیر تو بغلم هق می زد. چند ماه داشت؟ شیش ماه؟ نمی دونم ولی مطمئنم موش سیاه کوچولوم یک سالشم نشده بود.

با چشمای به خون نشسته خیره شدم بهش که بالا سر آرتا اشک می ریخت.

صدام و یکم بردم بالا.

-اما مشکل از این جا شروع می شه که مسبب یتیم شدن این بچه و غروب زندگیم یه نفر شد، اونم بابات. اون بابای پست فطرت.

آتش جا خورد و بدون مشخص حالتی تو چهره اش شک نگاهم کرد.

-چ.... چی؟!

هقی زدم.

-بابام رو، آدمای بابات جلوی چشمام پر پرش کردن و یادم نمیره با چه التماسی جلوی چشمام جون داد. اما درد این بود که بابام برای عذاب ناموسش جون سپر کرد بخاطر حق ناموسش هم خودش رفت و هم زنش.

گیج و ویج از جام بلند شدم. مات نگام می کرد.

-از اون به بعد هیچ وقت جنازه مادرمم دستم نرسید.

کوبیدم رو شونش تکونی خورد اما گنگ به نقطه نامعلوم خیره بود.

بازوش رو گرفتم و از اتاق هلش دادم بیرون. مثل مرده متحرک قدم برداشت.

در اتاق رو بستم رفتم رو به روش.

-نمی خوای چیزی بگی؟!

کشون کشون با رنگ پریدگی خودش و رسوند به کاناپه و افتاد روش.

-نه... نه بابای من انقدر ظالم نیست، تو... تو اشتباه می کنی.

زد زیر گریه و بهم خیره شد.

-آرتین، آرتین به خدا اشتباه می کنی، بابای من دلش خیلی مهربونه، اون اصلاً آزارش به مورچه نمی رسه تا بخواد آدم دزدی و آدم کشی کنه.

دستم عصبی و لای موهام کشیدم. تند نشستم رو به روش و با صدای نیمه بلند غریدم:

-مگه اون مواد داخل بسته پای رو بهت دروغ گفتم؟!

با این حرفم شدت گریه اش بیشتر شد. از روی کاناپه لیز خورد روی زمین.

-نه خدای من. باورم نمیشه. این امکان ن... نداره.

نیشخندی زدم:

-داشتن یا نداشتنش مهم اینه که الان دیگه همه چیز و می دونی و من راحت تر می تونم  
به کارام ادامه بدم. آماده فردا باش.

با همون اشک خیره شد بهم.

-فردا چه خبره؟!


لبخند ژکوندی زدم.

-انگار متوجه نشدی؟ فردا میریم یکی از اسکله های جنوب.

اشکاش رو پس زد.

-چرا اون جا؟!

خم شدم سمتش.



-با بقیه دخترای قاچاقی می رید دبی و فکر کنم بقیه اش رو بدونی!.

پریشون گفت:

-چی؟! قاچاق؟ من چرا باید با اونا برم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-چون تورو اونطرف به یکی فروختم.

-من وسیله انتقامت شدم؟ من و... من و فروختی؟!!

جواب دادم:

-آره. تو راحت ترین راهی برام تا ذره ای از عذابم و پدرت هم بکشه!.

توقع داشتم داد و قال کنه اما تنها با چونه لرزونی که این روزا تصویر پی در پی از صورتش  
برام بود، آروم باشه ای گفت. می دونستم تو دلش غوغاییه اما نمی تونستم از این کارم پا  
پس بکشم.

زانو هاش رو تو شکمش جمع کرد. شونه هاش می لرزید و اشک می ریخت.

دست زیر چونه گذاشتم و خیره شدم بهش.

-زوده برای گریه.

آتش

با بدن لرزون دم اسکله وایستادم.

-کشتی بیاد بریم پی کار مون.

دلم هری ریخت. زل زدم بهش و مات گفتم:

-انقدر بی ارزشم که من و بسپری دست آدمای الوات؟

دستش رو داخل جیبش فرو کرد و خیره به دریا لب زد:

-نمی دونم شاید گذشته ام ارزشش بالا تر بوده.

دیگه چشمه اشکمم حتی خشک شده بود و اشکم نمی تونستم بریزم.

-حق داری اگه اینایی که گفتم واقعیتم داشته باشه حق داری اگر با انتقام از من حالت آروم می شه هرکاری می خوای باهام انجام بده فقط بابام و نگیر ازم.

بعد از چند ثانیه جای جواب به حرفم سرفه ای کرد و گفت:

-کشتی داره میاد.

پشت کردم بهش، آفتاب در حال غروب بود و کم کم رو به تاریکی می رفت. دقیقا تاریکی که برخلاف تصورم که آرامش بخش بود حالا ازش جز بیم و هراس چیزی نداشتم.

لحظه به لحظه گودال بدبختی و انتهای من نزدیک و نزدیک تر می شد.

پاهام میخ زمین شده بودن و هیچ رمق و رغبتی برای رفتن نداشتم تا جایی که دستای آشنایی به شونه ام تلنگر وارد می کرد و سوقم می داد به طرف کشتی.

دستایی که حالا شده بودن تور وحشی، که به جون یه ماهی بی گناه افتاده بود و رهانش نمی کرد.

وقتی به خودم اومدم روی انباری کشنی وایستاده بودم که حالا درش به روم باز شده بود تا برم داخل. آرتین از دور تماشا می کرد اما نگاهش برخلاف رفتار چهره اش چیز دیگه ای رو نشون می داد.

نمی دونم، شاید من اینطور حس می کردم و این احساسای غلطم بود که تباهم کرده بودن!

-برو داخل دختر.

به مرد سبزه رو نگاه کردم که با اخم و قیافه عبوس زد رو شونه ام.

-بروداخل دیگه.

قبل از این که برم داخل انباری که از دور جمعیت انبوهی از دخترارو به رخ می کشید،  
لبخند تلخی رو به آرتین زدم و آروم زیر لب گفتم:

-خداحافظ.

دستم و تکون دادم که فکش منقبض شد و بهم پشت کرد. نفس عمیقی از این همه  
گوشت تلخی اش کشیدم و سر تکون دادم.

با پاهای سست نردبودن رو پایین رفتم.

چند تا دختر بودن مثل من اما تعدادیشون داشتن اشک میریختن بعضیا کز کرده بودن و  
یه سریا هم انگار هنوز امیدی داشتن.

حس تهی تمام وجودم و گرفته بود.

سر گذاشتم رو زانوم. با فکر این که قرار بود چه بلایی به سرم بیاد قلبم مثل گنجشک می کوبید. این که چرا با این همه حرف اومدم؟

چرا فرار نکردم؟

چرا حداقل خودم و نمی کشم؟

یا...

همه اش یک دلیل داشت. دوست داشتم ببینه دارم زجر و عذاب می کشم ببینه به حدی از عذاب می رسم که به مرگ راضی ام اما کاری با بابام نداشته باشه!.

بابام؟ بابایی که تو ذهنم ازش اسطوره ساخته بودم و فکر می کردم هیچ مردی تو دنیا مثل اون نیست و حالا!.

هقی زدم و چنگ کشیدم رو زانوم.

-سلام.

به دختر که با فاصله از من نشسته بود نگاه کردم. ناراحتی تو تمام چهره اش بی داد می کرد اما عادی برخورد داشت.

-دیگه فایده نداره گریه ات برای چیه؟

تو دلم نالیدم کاش درد منم فروخته شدن به آدمای اونطرف بود نه این که دختر مردی باشی که قاتله دختر مردی باشی که زندگیه هزار جور ادم و به تباهی کشونده!..

-آره اما ناراحتم.

کلافه نگام کرد و غر زد:

-چه ناراحتی ای؟! تهش به یه نون و نوایی می رسی! من خونه بابای معتادم بودم اما یه حروم لقمه ای بهم گفت مدلت می کنم و.... این داستانا که نهایتاً الان تو کشتی ام حلام فرقی نکرده قرار بود تو یه کشور از گشنگی دست به این کار بزنی حالا می رم تو یه کشور دیگه.

پوزخندی زدم.



-کاش مشکل من این بود.

اومد نزدیک تر و گفت:

-خب مشکل تو چیه.

آهی کشیدم و با اشک از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم.

وقتی که حرفم تموم شد گفت:

-خاک بر سرت تو که پول داشتی بخاطر یه جوجه فکولی دست به این کار زدی؟ با اون ازدواج کردی؟!

مکثی کرد رفت تو فکر و ادامه داد:

-البته اون که دنبال انتقام بود با یه روش دیگه وارد زندگیت می شد.



نفس عمیقی کشید و با غم نگام کرد.

-آخه تو که می دونستی میای اینجا چرا فرار نکردی؟!

لبخند تلخی زدم.


-شاید حق منه که اون عذابی که آرتین کشیده رو منم بکشم حالا به هر نحوی. دوست داشتم ذره ای هم که شده دلش خنک بشه از این ماجرا.

با قیافه جمع براندازم کرد.

-خدایی تو دیگه کی هستی عذاب وجدان می گیری؟ دیگه الان زمونه شیر تو شیره ول کن خواهر من.

-کاش جای هم بودیم.

دندون قروچه ای کرد و دستاش و کوبید به هم.



-آخ کاش کاش.

دختر شیطونی بود مهربونم بود اما احساساتش و کشته بودن و همین باعث شده بود که  
کارای من و درست ندونه.

به ساعت دستم چشم دوختم.


یک ساعت

دو ساعت

سه ساعت

همینطور ساعت می گذشت و کم کم سرما رو حس کردم.

همه تو خودشون جمع شده بودن و می لرزیدن منم دست کمی نداشتم.



با حضور زنی بالا سرم به خودم اومدم.

-بلند شو.

سر جام وایستادم. دستم و نرم گرفت و راهیم کرد سمت نردبون.


-برو بالا.

-برای چی؟

-برو میگم بهت عزیزم.

نردبون و محکم گرفتم و از انباری رفتم بالا. هوا ظلمات بود. تو دو قدمیم همون مرد سبزه رو دیدم. با لهجه جنوبی گفت:

-اومدی؟ خوش اومدی.



لبخند پهنی زد که تو اون تاریکی دندونای سفیدش ردیف شد.

اون دختر هم پشت سرم اومد.

-اه هوا چقدر سرده.


مرد سبزه غر زد:

-تند باش ببرتش کاراش رو انجام بده.

نگاه عاقل اندر سفیه ای به اون مرد انداخت و دستم و گرفت.

رفتم قسمتی که کاپیتان، کشتی تحت کنترلش بود و به سمت جهت مورد نظرش می روند.

دو تا پله رفتیم پایین.



یه قسمت وی ای پی داشت.

رفت سمت کمد و دامن پولکی چاک دار قرمز گرفت سمتم. از دستش گرفتم و با تعجب نگاه کردم.

-این برای چیه؟!

-صبر کن ستش و پیدا کنم.

بعد از چند ثانیه لباس رو گرفت سمتم.

لبخندی زد و چشمکی زد.

-آها حالا اوکی شد، مانتوت رو در بیار اینارو بپوش

-نه، برای چی؟!



بی حوصله گفت:

-دیگه باید بیوشی آماده بری دست صاحبت وقتی برسیم دیگه با اون جمع نمی فرستیمت باید آماده باشی.

ته دلم امید داشتم که نکنه آرتین خواسته بازی در بیاره و یکم بترسونتم.

-شما می دونید اون آقای ک من و خریده کی هست؟

مشغول گوشی شد و تو همون حال گفت:

-تو آماده شو.

با غم گفتم:

-لطفاً بهم بگو کی هست.



-خریدت و این انجام داد اما می...

خم شدم سمت گوشیش تا ببینم اما با آلارم گوشیش حرفش نا تموم موند تو همون حین  
با اخم اشاره زو:

-بیوش دیگه.

-الو سلام

.....-

-آها آره نگران نباش.

....-

-عه پس مویی گذشت اوکی نگران نباش.

....-

-اوکی حساس نباش بای بای.

تند تند پشت کمد لباسم و با اون دامن و نیم تنه کراحت بار عوض کردم و تقریباً دویدم سمتش.


-ببینم.

گوشی و با اخم کشید عقب و کلافه گفت:

-اه یکی هست دیگه، نکنه فکر می کنی اون پسر خوشکلس که تورو رسونده؟ نه امیدوار نباش اون نیست.

چشمام و روی هم فشار دادم حالم از خودم به هم می خورد.

گوشیش رو کشید بالا دست به صورت گرفتم سر به زیر انداختم و های های اشک می ریختم.



تا جایی که از شدت اشک افتادم وسط و از درد و عذاب مشت زدم به زمین.

-من... من... مال هیچکس نیستم من حق هیچ کس نیستم.

آرتین


گوشیم رو پرت کردم رو میز و دراز کشیدم رو کاناپه.

-داداش، آجی کجاست؟

ساعدم رو از رو چشمم برداشتم و با خستگی نگاهش کردم.

-نیست رفته مسافرت طولانی

لب برچید.



-کجا؟ من و نبرد؟ چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نمیدونم، مگه قراره هرجا میره تورو ببره؟ تو داداشت و داری.

عصبی پاش و کوبید زمین و بد قلقلی کرد.

رو به آرتا عصبی غر زدم:

-ای بابا بس کن دیگه آرتا مگه قبلا آتش بود که الان باشه.

با چشمای پر ناراحت گفت:

-معلوم نیست بهش چی گفتی که رفته، ناراحتش کردی اونم قهر کرده منم باهات قهر داداش.



دوید سمت اتاقش.

وقتی که رفت کوسن با پام پرت کردم. این و کجای دلم بزارم که وابسته شده.

مجدد گوشیم زنگ خورد. پف باز هم فوآد.

-بله؟!

-فرستادیش؟!

جواب دادم:

-آره.

-ای خدا اگر همون وسط راه تو کشتی از ترس سخته کنه؟ تشنج کنه؟ یه بار که تجربه تشنج و داشته تو باز با خیال راحت این کارو انجام دادی و باز هم پای من و کشیدی وسط.

پوزخندی زدم.

-نه تشنج می کنه نه سخته الکی بزرگش نکن.

-خیلی ریلکسی واقعاً متاسفم.

چشمام و چرخوندم و جواب دادم:

-می تونی متاسف باشه فحش بدی یا هر چیز دیگه ای اما قبل از قطع کردن بگم بعد بی گذار به آب زن وگرنه من می دونم و تو.

چیزی نگفت و قطع کرد.

به اینترنت وصل شدم و بلافاصله چند تا پیام ارسال شد. با دیدن عکسا لبخندی رو لبم نشست. لباسا واقعاً بهش می اومد و به شدت زیبایییش رو به رخ می کشید اما حالت اشک و گرفتن دست به صورتش و پیچ و تاب خوردنش وسط اتاقی که ازش عکس گرفته شده بود نشون می داد چه حال بدی داره.

فردا باید پرینت می گرفتم و میفرستادم دست مهبدا آرا! چه حس خوبی داشت که ذره ذره عمرش با عذاب سپری شه.

آتش

از پله ها میون جمعیتی که تو اون سرما به پا بودن تند تند قدم بر می داشتیم. اون دختر پالتوی خزی داد سریع تنم کردم. بازوم و گرفت و کشون کشون می بردتم.

تو دلم عزایی بر پا بود. با دهن تلخ و خشک از ترس نالیدم

-چرا من و مثل حیوون میکشی؟!

با یکم مکث نگاهم کرد و بازوم و رها کرد.

-دنبالم بیا.

قدمام و آروم تر کردم و یکم فاصله اش رو حس کردم طرف مخالفش دویدم. دیگه جربزه و دل نترس اول رو نداشتم نمی تونستم دستی دستی خودم و به باد بدم.

صداش رو پشت سرم شنیدم.

-صبر کن، چرا داری فرار می کنی؟ فرارت بی فایده اس، خودت و از این بدبخت تر نکن.

دیگه صدایی ازش نشنیدم اما همچنان می دویدم. حس کردم تو اون تاریکی گمم کرده و دیگه کسی نیست.


بغض کردم و فریاد کشیدم.

-من اینجا چی کار می کنم؟ آرتین انقدر تو نظرت سبک بودم که چنین کاری کردی باهام.

پالتو رو محکم تر دورم پیچیدم و قدام و تند تر کردم. با پیچیدن ماشین و برخورد چراغاش مستقیماً به صورتم دستم و جلوی چشمام گرفتم و چند قدم رفتم عقب.

تا به خودم پیام صدای همون دختر رو کنار گوشم شنیدم:

-حواسمون بهت هست برای چی الکی تقلا می کنی؟.



زدم زیر گریه و خودم و عقب می کشیدم.

-مگه من کی ام که رو من انقدر زوم شدین؟ مثل کولی ها بلند تر جیغ زدم:

-بیاین شاهرگم و بزنید اما با این کار عذابم ندین... تو.. تو دختری درکم می کنی.


با التماس خیره شدم بهش و لبخند کمی زدم و مثل دیونه ها ادامه دادم:

-تو درکم می کنی مگه نه؟

لباش رو به هم فشرد و چشماش شفاف شد. با صدای بوق ماشین به زور من و برد و سمت شاگرد نشوند.

تقه در نشون از قفل شدنش می داد.

با دهن قفل خودم و چسبوندم به در و پالتو رو دور تنم محکم تر از قبل گرفتم صورت سبزه و موهای جوگندمی داشت و تقریباً درشت هیکل بود.



با دستش چونه ام رو گرفت و گفت:

-این سری تو خوبی زیادروی کردن.

بهمون لحظه موبایلش زنگ خورد.

-به به آقای شکور.

تماس تصویری بود اما اصلاً کنجکاو نبودم.

-رسید دخترتون؟ من با همکارام هماهنگ کردم که از بهترینارو براتون بفرستن البته اگه مشکلی داره بگید هین الان جا به جا کنم.

خنده ی بلندی کرد که یک لحظه برام آشنا اومد. بی اراده سر کشیدم و سمت گوشه ی.

دستی به صورتم کشیدم و بیشتر دقت کردم.

نه نه امکان نداشت.

تحمل نکردم با جیغ گوشی و گرفتمو خیره شدم به تصویر عمو صابر، شریک بابا. چونه ام لرزید.

-عمو!.

اخماش جمع و با دقت صورتم رو آنالیز کرد، کم کم اخم از پیشونی باز و با چشم درشت نگاهم کرد. رنگ از رخس پریده بود و مثل ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باشه التماس حرف زدن داشت.

گوشی و از دستم گرفت. همون لحظه عمو با تته پته گفت:

-مطمئنید درست فرستادن؟ من ... من این دختری می... .

نذاشت ادامه بده با پوزخند قطع کرد.

زدم زیر گریه.

-خدایا من دیگه تحمل ندارم. بابا، عمو صابر، آرتین، فوآد. بسه.

دستم و با سرم محکم گرفتم. همه تو سرم رژه می رفتن. اون مرد بی توجه ماشین رو روشن کرد و با سرعت مقصد نامشخص رو در پیش گرفت. بعد از حدود بیست دقیقه رو به روی مجتمعی نگه داشت. از ماشین پیاده شد و زود من و پیاده کرد. دستم و گرفت. سوئیچ و دست نگهبان داد و من و کشوند سمت لابی.

- یه جور تهدید می کنی که چی؟ منم می تونم برم به آرا و شکوری بگم کی به من نخ داده.

فوآد مشتی به شکمش زد و عصبی تر از قبل غرید:

-خفه شو بابا، نزار برم سراغ زن و بچه ات ها، صدات و ببر.

دستی به ته ریشش کشید نیم نگاهی بهم انداخت سر به زیر، تند گفت:

-بپوش برو اتاق بغلی بدو.

مهبد آرا

با دست و پای شل به عکسای دخترم خیره شدم. انقدر فشار روم بود که از شدت خشم فریادی کشیدم و هرچی که روی میز بود رو پرت کردم روی زمین.


برای اولین بار بغض گلوم و گرفت و قلبم درد گرفته بود. چنگی به قفسه ی سینه ام کشیدم و نشستم روی مبل.

-وای خدا. می کشمت عوضی، می کشمت. تو کیی که داری انقدر زندگیم و تباه می کنی.

با باز شدن در و کوبیده شدنش به هم به خودم اومدم.

-آتش کجاست؟!

به آرتین خیره شدم و یه نگاه به عکسا انداختم. رد نگاهم رو دنبال کرد که به عکسا ختم می شد.



رفت نزدیک و با دیدنشون سرخ شد.

-ای.. اینا چیه؟!

سرم و بلند کردم و به سقف خیره شدم.

به ته رسیده بودم و حس می کردم باید براش تعریف می کردم تا شاید بتونه کمک کنه.

آتش دخترم بود.

باید قید همه چیز و می زدم حتی به قیمت از دست دادن عزتم.

-این چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-دخترم و قاچاق کرد... .

با زنگ تلفن مکث کردم و خیره شدم به شماره. این موقع شب! صابر؟!

با فکر کردن به این که نکنه کشتی قاچاق و دختری که فرستادیم آتش بوده و به دست ما باشه یک لحظه نفسم بند اومد. ولی غیر ممکنه صابر همیشه چک می کنه تعداد رو و این اتفاق درصد کمی برای پیش اومدن داره.

دست جنبوندم و تلفن رو برداشتم.

-سلام مهید.

-سلام شب بخیر، خیره صابر!.

جوابی نداد، عصبی شدم. کف دستام و پیشونیم از شدت ترس و استرس خیس عرق شده بود.

-کشتی که فرستادیم آتش داخلش بوده و...

دستم رو به مشتم کوبیدم به نرمه میل و با صدای لرزون از خشم و استرس داد زدم:

-و چی؟ د زبون باز کن.

-به پایه ثابت خریدمون هم فروخته شده. مشتری همیشگی.


بی اراده دستم شل شد تلفن از دستم افتاد.

آرتین تند دوید و تلفن رو از دستم گرفت بعد از دوبار بله گفتن عکس العملش رو زیر نظر گرفتم. نیشخندی زد و با دیدنم تلفن رو گذاشت سر جاش. اخمی کرد و غر زد

-می شه بدونم چی شده؟!

آرتین

یا تته پته شروع کرد به تعریف کردن با صدای آروم و بی حال و دهن خشک حرف می زدو من پیروزمندانه وضع رو به روم رو برانداز می کردم.



تعریف کرد و کرد اما فقط از قاجاقش گفت و بس.

ابرو دادم بالا.

-کارخونه؟ کار کارخونتون هم همینه؟ یادمه سر اون هم گفتین چوب گذاشتن لای چرختون.


تند نگاهم کرد. دندون سایید و سر به زیر انداخت.

با مکث طولانی جواب داد:

-باهوشی!.

یکم بیشتر بهم خیره شد و جواب داد:

-زیرکی و چهره ات از همون اول برام آشنا بود نمی دونم پای نیت خیر بزارم یا نه اما فکر می کنم می شه به تو اطمینان کرد.



سر به زیر انداختم و پوزخند بی صدایی زدم اما اون احمق این سر به زیری هم میذاست  
پای خجالت کشیدنم.

-بخشی از کارخونه اختصاص به فروش مواد. مواد مخدر.

طوری وانمود کردم که شکه شدم. بعد از چند دقیقه با تعجب پرسیدم:


-آقای مهبد تو باورم نمی گنجه که شما چنین کارایی رو دن... .

دست آورد بالا و کلافه گفت:

-حوصله پند و نصیحت ندارم الان فقط یک چیز مهمه اونم دخترم.

مردیکه خر چقدر بیشعور و کودن بود. با این همه حرف بازم با تمام غرور دنبال یک چیز  
بود!.

از جام بلند شدم، دستام و مشتم کردم و با فک منقبض جواب دادم:



-پیداش می کنم.

خواست دهن باز کنه که زودتر از اتاقش بیرون زدم.

آتش

ملحفه رو محکم دورم پیچیدم. کز کردم کنج اتاق و گردن کج به دیوار تکیه دادم.

این چه مسخره بازی بود؟ یا جون و بگیر و بکش یا رها کن. این چه وضع مسخره و دردناکی بود.

در اتاق بسته شد.

سر بالا گرفتمو با قیافه جمع فوآد مواجه شدم.

-ببین آتش قرار بر این نبود که بخواد این مدلی بشه یعنی تو برناممون نب... .



با بغض جیغ کشیدم:

-آره، آره تو درست می گی قرار بر بی غیرتی تو و آرتین نبود. رفیقت انقدر رذله! منم فکر نمی کردم معشوقه ای که تو ذهنم اینقدر راحت بهش تکیه کردم به همین سادگی نسبت بهم بی غیرت باشه.

دهن باز کرد برای توجیح:

-ببین آتش اون نسبت بهت بی غیرت نیست هیچ خیلی هم مراقبته فقط این مردیکه زیادروی کرد به خدا قسم آرتین روحشم خبر نداره چنین اتفاقی برات افتاده وگرنه مرگ برای اون یابو عروسیه.

با چشم پر دستم و آوردم بالا و بی توجه گفتم:

-دیگه هیچی به من نگو هیچ توجیحی رو نمی پذیرم.

خنده تلخی کردم و ادامه دادم:

-تو می دونی چند دفعه وسط راه تصمیم خودکشی گرفتم؟ البته ای کاش می مردم و این روز و نمی دیدم که زیر دست مثل اون بشم.

-آتش.... .

کلافه غریدم:

-هیچی نگو، تصور کن با سیما چنین کاری کنی، اصلاً دلت میاد؟ خودت نمی دونی وسط راه

چه اتفاقی می تونه برای یه دختر بی اوفته؟ مگه قاچاق و می شه انقدر ساده ازش گذشت؟

سر به زیر انداخت و چیزی نگفت، تنها با ناخنای دستش بازی کرد.

بلند تر گفتم:

-من... من یادم نمی ره صدای گریه های ریز اون دخترارو این که چه عذابی کشیدم تا جنازم برسه این جهنم دره این که شاید بتونم فرار کنم اما... .

این دفعه حق به جانب گفت:

-آها اگر از کشتی و قاچاق و وضعی که داشتید بدت اومد انقدر کریح بود ببین باقی دخترا چی کشیدن اونام یه نفرن مثل خودت.

مکثی کرد و ادامه داد:

-حالا شناختی و بابات رو؟ شناختی شریکش رو؟ باورت شد که پدرت انقدر سنگ دله.

پیشونیم و به زانو تکیه دادم و فقط دستام و کنارم مشت کردم. جرقه ای تو ذهنم خورد تند سر به بالا گرفتم.

-بابا تا الان فهمیده من کجام؟ یا نه این عذاب فقط برای من بود؟ هرچند بعید می دونم که آرتین زهر اش رو نریخته باشه.

-آره به بابات یه جوری رسونده دیگه.

خندیدم.

-بزار آخر سناریو رو برات بگم انقدر پیش بابا خودش و مظهر پاکی نشون می ده الانم لابد  
سینه سپر کرده که من پیداش می کنم، خب می دونه من کجام دیگه تهش که حسابی نظر  
بابا رو جلب کرد ضربه کاری رو می زنه.

فواد کلافه نگام کردو گفت:

-من دیگه نمی دونم چی بگم هرچی بخوام بگم حرف خودت و می زنی باید خود آرتین  
جوابت و بده.

اشک ریختم.

-بزار اون بیاد با اونم حرف دارم همتون از یه قمید که سر دستتون اون کله خرابه که وضع  
من الان اینه با اونم حرف دارم!.

از جاش بلند شد و در کمد رو باز کرد.

-من دارم می رم بیرون بیا هر لباسی میخوای برداری از اینجا بردار و بپوش.

هنوز دو قدم برنداشته بود با ترس گفتم:

-اون... .

لبخند کمرنگی زد.

-آتش قبلی انقدرام ترسو نبودا! یه تنه همه رو حریف بود.

سرش و طرف مخالف چرخوند و با لبخندی که رو لبش ماسیده شده بود ادامه داد:

-نترس، همونطور که زود از دست اون خلاصت کردم همونطورم اطمینان می دم که دستش بهت نمی رسه.

از اتاق زد بیرون اما نفهمید چه حالی بهم دست داد که وقتی اونم فهمیده بود آتش قبل و کشته بودن و خبری از اون سرکشی و جسارت نیست.

آرتین

داخل تاکسی نشستم و شماره فوآد رو گرفتم.

بعد از دوتا بوق با صدای گرفته جواب داد:

-بله؟!

اخمام جمع شد.

-ساعت نه صبحه خوابید؟ آتش کجاست؟!

خمیازه ای کشید و زمزمه اش رو شنیدم:



-سگ تو این رفاقت که دهن من فقط باید صاف شه.

بلند تر گفت:

-خانم گلتون خوابیدن رو تخت.

تند گفتم:

-تو کجا؟!

عصبی غر زد:

-آرتین زر زر نکن خوبه من و می شناسی من جنازم و رو کاناپه خوابوندم.

ابرو بالا دادم.

-چته چرا پاچه می گیری مگه چی گفتم.

-ببین کلاً الان همه چی بهم زوره دیشب نمی دونی چی شده! به خدا مغز منم خراب شده.

نفس عمیقی کشیدم.

-چی شده.

چیزی نگفت که دوباره تکرار کردم. کلافه شد.

-بابا حوصله تعریف ندارم میای ضبط دوربین و میبینی گلی که کاشتی هم می بینی.

برق از سرم پرید.

-میگی یا نه؟؟ سگم نکن اعصاب ندارم.

نفسش رو پشت گوشی فوت کردو سعی کرد خودش رو کنترل کنه. با صدای آرومی شروع کرد به حرف زدن.

-برادر من چرا نمی فهمی می گم اعصاب تعریف ندارم. راستی اون فیلمم دست باباش رسید؟.

دستی به پیشونیم کشیدم. اگر مطابق میلم پیش نرفته باشه ارزشم از یه حیوونم تو چشمش کمتر می شه.

دندون قروچه ای کردم. با به یاد آوردن پایه ثابت خریدشون خون خونم و خورد؛ دستم بهت نرسه عوضی نمیزارم نفست بالا بیاد. اونقدر پولی که دادم اندازه ای بود که نخواست فکر عوضی بازی به سرش بزنه، خودش واسطه بود و دخترا رو برای کسی می برد اما ظاهراً این دفعه دیده مسئولیت در قبال کسی نداره و ..... .

دست آزادمو مشت کردم.

-داداش هستی؟

جواب دادم:

-ب... بله؟.



-میگم فیلم دست باباش رسید.

-امروز می رسه.

خواست قطع کنه که تند گفتم:

-آدرس مجتمع و بفرست من داخل شهرم، تو این فرصت تو هم برو بگو دوربینارو بررسی کنن رسیدم می خوام ببینم.

صدای بلندش پشت گوشی پیچید.

-جداً؟ کی اومدی؟ کی رسیدی؟!

-کاری که گفتم و انجام بده آدرس و زود بفرست.

قطع کردم. وقتی آدرس رو فرستاد انقدر تا آخر راه این فکر که چه اتفاقی برای آتش افتاده مغزم درگیر کرده بود که نفهمیدم کی رسیدم.



از ماشین پیاده شدم و کوله ام رو روی دوشم گذاشتم.

با قدمای تند راه و طی کردم. میشه گفت تقریباً از شدت ترس و هیجان دویدم. با ورودم به لابی اولین کسی که دیدم فوآد بود که گرم صحبت و خیره به مانیتور سر تگون می داد.

آروم گام برداشتم سمتش و با آشفتگی زمزمه کردم:


-سلام.

اومد نزدیک و با دیدنم زد رو شونم.

-سلام، خوش اومدی.

بی حوصله کوله رو دادم دستش و با چند گام بلند خودم و رسوندم پشت پیشخوان. خیمه زدم رو مانیتور و فیلم رو پلی کردم.

با دیدن صحنه به صحنه اون فیلم خون خونم و می خورد.



از دیدن لحظه آخر گوشام مثل آتیش داغ شد. مشتم و رو میز کوبیدم و دویدم سمت آسانسور.

-داداش داری کجا می ری؟ اون و بیخیال شو.

هلهش دادم به طرف مخالفم و با صدایی که از خشم می لرزید غریدم:


-پس تو چه غلطی می کردی؟!

اومد نزدیکم و عصبی جواب داد:

-د آخه مگه من کف دستم و بو کرده بودم؟ ما قرارمون این بود که اون نقش بگیره ، تا صدای جیغ و اشک آتش و شنیدم دست جنبوندم.

بی توجه بهش در آسانسور و باز کردم. اومد داخل.

بلند گفتم:



-بزن طبقه کوفتی رو.

اومد چیزی بگه که بلند تر تکرار کردم:

-گفتم بزن.

طبقه مورد نظر و فشرده و تا وقتی که برسیم فقط لب به دندون گزیدم.

در و با کردم و محکم قدم برداشتم.

-کدوم اتاقه؟!

-اتاق ۲۰۳.

سر تگون دادم و وقتی اتاق رو پیدا کردم با مشت کوبیدم به در.

بعد از چند ثانیه در باز شد با چشمای بی حال نگام کرد. ظاهراً خواب بود.

-اوه به به س... .

کوبیدم رو سینه اش و هلش دادم داخل. اومدم در اتاق و ببندم که فوآد اجازه نداد. اعتنایی نکردم.

-خوابت میاد نه؟

اومدم حرفی بزنه که مشتی زدم به صورتش. افتاد زمین. نشستم رو سینه اش و تا می خورد زدمش. تا جایی که فوآد لگدی به پهلوم زد و پرتم کرد طرف دیگه.

-احمق کشتیش یارو رو چته؟ اه.

اون اما در حالی که خون کل صورتش و پوشونده بود با لبخند نگام کرد و گفت:

-از حق نگذریم بدجور تو دلیه نمی شه.

خیز برداشتم سمتش که صدای آتش باعث شد دستم تو هوا خشک بمونه.

-بسه برای چی میزنیش ها؟ خودت خواستی دیگه!.

اومدن عقب و به صورت رنگ پریده اش خریده شدم.

با چشمای پر دم در اتاق لب از لب باز کرد:

-خودت خواستی من دست این و اون شم غیر اینکه؟ حالا برای من سینه سپر کردی مشت  
میبری بالا یه جوری غیرتی می شی که چی بشه؟

با حرف آتش از جام بلند شدم و با ا لگدی وسط سینه اش زدم.

-آخ.

فواد هلم داد بیرون، دیگه هم برام واقعا فرقی نداشت. چون تمام حرص و ناراحتیم خالی  
شده بود.

در رو به روم بسته شد. خیره شدم به آتش. با چشمای پر نیم نگاه بهم انداخت و خواست  
بره داخل واحد که اجازه ندادم و دستش رو گرفتم.

-صبر کن آتش.

با قیافه جمع به مچ دستش نگاه کرد که آرام ره‌اش کردم.

-اسمم حتی نیار، اسمم حتی به زبون نیاز. نمی دونی چه حسی داره که نجاست بهت  
دست بده. خیلی بهم برخورد. دستم و گذاشتم رو شونه اش و راهیش کردم سمت اتاق. در  
اتاق و بستم و برگشتم سمتش.

-آتش؟!

سرد نگاهم کرد و با شونه های خمیده سلانه سلانه رفت کنج تخت نشست.

من واقعاً کاری نکرده بودم! نمی دونم باید جواب چی رو پس می دادم!.

قدم برداشتم سمتش و رو به روش وایستادم. اخمام تو هم گره خورد و با همون قیافه عصبی توپیدم:

-یعنی چی؟! مگه من کاری کردم؟ مگه من می خواستم اینطوری شه؟ من قصدم این بود؟!

چشم درشت کرد و با دادی که کشید تکونی خوردم.

-خیلی پررویی، خیلی وقیحی، لابد من پام و گذاشتم تو اون کشتی؟ لابد من به اون گفتم بیا

زد زیر گریه.

-درسته سر تو حاضر به هر خواری و خفیف شدنی بودم. توجیح نکن که به هیچ وجه قبول نمی کنم، مگه می شه یه دختر و بفرستی کشتی و ندونی چه عواقبی داره؟!

نفسم رو کلافه فوت کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم.

-آتش، همه حرفات درست اما قرار نبود اینجوری شه من طبق برنامه ریزیم قرار نبود چنین اتفاقی بیوفته! من می خواستم تو به چشم بینی که بابات و شریکش تو کار قاچاقن، و پدرت هم بفهمه با بقیه دخترا که چنین کاری می کنه خانوادشون چه حسی دارن!.

ملحفه رو تخت و بامشت تو دستش گرفت و فشرد. سر به زیر انداخت و با اشکایی که قطره قطره می چکید رو پارکت زمزمه کرد:

-فهمیدم، به اندازه فهمیدم بابام چقدر آدم کثیف، پست، حروم خور و..... هست اما... .

صورتش رو آورد بالا و با چشمای به خون نشسته ادامه داد:

-برای من همون باباست! بابام برای من همونه با چه زبونی برات شرح بدم که هرچقدرم بگی اون بابامه من دوستش دارم و دوست ندارم یه مو از سرش کم شه.

چند ثانیه به سکوت گذشت و دوباره گفت:

-بابا، بابا حالش چطوره؟ بهش گفتی حتماً من می دونم از این وضع نهایت سوء استفاده رو کردی.

با دو گام خودم و رسوندم سمت کاناپه و خسته دراز کشیدم روش.

-آره یه حمله کوچیک بهش دست داد و رفع شد الان و نمی دونم.

با جیغ و داد آوار شد بالا سرم.

-یعنی چی نمی دونم؟! باز چیکار کردی؟ ببین من که گفتم هرکاری می خوای باهام بکن اما به بابا کاری نداشته باش ها؟! چرا انقدر آزارم می دی.

هقی زد.

ساعدم رو از روی چشمام برداشتم. چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم. واقعاً آتش چنین دختری بود که راحت اشک بریزه؟! اون اوایل دختری که می دیدم انقدر سرکش و یک دنده بود که یه جورایی اشک من و در می آورد الان..... با التماسش به خودم اومدم.

-ببین خواهش می کنم بهش زنگ بزن می دونم الان حالش خیلی بده اگه صدام و بشنوه آرام می شه.

بی هیچ حرفی رو حرفش گوشیم و در آوردم و زنگ زدم. بوق اول نه بوق دوم بلافاصله  
جواب داد:

-بله؟!

بی رمق گوشی رو دادم دست آتش.

انگار دنیارو بهش داده باشی. میون گریه لبخندی زد و گوشی رو از دستم گرفت.

-بابا.

نفهمیدم پشت گوشی چی میشنید اما اشک می ریخت و لبخند می زد.

-.....

-من... من حالم خوبه.

.....-

-بابا لطفاً گریه نکن خواهش می کنم.

.....-

جدی نگام کرد و خطاب به مخاطب پشت گوشی گفت:

-آره اون نجاتم داد.

پوزخندی زدم. نمردیم و سوپرمن هم شدیم.

به باقی دیالوگاشون توجه نکردم. تنها یه چیز ته دلم رو می لرزوند.

من یه قدم دیگه داشتم تا به آخر کارم نزدیک شم اما این ضربه بیشترین آسیب رو به  
آتش می زد.

می دونستم با این کار کاملاً از چشمش می اوفتم. چن هیچی نشده انقدر ازم نفرت پیدا کرده بود بماند که اگه اون کار رو هم انجام بدم قطعاً چیزی جز مرگم نمی خواد!

با حس سایه بالا سرم نگاهم و بالا کشیدم. وقتی نگاهم بهش افتاد گوشی انداخت رو سینه ام و باز با شونه های خم رفت کنج تخت نشست.

-اصولاً تشکر می کنن.

بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

-اگر قرار برا تشکر باشه باید بابت این اتفاقا اول تشکر کنم دیگه؟ اینطور نیست؟!

نیش و کنایه هاش مثل این که تازه شروع شده بود و این من بودم که یا باید تحمل می کردم یا بدتر از خودش برخورد می کردم. اماصلاح این بود که فعلاً با این اوضاع روحی سر به سرش نزارم.

آتش

حال خوبی نداشتم، تلاشی هم برای بهتر شدنم نداشتم.

از یه آدم پر انرژی و با حوصله شده بودم یه آدم بی حال و بی حوصله که دوست داره تنها باشه.

چشمم به آرتین افتاد. می دونستم نخوابیده اما خب تازه رسیده بود و شایدم خوابیده بود! ولی اگرم به خواب باشه در حد چُرت زدن نه خواب عمیق.

با صدای زنگ در گفتم لابد الان جیرینگی بلند می شه اما تنها تکونی خورد و بیشتر تو خودش جمع شد.

با اکراه از جام بلند شدم و پا برهنه سمت در رفتم؛ از چشمی مخاطب پشت در و برانداز کردم و متوجه شدم فوآد هست.

در و باز کردم.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و زیر لب سلامی کرد.

یه تایی ابروم رفت بالا.

من باید طلبکار می بودم اما اون انگار بیشتر از من دلش پر بود.

-آتش ازت سوال دارم.


متعجب نگاهش کردم.

-چیزی شده فوآد؟ ظاهراً من باید انقدر طلبکار نگاه کنم و حرف بزنم! ولی برعکس شده انگار.

با دست اشاره کرد بشینم رو تخت.

-بشین تا بگم.

تند رفتم سمت تخت، نشستم روش و به تاج تخت تکیه دادم.



همون لحظه آرتین یدفعه از جاش پرید و با ترس اطرافش رو نگاه کرد.

دستی به صورتش و نفس عمیقی کشید.

-تو کی اومدی فوآد؟!

فوآد با همون قیافه جمع سلامی داد و جواب سوالش رو نداد.

یعنی انقدر کلافه و ذهنش درگیر بود که نخواد جواب سوال آرتین و بده.

-آتش تو چند ساله با سیما رفیقی؟!

رفتم تو فکر و آروم گفتم:

- تقریباً از بچگی.

دستی لای موهاش کشید.

-از بچگی تا الان رفیقید! جالبه! خودتون دروغ می گید به آدم بعد دروغ من میشه کبیره!.

عصبی گفتم:

-چی می گی فوآد؟ واضح بگو تمومش کن بره.

چشماش رو روی هم فشرد.

ابتدا و انتهای سالن رو طی می کرد و دسته اخر تحمل نکرد و مشتش رو به لبه تخت کوبید.

-برام مهم نیست مادرش چه وضعی داره و دروغ گفته بهم.... .

یه آن داغ کردم و سرخ شدم. ادامه داد:

-مهم نیست که گفته بابام میره مسافرت کاری اصلاً خونه نیست ولی بابایی نباشه و در اصل مرده باشه!.

بغض کرد.

-مهم نیست که به من یه واحد مسکونی تو شمال تهران آدرس می داد پیاده اش کنم که مایه ننگش نباشه بیام پایین شهر و تو چشمم دختر پایین شهری باشه!.

خیره شد بهم و با صدای بلند فریاد کشید:

-من یه دروغ گفتم و این همه تازوند در صورتی که هممون می دونیم این کارا هم بی دلیل نیست و یه مقصری تو این قضایا هست اونم پدرته اما من که کاری نکردم و این همه دروغ بهم گفته یک دفعه ام به روش نیاره که اونم به من دروغ گفته! چند ماهه دارم منت کشی می کنم؟ فقط خودش می دونه! من خرو بگو می رفتم رو به روی ساختمونی وایمیستادم که اصلاً اونجا سیما خانمی زندگی نمی کنه! یعنی انقدر رذل و پست بودم بهم دروغ گفته؟ یا نه دنبال قاپیدن از من بوده شاید که احضار هویت نکرده؟!.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

-فواد درست حرف بزن، از تو توقع ندارم انقدر بد بخوای صحبت کنی.

هیستریکی خندید.

-من درست صحبت نکردم؟ نکنه دروغ گفتم؟!

دستم و لای موهام بردم و سرم و ماساژ دادم.

خدایا این جون و نفسی که دم و باز دم می شه رو ازم بگیر.

-فواد داری بد قضاوت می کنی.

آرتین کش و قوسی به خودش داد و از جاش بلند شد.

-من میرم نهار بگیرم بیام.

فواد با اخم غلیظی سمت آرتین خیز برداشت.

-تو می دونستی نه؟!

جوابی نداد و به من خیره شد.

فوآد عصبی تر از قبل طوری داد زد که حس کردم خونه لرزید.


-تو ام می دونستی و نگفتی؟! تف تو این رفاقتی که تمام جونم و پاش گذاشتم و تو اندازه ارزن ارزش قائل نبودی! من بخاطرت کل اطرافیانم و ازم طرد شدن! می تونستم برم لو بدم گند بزنم به همه برنامه هات آرتین. تو دیگه چه دلی داری بابا! هر بار پشت دستم و داغ کردم تنها ولت کنم که هر غلطی خواستی انجام بدی اما دلم نیومد گفتم تنهاس. نمی تونستی به من بگی که دختر مقابلم کیه؟!

آرتین با صدای خش دار جواب داد:

-نشد بگم، یعنی.... .

نذاشتم ادامه بدم و پریدم میون بحثشون.

-آرتین تو برو من باید برای فوآد توضیح بدم.



فواد خواست چیزی بگه که لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-لطفاً، اونی که باید بیشتر برات توضیح بده منم نه اون.

نگاهم رو کشیدم سمت آرتین.

-برو آرتین.

بعد از چند ثانیه با صدای باز و بسته شدن در که نشون از رفتن آرتین می داد نفس حبس شده ام رو فوت کردم و سمت پنجره رفتم. در و باز کردم تا هوای اتاق عوض شه.

نمی دونستم از کجا شروع کنم.

دست به سینه تکیه دادم به دیوار و خیره به منظره بیرون گفتم:

-نظم جلب کرد. از اون اول گوشه گیر، آروم و کم حرف بود و این من رو آتش رو دختری که همیشه شرارت و شیطنت تو تک تک اجزای صورتش و رفتارش بیداد می کرد آزار دهنده بود. از قضا بغل دستم می نشست و سرش همیشه تو لاک خودش!

خندیدم.

-حالا من همش باید سر میز این و اون سرک می کشیدم و سر به سر اطرافیانم میذاشتم اما با اون کاری نداشتم.

لبخندم جمع شد. جدی ادامه دادم:

-مامانش آبدارچی مدرسمون بود. چندر غاز بهش می دادن و از همون طریق هم شانس یار بود که سیما بتونه ابتدائی رو بخونه وگرنه مگه می تونست پاش و تو اون مدرسه بزاره؟! کم کم باهاش جوش گرفتم و رفیق شدیم. هر سال می گذشت و با همه به نحوی بحث می شد و عمر رفاقتام یک ساله بود اما سیما فرق داشت اون تو عصبانیتم جای این که بدتر باهام برخورد کنه با حرفاش آروم می کرد. فهمیدم واقعاً دختر گلیه و کم کم منی که سر سخت بودم اگر کم محلی می کرد یا از دستم ناراحت می شد تحمل نمی کردم.

نفس عمیقی کشیدم. آهی کشیدم و با بغض گفتم:

-خیلب ناراحت کننده اس وقتی از اون دختر معصوم میگی دنبال قاپیدن بوده! سوم راهنمایی بودیم اون سال هارو هم به زور اومده بود. یه روز نشست و برام گفت و گفت.

پرده رو کنار زدم و خیره شدم به فوآد.

-گفت نمیتونه دبیرستان بیاد خیلی دوست داشت انتخاب رشته کنه اما وضعشون تا حدی بهم ریخته بود که نمیتونستن خرید مانتو و کیف ساده مدرسه یه جوری برسونن تا مدرسه بیاد. به رسم رفاقت یواشکی پول می دادم تا بیاد و این به نفع منم بود چون دوست داشتم سیما کنارم باشه. این وضع بد هم وقتی شروع شد که پدرش با کلی قرض و قوله فوت کرده بود و مادرش هم باید یه جوری پول طلبکارارو می داد.

چشمام رو به هم فشردم و دستی به صورتم کشیدم.

-تو چی می دونی آخه فوآد! به خدا که اونم حق داشته. وقتی از دبیرستان بر می گشتیم سیما با مادرش می رفتن برای پاک کردن پله خونه مردم حتی یکی دوبارم گفتم بیان خونه ما اما اون پول هرچقدرم زیاد بود به قدری نبود که بخوان پول طلبکارارو بدن! معلوم نبود که باباش چقدر گرفته بود و چی کار کرده بود که بعد از مرگش دامن این بیچاره هارو گرفت. خلاصه دقیقا سال آخر دبیرستان سیما کلاً شده بود یه دختر افسرده به تمام معنا.

سر بالا گرفتم و خیره به فوآد که تو فکر رفته بود غر زدم:

-می دونی تا پای خودکشی رفت؟ یه دختر هیجده نوزده ساله تا پای خودکشی رفت! وقتی فهمیدم تحمل نکردم واقعاً روانی شدم. به بابا توضیح دادم یه جورایی و تمام تلاشمون و کردیم تا سیما رو از اون حالت اغماء کشنده بیرون بیاریم. تو یه شرکت دولتی با حقوق عالی برای استخدامیش اقدام کردیم و خودم یه خونه نقلی خریدم به بهونه خونه مجردی اما سیما اونجا زندگی می کنه. از اون به بعد نداشتم هیچوقت این قضیه انقدر تو ذهنش تشنج ایجاد کنه تا زندگی واقعیش فراموشش شه انقدر سرگرمش کردم تا یه جورایی یادش بره اما هرازگاهی به مادرش سر میزنه. چند روز پیش خوده آرتین برای این که پوزه سیما رو به خاک بمالونه با بی رحمی گفت که مادرش صیغه کسی شده! حقیقت بود اما حقیقت تلخی بود و کاش آرتین هیچوقت به زبون نمی آورد. اون روز سیما حالش واقعاً بد شد.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت.

فواد تک سرفه ای کرد و با صدای گرفته گفت:

-چرا به من دروغ گفت؟! من دلیل این و می خوام.

پوزخندی زدم.

با این همه حرف باز می خواست جوری وانمود کنه که براش مهم نیست!.

کنترل و از دست دادم و عصبی جواب دادم:

-با این همه حرف خودت و زدی کوچه علی چپ؟ یا من و مسخره کردی؟ تو رو خدا یه طور دیگه وانمود نکن.

سر بالا گرفت.

وقتی چشمم به چشمش افتاد تو سفیدی چند لحظه قبل چشماش چیزی جز رگه های قرمز نبود.

لب خشیکده اش رو با زبون تر کرد.

-می شه طفره نری؟ یک کلام ختم کلام و بگو بفهمم منظورت چیه.

دست برد سمت شقیقه هاش و آرام شروع کرد به ماساژ دادن.

این حجم واقعیت ها بر اش سنگین بود و بایدم انقدر کلافه، عصبی و شوکه می شد.

-ببین هیچ وقت یه پسر نمیره دنبال یه دختر با همچین وضعیتی.

با دست کوبید رو پاش و سرش رو چپ و راست تکون داد.

-آخه داری چی می گی آتش؟ داری چی می گی؟ اول و آخر باید می فهمیدم یا نه؟! راست حسینی بگو تو رو به ارواح خاک هر کی که می پرستی.

براق شدم سمتش:

-اه مگه من با تو شوخی دارم فوآد؟ چرا نمی تونی احساس یه دختر و درک کنی؟.

سعی کردم آرام باشم و ملایم تر از قبل جوابش رو دادم:

-اون می ترسید، می ترسید که اگه بهت بگه تورو از دست بده! تو ازش بدت بیاد و بخاطر وضعی که داشتن ولش کنی. این می دونی یعنی چی؟ چیزی که شما مردا هیچوقت از زنا

درک نکردین این یعنی دوست داشتن و عشق. شاید افراطی اما از روی عشق بوده که نگفته!

ابرو بالا داد.

-پس من که مجبور شدم چی؟! من که بی تقصیر بودم چی؟!

اخماش تو هم جمع شد و رشته کلام و به دست گرفت:

-این همه تحقیر و خوردن به در بسته برای من باشه چون من دروغ گفتم در صورتی که خودش دو برابر دروغ گفت و حالا....

نفس عمیقی کشید.

کلافگی تو صداش موج می زد.

-نمی دونم به خدا نمی دونم. شما چه تصویری ازمن داشتین؟ من واقعاً از سیما خوشم اومد مگه از خانواده و خونه و وضع مالیش و.... خوشم بیاد؟ این چه فکریه؟ چرا دروغ.

دستی رو پیشونیش کشید.

-د آخه آتش یک درصد نگفتین اگر من بفهمم شخصیت خودتون زیر سوال می ره؟ سیما  
یک ذره هم خود واقعی اش رو قبول نداشت که واقعاً خودش و بهم نشون بده؟ از  
خودش برام دوتا سیما ساخته که حالا می ترسم که اگه سیمای جدید رو به رومم قبول کنم  
شاید دوستم نداشته باشه!.

دلم هری ریخت.

-نکنه تو دوستش ندا.... .

نذاشت ادامه بدم با قیافه جمع گفت:

-لطفاً چرند نباف.

آروم گرفتم. بین گفتن و نگفتن بلاخره دل و زدم به دریا و آروم گفتم:

-اگه دردت عشقه و دوست داشتن سیماس باید بگم بی شک می تونه از توهم بیشتر عاشق باشه. قسم می خورم.

چیزی نگفت، با پا شروع کرد روی زمین ضرب گرفتن. می دونستم هزاران هزار چرا و اما و اگر های تکراری رو مرور می کنه ولی حداقل دیگه همه چیز رو فهمید.

نیشخندی زدم و دست به سینه رو بهش گفتم:


-این قانون کارماس. مثل همین بلا رو سرم آوردی و سرت اومد! چقدر جالبه؟!

یه نخ سیگار از جیبش بیرون آورد و اومد روشن کنه که صدای در باعث شد دستش تو هوا خشک بمونه.

-آرتینه.

خواستم بلند شم که اشاره کرد.

-بشین خودم می رم.



رفت و بعد از باز کردن در آرتین اومد داخل و با مکث رو کرد سمت فوآد.

-توضیح داد یا برات بگم.

فوآد بی حوصله پشت کرد بهش و روی صندلی نشست.


-آتش؟!

خیره شدم به آرتین. ازم توقع داشت که یه جوری قضیه رو جمع کرده باشم.

سر تکوندم و به نشونه آره پلکام و رو هم فشردم.

نفس حبس شده اش رو رها کرد و رفت نزدیک فوآد.

دست رو شونه اش گذاشت و با لبخندی که خیلی کم پیش می اومد گفت:



-پسر چرا کشتی هات غرق شدن؟ بیا نهار بزن به رگ روشن شی.

پوزخندی زد.

-من چند دقیقه پیش نهار رو صرف کردم.

نگاهش و سوق داد به نگاه آرتین و ادامه داد:

-شما بخورید نوش جان.

بعد از این حرف محکم قدم برداشت و از واحد بیرون زد.

آرتین خیره به در بسته زمزمه کرد:

-حسابی بادش خالی شد بگو مریضی دل می بندی؟!

خنده تصنعی کردم و بلند گفتم:

-آره دیگه مریض چو مریض بیند خوشش آید بچم از من یاد گرفته دل بستن رو دیگه خبر  
نداشت قراړه عمر عاشقیش کوتاه باشه و تو اوج بای بای بده که.

نفس عمیقی کشید و چشم ریز کرد.

-الان به در می گی دیوار بشنوه؟!

لب به دندون گزیدم و با مسخرگی گفتم:

-نچ، ای بابا زن این حرف و تورو چه به این کارا آخه؟!

با فک منقبض دستاځ رو مشت کرد و پلاستیک غذاهارو پرت کرد رو میز.

-آها که اینطور. اون بای بایی که گفتم یعنی الان دیگه عشقی در کار نیست آره؟!

تو دلم قند می ساییدن. چنان ذوق کرده بودم که خدا می دونست. تکیه دادم به کاناپه پا  
روی پا گذاشتم و با دقت صورتش رو زیر نظر گرفتم.

-والله خودت چی فکر می کنی؟ به نظر من اگه عشقی که تموم باشه تو دل یه آدم دیگه شروع نمی شه.

وقتی عکس العمل رو روی دقت کردنم دید خودش رو کنترل کرد اما فهمیدم که خون خورش رو می خورد.

به زور با لبخندی که مثل دهن کجی بود جواب داد:

-چی بگم این سوال جوابش هرچی هم باشه مهم نیست البته پس بهتره در موردش بحث الکی نکنیم.

به خیالش پوزه ام رو به خاک مالیده بود اما احساس می کردم که خیلی به مزاجش خوش نیومده

مشغول خوردن نهار شد اما من میلم نمی رفت. هنوزم صحنه های دیشب تو ذهنم مرور می شد..

-نمی خوری؟



ابرو بالا دادم. پشت بندش گفتم:

-کی می ریم ایران؟ من از اینجا حالم بهم می خوره.

یه قاشق غذا گذاشت تو دهنش و با دهن پر جواب داد:

-اگر رمق داشته باشی امشب.

سراسیمه نشستم سر جام.

-آ... آره عالیه.

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

یک هفته از برگشتمون می گذشت و یادم نمیره بابا چهلحالی بعد دیدنم داشت! انگار جون دوباره بهش داده بودن اما همونطور که تصورم می رفت و باب میل نبود بابا فکر می کرد که جونم و مدیون آرتین هست. همین باعث اعتماد چند برابرش شده بود که امروز باید با صحنه آزار دهنده رو به روم مواجه می شدم.

بغض کردم و به صحنه تلخ رو به روم خیره شدم. بابا چه با سادگی سهام شرکت و به نامش می زد و من زنده زنده داشتم جون می دادم.

-دخترم. خوبی؟!

گنگ به بابا خیره شدم.

-ب... بله؟!

لبخند خسته ای زد و گفت:

-کارخونه مبارک تو و همسرت.

لبخندی که کم از دهن کجی نداشت زدم. از جام بلند شدم. سر بابا رو بوسیدم و به بهونه سردرد از اتاقش بیرون زدم.

گر گرفته بودم و هیچ جوهره حالم خوب بشو نبود. نمی فهمم. یعنی چه؟ تو اگه پنجاه درصد سهام و می خواستی می گفתי من سهام خودم و بزمن به نامت چرا باقی رو گرفته بود؟


اون مشکل مالی نداشت فقط می خواست عذاب بده. رو مرز سخته بودم نکنه ضربه ای بزنه و بابا رو ازم بگیره.

با نشستن دستی رو شونه ام تند برگشتم.

-چرا کشتی هات غرق شدن.

با التماس نگاهش کردم.

-ببین آرتین نای بحث کردنم باهات ندارم فقط بگو چی از جونم می خوای به خدا که می دم بری پس کارت فقط ازمون دور شو همین.



با لبخند مزحکش جواب داد.

-نه کارم با تو خیلی وقته تموم شده اگر یکم صبور باشی کارم با پدرت هم تموم می شه  
اونوقت سایه منم نمی بینی.

حرف قبلم و تکرار کردم.

-به بابام آسیب نزن.

خم شد سمتم و آرام گفت:

-اونی که آسیب می زنه من نیستم.

خواستم چیزی بگم با حرفی که زد دهنم قفل شد.

-شاید خودت باشی.



کوبیدم رو سینه اش.

- حیوون دیگه می خوای من و مورد ... کی قرار بدی؟

صداش رو سعی کرد کنترل کنه تا تنش بالا نره اما از عصبانیت می لرزید. غرید:

- چرت و پرت نگو آتش چرا چرند میگی؟!


پوزخندی زدم:

- بله؟ آها البته سورپرایز بهتری داری! خب حداقل بگو بزار آمادگی داشته باشم.

اومد از کنارم رد شه، بلند گفتم:

- حداقل بگو چرا آرتا رو ازم دور کردی؟ چرا نمیزاری ببینمش؟ پیش کیه؟!

با فک منقبض خیره شد بهم:



-نخواستم بیشتر از این بهت وابسته بشه! هردو می دونیم از اولشم آشنایی آرتا با تو اشتباه بوده و هست.

ناخودآگاه بغضم گرفت.

-ای... این حرفت یعنی چی؟ تو آرتا رو داری ازم دور می کنی.


جوابی نداد و از کنارم رد شد.

من موندم فکری که هر دقیقه آرتا رو تو ذهنم تکرار می کرد.

فواآد

با تعقیبی که کردم دم خونه قدیمی با در پوشیده ای رسیدم. تو پایین ترین نقطه محل خونشون بود و سیما الان داخل بود.

آتش گفته بود خونه داره لابد اومده بود به مادرش سر بزنه.



دو ضرب کوبیدم به در جوابی نشنیدم اما صدای جیغ و داد داخل که کمرنگ شنیده می شد باعث می شد یکم استرس بگیرم.

دو ضرب دیگه کوبیدم و بعد از چند ثانیه صدای دمپایی از تو حیاط نشون از اومدن کسی می داد.

-این همون صیغته آره؟ می خرم خودم این مردیکه رو می خرم.

صدای گریون زنیرو شنیدم:

-نکن سیما نکن مادر.

-الان تکلیف معلوم می شه.

در و بازکرد اومد دهن باز کنه و فریاد بزنه که با دیدنم فقط دهنش مثل ماهی باز و بسته شد.



جدی نگاهش کردم.

-سلام.

مات نگاهم کرد. با همون لحن گفتم:

-مهمون نمیخوااین؟!

با لکنت شروع کرد حرف زدن:

-فو....فو... فوآد ت... تو... ای... .

آب دهنش و قورت داد و با چشمای درشت نگاهم می کرد.

-فوآد باور کن.... .

نگاه اجمالی به پشت سرش انداختم. یه حوض نقلی وسط حیاط بود و دور تا دور درخت و رختایی که تک و توک اویزون بود.

دستم رو روی شونه اش فشردم و هلش دادم داخل.

-می تونم پیام داخل؟!-

سرش رو با ترس بالا و پایین کرد.

رفتم داخل و بلند گفتم:

-یاالله

-مامان برو داخل مهمون منه.

دو قدم دیگه برداشتم. کسی جلوی در اصلی نبود. سیما سرخ از خجالت سر به زیر انداخته بود.

رو کردم سمتش:

- خجالت نمی کشی؟! -

به زور نگاهم و کشیدم سمت لباش که باز می خواست حرفی بزنه اما به سکوت افاقه کرد.

جلو تر از من قدم برداشت که راهیم کنه داخل خونه اما نشستم لب حوض.

با دست صورتش رو پوشوند و دور تر ازم نشست.

بلند تر گفتم:

- واقعاً خجالت نمی کشی؟! -

چند ثانیه بعد با دیدن شونه های لرزانش دلم تاب نیاورد. رفتم نزدیک و دستم و روی سرش کشیدم.

-سیما؟!

سر بالا آورد و با چشمای قرمز آروم گفت:

-به خدا اون... اونطور که فکر م... می کنی نیست.

اشکاش رو با انگشت شصتم پاک کردم.

لبخندی زدم و با شیطننت خیره شدم بهش.

-تو به من بگو خجالت نمی کشی؟!

اومد شدت گریه اش بیشتر بشه که فرصت ندادم.

-این همه وقت من و ول کردی امون خدا؟!

هقی زد و مقطع شروع کرد به حرف زدن.

-باید ب... به ج.. حر... حرفام گو... ش ک... کنی.

صورتش رو قاب گرفتم.

-من همه چی رو می دونم اما تنها این ناراحتم کرد که چرا دروغ! انقدر تو چشمت ظاهر بین بودم که اونطور وانمود کردی.


سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

-توقع نداشته باش با این همه شاهکار بخوام اول کاری برای هرکی بگم دوتا پا داشته دوتای دیگه ام قرض می گیره و فرار میکنه.

به دور تا دور خونه نگاه اجمالی انداختم و گفتم:

-فقط تو توی این خونه ها بزرگ شده؟ ما از اولش تو کاخ بزرگ شدیم؟! نگو اینطور.

با چشمای شفاف نالید:



-اینطوری حرف زن هردومون می دونیم که مشکل من چی بوده و هست.

از جام بلند شدم.

-هرچی که هست الان به مادرت بگو حجاب کنه پیام داخل حرف دارم باهاش.

با ترس نگام کرد.

اخم کردم و دست تو جیب فرو بردم.

-بدو برو امر خیره.

یک ماه بعد

آتش

یک ماه گذشته بود و روز به روز وضع روحیم وخیم تر از قبل حتی باباهم این روزا پی برده بود که یه مشکلی هست.

تو این چند وقت تنها رو یه موضوع تمرکز کرده بودم هرچند خیلی تصمیم سختی بود اما مرگ یه بار شیون هم یه بار. هیچ وقت فکر نمی کردم به قیمت جون بابا بخوام واقعیت رو بگم اما بس بود هرچی کلنجار با خودم رفته بودم.


امروز تصمیم داشتم از اول تا آخر قضیه رو برای بابا توضیح بدم هرچند که تا الان هم دیر کرده بودم اما باید بهش می گفتم.

رو به سیمین گفتم:

-بابا کجاست؟

-اتاق کار هستن خانم اما گفتن کسی مزاحمشون نشه.

سر تکنون دادم.



با قدمای تند حرکت کردم سمت اتاق کارش و با دو ضرب کوبیدم به در اتاق.

-کسی نیاد.

اعتنایی نکردم در و باز کردم و رفتم داخل.

بابا، با دیدنم اخمی کرد.

-آتش؟!

نفسم تنگ شد.

-بابا باید صحبت کنیم.

جدی گفت:

-در هر صورت الان باید بری بیرون کار دارم.



جدی تر از هر وقتی رفتم نزدیک و دستام رو روی میزش تکیه دادم و گفتم:

-بابا حرفم خیلی مهمه.

کلافه نگاهم کرد.

-مهم تر از کار م... .

بغض کردم و با چشمای پر گفتم:

-هست بابا هست.

متعجب خیره نگاهم کرد و با دست اشاره کرد بشینم رو صندلی رو به روش.

-میشنوم

عرق سرد از پشت کمرم غلط می خورد. از واکنش آرتین تا حدودی باخبر بودم اما نمی دونستم بابا قراره چه عکس العملی در مقابل حرفایی که قراره براش تعریف کنم داشته باشه.

-بابا می خوام از اول ازدوایم بگم برات.

اخمی کرد.

-اول ازدواج؟ برای چی به من؟

نفس عمیقی کشیدم و با چشمایی که التماس توش داد می زد گفتم:

-بابا اجازه بده فقط من صحبت کنم.

سر تکون داد.

-بابا من از اول شروع رابطمون اصلاً از روی عشق و علاقه نبوده. من... م... من دنبال پسری بودم که باب تو باشه و یه جورایی آماده اش کنم که چشمت بگیرتش و بشه واسطه ام برای... .

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم. نفسم می گرفت تا بگم اما باید می گفتم.

-برای رفتن به فرانسه پیش رامیار؟!


چشم درشت کردو با اخم غلیظی غرید:

-رامیار؟! بازم او.... .

بغض کردم.

-بابا لطفاً گفتم هزار من فقط صحبت کنم.

دستش رو که روی میز بود رو مشت کرد اما می دونستم کارد می زدم خورش در نمی اومد. از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم و اون لحظه به لحظه سرخ تر می شد.



اما تا جایی ادامه دادم که از رفتارای بد و زننده و سیلی هایی که می زد رو متوجه باشه تا خودش به حرف بیاد، اونوقت بابا باید برام تعریف می کرد.

-چرا زودتر اینارو نگفتی.

سر به زیر انداختم.

-تهدیدم کرد.

-به چی؟

نفسم رو با آهی فوت کردم و بی حوصله گفتم:

-تهدید به کشتن تو و ... .

سر بالا گرفتم و ادامه دادم:



-این که دلیلی داشت.

با فک منقبض تشر زد:

-بگو آتش یا خودم و می کشم یا اون و .


دست زیر چونه ام گذاشتم. قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم چکید.

-بابا هزار تا جوون و پیر و با کارخونه چای نه با کارخونه مخدرش بدبخت کرد، سوای مخدر دخترایی که هم سن و سال خودم بودن می فرستاده مرز برای فروش!.

سرش رو پایین آورد.ممتدد دست به زانو می کشید. عادت داشت؛ هروقت از چیزی اذیت و ناراحت می شد این حرکت رو انجام می داد.

بعد از چند دقیقه بددن رغبت پیش قدم شدم برای صحبت.

-نمی خوای چیزی بگی بابا؟



سر بالا گرفت. لب و دهنش خشک شده بود. حتماً به قلبش هم خیلی فشار اومده.

-بابا لطفاً آرام باش.

دستاش رو روی صورتش گذاشت و آرنجش رو روی میز اهرم کرد و صورتش رو به کف دستش فشرد.

تو همون حین گفت:

-اگر مشکلی هم با من داشته، پس چرا تورو تو این قضیه دخالت داده؟!

از جام بلند شدم.

-ترجیح می دم از خودش بپرسی.

با فریادی که کشید اتاق لرزید.

-اون از اولش انتقامش از من بوده و من الان علت می خوام فقط، موکول نکن به زمان و کسی دیگه اگر می دونی بگو.

دندونام رو روی هم ساییدم:


-من از طرف اشتباهای شما زندگیم تباه شد بابا اونی که باید اینطور مثل شیر زخمی غرش کنه منم بابا من! من تو اوج جوونی پیر شدم بابا. باقی قضیه رو هم خودت ازش می پرسی من نمی تونم تعریف کنم.

با خودش زمزمه می کرد:

-آرتین... دومادم.... کارخونه... کارخونه رو زدم به نامش.... وای... وای من چطور گول یه جوجه رو خوردم.

مشتی کوبید به روی میز. تحمل نداشتم این حال بابا رو ببینم و از طرفی حال خودمم دست کمی از بابا نداشت.

عزمم و جزم کردم و از اتاق بیرون زدم. رفتم داخل سالن اصلی و روی مبل نشستم.



دقیقه ها همینطور می گذشت و می گذشت، هر لحظه می گذشت سنگینی روی قفسه سینه ام احساس می کردم و تپش قلبم بیشتر می شد. طوری که صدای قلبم رو می شنیدم.

انقدر گیج افکارم بودم که نفهمیدم کی شب شد. با شنیدن صدای سیمین خانم چشم از گلای فرش گرفتم.

-خانم نمایین سر میز شام؟

چشمام تار بود. دستی کشیدم، کی اشک ریخته بودم و نفهمیدم؟!

صورتتم و پاک کردم و آرام گفتم:

-نه میلی ندارم.

خواست بره که گفتم:



-سیمین خانم فقط یه لیوان آب ممنون میشم.

متعجب از این همه لحن التماس وار و بی تحکم یه تای ابرو بالا داد و با چشم خانمی ازم دور شد.

چقدر این روزا آرزوم این شده بود که کاش بخاطر بی پولی و فقر اشک بریزم.

کاش بخاطر این که چرا به جای یک مانتو بیست دست مانتو ندارم.

کاش ناراحتیم مثل بچه های دوره ابتداییمون این بود که چرا بابام کارمنده یا... .

پوزخند صدا داری زدم و تو حال خودم با چشمای پر زمزمه کردم.

-یا چرا شغل پر شرف رفتگری داره!.

سر تکون دادم.

یه همکلاسیم باباش رفتگر بود و خجالت می کشید جلوی بقیه بگه و شغلش و عار می دونست و یه جورایی نفرت داشت. کجا بود که ببینه دلم هر ثانیه بابایی رو می خواست که با عشق و نون حلال از زور و بازوش پول در بیاره. چه دویست تا تک تومن چه هزار تومن! اما می دونی لبخند و آرامش تو زندگیت عجین شده. پول داشتن راحتۀ تلاش می خواد. اما آرامش و شادی آدمی و می طلبه که با ذات نیک باشه.

سرم رو بالا آوردم، سیمین چرا لیوان آب نمیاورد؟


اومدم دهن باز کنم که چشمم به لیوان روی میز عسلی افتاد.

کی آورده بود که نفهمیدم؟ چه وضعیت تلخی داشتم! کم کم داشت حالم از خودم به هم گی خورد. طوری شده بودم که منتظر بودم یکی بهم بگه بالا چشمت ابروعه تا بشینم و های های اشک بریزم.

لیوان آب و چند جرعه نوشیدم و کوبیدم رو میز.

زمزمه کردم:

-کجا موندی پس بیا دیگه.



یا امشب عجل من بود یا خودش اما...

کلافه موهام رو کشیدم. لعنت بهت آتش لعنت. حاضری خودت بمیری اما اون چیزیش نشه!.


با صدای پای کسی سرم رو مایل کردم سمت شونه ام. و از بین ستون سالن چهره اش رو دیدم.

نفس تو سینه ام حبس شد.

یا خدا جنگ نابرابر الاناست شروع بشه. هنوز دو قدم برنداشته بود با دیدن سیمین خانم رو به روش لب به دندون گزیدم.

لابد سپرده بود وقتی آرتین اومد بگین بیاد اتاقم!.

یک هفته ای بود که بخاطر حال بدش به بهونه نگرانی مونده بودم پیشش بماند که تنهایی تو اون خونه ام بدون آرتا بهم خیلی سخت می گذشت. همین موضوع باعث شده بود که هرشب جای رفتن به خونه بیاد اینجا.



قلبم به تپش افتاده بود و حس می کردم الان پس می اوفتم. خشکی دهنم حالا به تلخی تبدیل شده بود.

برای رفتن به دفتر بابا باید از سالن گذر می کرد. اومد رد بشه، با دیدنم چشماش و ریز کردو اجزای صورتم رو از نظر گذروند. تو همون حین آروم گفت:

-سلام، چیزی شده؟!

با این حرفش لبام رو روی هم فشردم و شونه بالا انداختم.

ادام و درآورد و با اخم ریزی توپید:

-این یعنی چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

-ولم کن آرتین خودت برو ببین چی شده خستم کردی.

بازوم و گرفت. من و کشید سمت خودش. صورتش و مماس صورتم قرار داد و سعی کرد  
آروم صحبت کنه.

-آتش مثل آدم صحبت کن.

دندونام رو روی هم فشار دادم. به زور گفتم:


-چی می گی؟ چرا چرت و پرت می گی؟ کی غیر آدمانه صحبت کرد باهات.

بازوم رو محکم تر فشار داد. ابروهاش رو بالا داد سر تگون داد:

-من و چی فرض کردی؟ فکر می کنی من از حالت چهره ات رفتارت نمی فهمم یه گندی  
زدی؟

با صدای بلند تری ادامه داد:

-من و سیاه نکن که خودم ذعال فروشم. بگو چی گفتی بهش که زنگ زده بود بهم.



با چونه لرزون به چشمای نفوذناپذیرش خیره شدم.

-م... من همه چیز و گفتم.

دستاش شل شد و بازوم رو رها کرد. اخم و عصبانیتش یک آن خاموش شد و مات نگاهم کرد.


چندثانیه بعد لبش رو با زبون تر کرد و کم کم کنج لبش بالا رفت.

دستاش رو بالا آورد و به شکل کف زدن به هم کوبید.

-آفرین آتش آفرین!-

متعجب نگاهش کردم. دستاش رو داخل جیبش فرو برد و خم شد کنار گوشم. با حرفی که زد پهار ستون بدنم لرزید.

-می دونستم خودت با دست خودت پدرت رو می کشی اما نه انقدر زود!-



اومد عقب و دو قدم ازم دور شد که بلافاصله دو قدم رفته رو برگشت.

سر چرخوند سمتم و با غضب گفت:

-راوی داستانم؟ یا تعریف کردی؟!


سر به زیر انداختم.

-من از زندگیت چیزی نگفتم. از اول ازدواج و انتخاب و احساسم گفتم همه چیز و میدونه  
جز... .

بلند دادی کشید که تکونی خوردم.

-جز؟!

با تته پته جواب داد:



-دلیل انتقامت.

قه قه ای زد و آرام گفت:

-همیشه روایت تلخ می مونه برای من. خوبه، حالا که مهم ترین بخش و شیرین ترین تلخی مونده برای من منتظر عواقبش باش.


با زدن این حرف ازم دور شد

آرتین

تند قدم برداشتم و خودم رو دم در رسوندم. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی دستگیره در فشردم.

با ورودم داخل اتاق صداش سکوت فضا رو شکست.

-قبل از ورود در زدن رو بهت یاد ندادن؟!



ابروهام بالا رفتن. با طلبکاری براندازم کرد. از الان ستیزی رو شروع کرده بود. من که بی رغبت نبودم نیشخندی زدم و چیزی نگفتم.

دستاش رو به هم گره زد و با چشمای به خون نشسته گفت:

-برای چی وارد زندگیم شدی؟!


لب به دندون گزیدم.

-نگید اینطور. وارد زندگی شما؟!

نفس عمیقی کشید.

-میگم برای چی به زندگیمون اومدی؟!

خندیدم و سر تکون دادم و همون لحظه با مشت کوبید رو میز و فریاد زد:



-انقدر بازی در نیار برو سر اصل مطلب.

نشستم رو صندلی رو به روشو دست به سینه با اخم گفتم:

-اصل مطلب؟ کجاش و بگم؟ آتش که برات همه قسمتش و تعریف کرده آقای مهبد آرا!.

از چشماش آتیش می بارید.

-انتقامت از چیه؟!

دستی به صورتم کشیدم.

-انقدر غرقی تو کثافت کاری، اون و بگم یادت میاد.

از جاش بلند شد و با صورت سرخ فریاد کشید.

-تو کی هستی؟!.

با آرامش از جام بلند شدم و دست به کتم کشیدم.

رفتم نزدیک میز و رو در رو گفتم:

-یادت باشه بهم گفتی چهره ات آشناس.

نشست رو صندلیش و سوالی نگاهم کرد. من همچنان بالا سرش وایستاده بودم.

-خب؟!.

چشمام رو بهم فشردم.

-خب که من پسر همون شریکتم که خودش و با فرستادن آدمات به کشتن دادی بچه هاش یتیم موندن.



رنگ از رخس پرید.

-چ... چی؟! امکان نداره تو... تو... .

سر تکون دادم.

-من همون پسر بچه ایم که بابام و جلوی چشمم کشتن.

دستش رو به قلبش گرفت و با قیافه جمع گفت:

-داری دروغ می گی.

هیستریکی خنده ای کردم و با تمسخر نگاهش کردم:

-اگر دروغی ام داشته باشم نگه می دارم برای کسی که ازش ترس دارم نه کسی که خودم هزار مدل تا پای ترس بردمش.

لبخند یه وری زدم:

-به مرحمت و لطفم چند دفعه به عزرائیل سلام گفتم! سعادتم خوبی بود.

خودکاری که تو دست داشت تقه صدایی داد. از حرص شکوندش و این بهم لذت می داد.  
دست و پاش از خشم می لرزید.


-تو، توو کارخونه بهم ضرر رسوندی؟

با افتخار گفتم:

-خیلی کار سختی بود اما از پیشش بر اومدم.

اومدم دهن باز کنه چیزی بگه که اجازه ندادم.

-ولی خودمونیم مهبد آرا، تو خلاف حسابی خبره ای.



داد بلندی کشید:

-چطور می تونی انقدر رذل باشی.

با همون لبخند جواب دادم:

-تا وقتی که پدر زنی رذل تر از همه آدم‌ها داشته باشم قطعاً دور از تصویره که دوماً هم یه کوچولو خلاف نکنه دیگه.

همچنان از حرص می لرزید و با حرفام و آرامشم به چالش می کشیدمش.

-می خوای بزنی بیا بزنی چرا خودت رو کنترل میکنی.

باز اومد دهن باز کنه اما اجازه ندادم.

-بزار این رو هم بگم بدونی تا چه حد تو زندگیت رسوخ کردم.

مکث کوتاهی کردم و متفکرانه گفتم:

-خیلی بد می شه این و ندونی آقای آرا. آتش دختر گلت قاچاق شد!! خیلی برای هممون ناراحت کننده بود البته برای من از بعد انتقام جویی مهم نبود.

خندیدم.

-حیف می شد ندونی که دومات دختر دست گلت و قاچاق کرده.

به سینه اش چنگ انداخت و خمیده نشست رو صندلی. طوری خم شدم بود که چهره اش رو هم نمی تونستم ببینم دو قدم رفتم نزدیک. دستاش رو تکیه داد به میز و به سختی خودش رو بالا کشید.

صورتش از قرمزی رو به کبودی می رفت. با دهنی که مثل ماهی باز و بسته می شد مقطع می گفت:

-ان.. تقام... حق.. آت... آتش.. نبود.

رفتم نزدیکش.

-تو من و یتیمم کردی بخاطر تو آرتا لذت داشتن پدر و مادر و تو زندگی از دست داد اونم بخاطر سنگدلی مثل تو.

از روی صندلی لیز خورد و افتاد جلوی پام.

-حق آتش نبود اما بخاطر تو به دخترت آزار همه جوهره رسید. آتش می دونه باباش چه کثافت کاریه.

تو اون لحظه در حالی که دراز به دراز روی زمین افتاده بود با این حرف قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

بی توجه به حال بدش، پشت کردم بهش و از اتاق بیرون زدم. رفتم داخل سالن. آتش در حال ماساژ شقیقه هاش بود با دیدنم از جاش بلند شد.

-چی شد؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. خواست حرکت کنه سمت اتاق که جلوش رو گرفتم.

-بشین سر جات می خواد تنها باشه.

نگاهی به در اتاق انداخت و با چهره برافروخته راه رفته رو برگشت.

نشست روی مبل و با استرس نگام کرد.

-چیه الان مثلاً خیلی ناراحتی؟!

چشماس پر شد.

-چی گفתי بهش؟! حالش بد نشد که ها؟! چی بهش گفתי؟!

خبر نداشت که پدرش در آستانه مرگ بود. با حرص گفتم:

-هر کاری که با تو و کارخونه اش کردم. همون بلایی که سرم تو بچگی آورد و الان بخاطرش رو به روی توام. چی می خواستی بگم؟! داستان حسین کرد شبستری برای هم تعریف نمی کردیم. بحث بود، داد و فریاد بود.

دستش رو به قفسه سینه اش کشید و آنی از جاش بلند شد. بدون توجه به حرفم گفت:

-وای باید برم بابا رو ببینم هرچند می دونم عصبیه اما تحمل ندارم. وای.

از جاش بلند شد بره که دستش رو گرفتم.

-کجا؟ می خوای بیشتر عصبی اش کنی؟!

با چشمای ریز نگاهم کرد و گفت:

-الان اوج عصبانیتشه با رفتن من بیشتر عصبی نمیشه!. تو نگران ناراحتی و بیشتر عصبی شدن بابامی؟!

دستش و به زور از دستم کشید و منم تلاشی برای موندش نکردم می دونستم الان با بدترین صحنه عمرش مواجه می شه.

شاید تلخ اما کاری بود که خودش کرد. میدونم کاسه صبرش لبریز شده بود اما نباید انقدر زود می گفت. البته برای منی که اول و آخر فکرم همین بود تفاوتی نمی کرد.

چند ثانیه بعد با شنیدن صدای جیغ مکرر آتش لبخند کمرنگی زدم و زمزمه کردم:

-به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست.

آتش

با دیدن پیکر بیهوش بابا پشت میز کارش وجودم خالی شد. این.... این کار آرتین بود.

نه! امکان نداره مگه می شه بیینه حال بابا بده و اعتنا نکنه؟!

به خودم اومدم. جیغ بلندی کشیدم و بلند گفتم:



-بابا، بابا.

با دستای و سرد و لرزون و پاهای سست به سمت بابا گام برداشتم.

صداش زدم.

-بابا.

اما واقعاً بیهوش بود.

زانو زدم سمتش و دست گذاشتم رو شونه هاش. تکونش دادم ولی فقط داشتم خودم رو  
گول می زدم.

بلند جیغ کشیدم:

-سیمین.

داشتم از ترس سخته می کردم. انگشت سبابه ام رو -بردم سمت گردنش. نمی دونم من  
حس نمی کردم یا واقعاً نبض بابا نمی زد.

اشکام دونه دونه روی صورت چروکیده اش سر می خورد.

همون لحظه آقا جعفر و دیدم که من و از سمت بابا پس می زد. بلند فریاد زدم:

-بابام، توروخدا بابام و نجات بدین.

سیمین خانم گوشی به دست آدرس اینجارو می داد. تمام کارکنا جلوی در جمع شده بودن  
و با ناراحتی به حق حق و اشکی که می ریختم و بدن بی جون بابا کنج اتاق نگاه می کردن.

بعد از حدود یک ربع برانکاردی داخل اتاق آوردن. سراسیمه از جام بلند شدم، با چشمای  
تار دویدم سمت اتاق سیمین خانم که نزدیک ترین اتاق بود. یکی از روسری ها و مانتو ها  
رو برداشتم و تنم کردم. از اتاق که بیرون اومدم بابا رو از جلوم رد کردن.

دویدم و همراهشون گام برداشتم.

انقدر درگیر حال بابا بودم که تو این فرصت نه توجه کردم آرتین کجاست نه حتی برام مهم بود که بدونم الان در چه حاله.

تنها چیزی که برام مهم بود این بود که بابا دووم بیاره اگر میمرد..... .

آرتین

پا روی پا گذاشتم.دیگه همه چیز تموم شده بود. هیچ کاری نداشتم. شاید اونطور که می خواستم پیش نرفت اما بلاخره تموم شد.

به خونه خالی نگاه کردم. خالی از هرکس حتی کارکنا هم همه رفته بودن. خبر نداشتن که رفتن و تلاش برای برگردوندن مرده فایده ای نداره!.

با به یاد آوردن چهره آتش بی اراده اخمی رو پیشونیم نشست.

این دفعه مظلوم ترین دختری بود که می دیدم تو رفتار و حرکاتش برای زنده موندن مهبد آرا تمنا داشت. خبری از اون غرور و تکبر نبود. با تمام وجود اشک می ریخت و از دکتر التماس می کرد.

احتمال زنده موندن اون مرد با شنیدن اون همه واقعیت تلخ تنها یک درصده ولی سوال اینجاست بعد از مرگ برخورد آتش چطور می تونه باشه؟!

پوزخندی کنج لبم نشست.

اینم مگه سوال بود؟! مشخصاً اولین درخواستش طلاقه و منم بی چون و چرا باید اقدام کنم.

عصبی شدم و داغ کردم. دوست نداشتم، چنین اتفاقی رو تحمل نمی کردم. اما باید به ناچار ختم این رابطه رو می پذیرفتم.

با لرزیدن گوشی روی میز خم شدم و از روی میر برداشتمش. اسم همیشگی، فوآد!.

جواب دادم.

-بله؟!

-چیکار کردی؟!.



خندیدم و با مسخرگی گفتم:

-خبرا چه زود می رسه!.

عصبی گفتم:

-جواب من و بده، بابای آتش و دارن میرن بیمارستانو حالش ظاهراً خوب نیس... .

-میمیره.

سکوت طولانی پشت گوشی برقرار شد و بعد از چند ثانیه زمزمه کرد:

-کار تو بود یا نه؟!.

نفس عمیقی کشیدم.

-آتش جرقه رو زد رفت همه چیز رو کف دست باباش گذاشت اونم من و مواخذه کرد. می خواستی چی بگم؟ همه چیز و از سیر تا پیاز گفتم. فقط دقیقه نود حال بدش رو دیدم و اعتنا نکردم گذاشتم زمان بگذره اما نمی گذشتم با اون همه حرف هر کس بود به اومدن عجل رضایت می داد تا ادامه حیات.

ناراحت شد.

-آتش دووم نمیاره بدون باباش، نفسش به پدرش بنده می دونی چی کار کردی؟!

جدی جواب دادم:

-چی کار؟

-تو در اصل از آتش انتقام گرفتی نه از مهبد آرا.

دستم و مشتم کردم. با عصبانیت گفتم:

-من کاری نکردم مقصر اصلی خود آتش بود چرا داری به من ربط می دی؟ الان من شدم باعث و بانی مرگ پدرش؟!

با لحن تمسخر آمیز گفت:

-نه این که توام این موضوع رو دلت نمی خواست و از خدات نبود.

بی اراده صدام بالا رفت.

-چی شده الان حرفت چیه؟! می خوای نصیحت کنی؟ رفاقتت و با آدم شیادی مثل من بهم بزنی؟! چیه؟ مشکلت چیه؟.

تک سرفه ای کرد و صداش پیچید:

-نه فقط خجالت بکش دیگه بسه، به خودت بیا، زندگیت و سیاهی و انتقام پوشونده اگر به بقیه رحم می کنی حداقل به خودت رحم کن.

اومدم چیزی بگم که تنها صدای بوق گوشی تو گوشم می پیچید.

موبایل و آوردم عقب و با غیض خیره شدم بهش، قطع کرده بود! فریادی کشیدم و محکم پرت کردم روی زمین.

آتش

با استرس حرکات دکتر رو زیر نظر داشتم با دستگاه شک سعی داشتن ضربان قلبش که حالا نمی زد برگردونن. تمام بدنم مثل بید می لرزید.

-آروم باش دخترم خدا بزرگه.

به سیمین خانم نگاه کردم که با چشمای شفاف از اشک نگاهم می کرد.

ته دلم حس بدی که داشتم نمی داشت امیدواری داشته باشم. سر چرخوندم و با دیدن صحنه رو به رو ماتم برد.

-ب.. بابا.

پرستار دست برد تا ملحفه سفید رو روی چشماش بکشد که سراسیمه دویدم سمت در. دستگیره در و فشردم و دویدم داخل.

با گلوی خشک جیغ کشیدم:

-چیکار می کنید؟ دکتر تورو خدا بازم امتحان کن التماس می کنم.

رفتم نزدیک و افتادم روی زمین. دستم رو دور مچ پای دکتر قفل و در حالی که سجده کردم با گریه گفتم:

-آقای دکتر التماستون میکنم تورو خدا بابام و زنده نگه دارید برام شما رو به هر کی می پرستید من جز بابام تو این دنیا هیچکس و ندارم.

دکتر شونه هام و گرفت و به زور بلندم کرد.

-دخترم کاری از دستمون بر نیامد، حمله بدی بهشون دست داد. باید همون لحظه اقدام می کردید. متاسفم.

به چهره رنگ پریده بابا نگاه کردم. پرستار اومد پارچه رو بکشه که دستام و تو هوا تکون دادم و با صدای لرزون گفتم:

-نه، نه ، نکش روش نکش.

رفتم نزدیکش و پرستارو پس زدم. سر بابا رو بغلم گرفتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. کم کم گریه هام به هق هق تبدیل شد.

کنارگوشش زمزمه کردم:

-تو گفتی بعد از مامان تنهام نمی ذاری که بابا! تو رو خدا چشمت و باز کن ببین من تنهام باز. بابا جونم من باعث این اتفاق شدم کاش خدا جون من و می گرفت.

اومدم عقب و پیشونی سردش رو بوسیدم.

-بابا؟!!

دستش رو گرفتم. یخ بود. پیشونیم رو چسبوندم به پشت دستش و نالیدم:

-چرا نمیگی جان بابا؟! بگو دخترم؟! بعد از تو به کی بگم بابا!؟

حالی که داشتم رو هیچ و وقتی نداشتم. حس بی پناهی و بی کسی تمام وجودم و گرفته بود. معنای واقعی تنهایی، من بودم.

هیچ وقت تصورش رو نمی کردم به این زودی بابا رو از دست بدم.

سر بلند کردم. چشم رو اجزای صورتش میخکوب موند. این ثانیه های آخری بود که بابارو می دیدم. زیر لب فقط کلمه بابا رو زمزمه می کردم و آروم اشک می ریختم.

با یکم دقت به صورتش سرازیر شدن قطره اشکی از گوشه چشمش رو دیدم. انگار یکی به دلم چنگ انداخت. بدتر آب شدم و حالم دگرگون شد.

یا انگشت شصت گوشه پلکش رو کشیدم. یکم نم داشت! درست دیده بودم.

-داری من و می بینی بابا جونم؟ پس چرا برنمی گردی؟ دیدی دارم میمیرم از نبودنت اشک توهم در اومد؟ بابا بدون تو چی کار کنم؟!.

همون لحظه سرم گیج و چشمام سیاهی رفت، افتادم زمین. تنها دردی رو تو بدنم حس کردم و نفهمیدم چی شد.

\*\*\*\*\*

با قیافه جمع از نور مستقیمی که تو صورتم بود چشم باز کردم. سرم رو چرخوندم طرف مخالف و چند دفعه چشمام و باز بسته کردم و بلاخره با یه نگاه اجمالی متوجه بیمارستان شدم.

دست راستم و اومدم بکشم اما دستی مانع بالا اومدنش شد. سر چرخوندم.

با دیدن آرتین کنارم کم کم همه چیز یادم اومد. چشمام پر شدن و نیم تنه ام رو به سختی کشیدم بالا.

مچم رو که تو دستش گرفته بود رو از دستش کشیدم بیرون.

-چی کار می کنی؟!

با دست چپم سوزن سرم و در آوردم و پرت کردم زمین. ملحفه رو از روم پس زدم بیام  
پایین که سراسیمه خودش رو بهم رسوند.

-داری چی کار می کنی؟!

با قیافه جمع نگاهش کردم و غریبم:


-از کی تا حالا مرده و زنده برات فرقی کرده که الان نگران شدی؟ بکش کنار.

اومدم پیشش بزنم که بازوم رو گرفت.

-برو سر جات به پرستار میگم بیاد سرمت و وصل کنه.

پوزخندی کنج لبم نشست. با انزجار کوبیدم رو سینه اش و بلند گفتم:

-دوره پادشاهی و امر کردند خیلی وقته به پایان رسیده!. به خدا قسم که منتظرم کارای  
بابام تموم شه.



چونه ام لرزید و قلبم به درد اومد. هر بار فکر کردن به نبود بابا من و زمین می زد.

-تموم شه، خب؟ چی؟!

انگشت اشاره ام رو کوبیدم به سینه اشو مقطع گفتم:

-اولین کاری که می کنم اقدام به ط، ل، ا، ق.

مکثی کردم و به سختی بغضم رو قورت دادم.

-طلاق می گیرم و زندگی جدید و تلخی که به مرحمتت برام رقم می خوره رو تنهایی سر می کنم.

به نقطه دیگه ای خیره شد. اومدم عقب و خودم رو سمت جهت نگاهش نگه داشتم. با نیشخند ادامه دادم:

-یا تنهایی یا با یه آدم جدید و بهتر با کسی که بتونه معنای خوشبختی رو تو لحظه لحظه زندگیم جاری کنه نه مثل تویی که کنارت هر یه دم بازدمم از رو اجبارو ترس بود. یه چشمم اشک و یه چشمم خون بود.

چهره اش از عصبانیت کبود شده بود اما برام هیچ اهمیتی نداشت. کسی که می دونست بزرگترین نقطه ضعفم چیه و اعتنایی نکرد پس من چرا باید برای ناراحتی کوچیکش دست و پا بزنم؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و بی توجه به خودخوری هاش از کنارش رد شدم.

با قدمای بلند و تند خودم رو رسوندم همون اتاقی که بابا بود اما بعید می دونستم که هنوز اونجا باشه و در کمال انتظار هم نبود.

چرخ زدم برم سمت پذیرش که تو بغل کسی فشرده شدم.

-تسلیت میگم آتش.

صدای سیما بود. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

اومدم عقب و به صورتش خیره شدم.

-بابا تنهام گذاشت و حالا بیشتر از همیشه می فهمم پشتوانه یعنی چی!.

خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره ام رو به نشانه سکوت روی بینیم گذاشتم.

-هیس، اجازه بده.

تعجب کرده بود امدمنتظر موند تا ببینه چی می گم. توقع داشت های های بزnm زیر گریه اما فقط تو خلوت خودم می تونستم راحت با دردام بمیرم. حداقل فهمیده بودم از گریه کردن و نالیدن و التماس پیش بقیه به معنای واقعی خسته شده بودم.

-از مادرت گفتم، گفته بودی باعث خجالتته اما این رو از من بشنو و آویزه گوشت کن. اگر هر قدرم اون بد باشه تصور کن بعد از مرگش مثل همون مادر برات هست؟ حداقل برای تو و رهاییتون از زجر و عذاب دست به اون کارا زدا!

سر به زیر انداخت. لبخند یه وری زدم و ادامه دادم:

-بازم خوش به حالت.

دستی به سر شونه اش کشیدم و همون لحظه فوآد پشت سرش ظاهر شد. با دیدنم لب به دندون گزید و زمزمه کرد:


-هنوز باهام قهری؟!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. بغلم کرد و سرم رو بوسید، برادرانه، از همون آغوشایی که از اون اول هم حس دلگرمی بهم می داد.

کنار گوشم آروم گفت:

-تسلیت میگم عزیز دلم. به جون سیما از این به بعد تو تیم خودتونم، برای اون عصا قورت داده دارم. نگران نباش خودم از این ثانیه به بعد هوات و دارم.

تو اون لحظه چه حرفش از روی دروغ بود چه حقیقت بهم حس خوبی می داد و احساس می کردم که تو زندون سیاهم اونقدر تنها نیستم که یه ملاقاتی هم نداشته باشم. حقیقتاً به این پشتیبانی نیاز داشتم.



اومد عقب و با اخم به چشمام خیره شد.

-آتش، لطفاً آروم باش.

اشکام و با ساعدم پس زدم. کی اشک ریخته بودم و متوجه نشده بودم؟ این چند وقت بی اراده اشک ریختن کارم شده بود.

با صدای گرفته پرسیدم:

-بابام؟ بابام کجاست؟!

دستی به صورت کشید و گفت:

-سردخونه اس. تا الان داشتم کارای مشخصات و سنگ قبر و کفن و... این داستانارو انجام می دادم.

اعتراض کردم:

-نه تو به کارات برس خودم.... .

اخم غلیظی کرد و دستم رو تو دست سیما گذاشت.

-سیما برید باهم خونه. آتش توهم استراحت کن تا فردا نگران هیچ چیز نباش.

به زور باشه ای گفتم. سیما دستم رو تو دستش فشرد و شروع به قدم زدن کرد.

-بیا بریم یه آبمیوه ای چیزی بگیریم رنگ و روت پریده اس هنوز.

سر جام بی حرکت موندم و گفتم:

-سیما ازت خواهش می کنم مثل این مادرا که مثل پروانه دور بچه اشون می گردن رفتار نکن. تو این چند وقت بزار تو حال خودم باشم.

سر تکون داد.

-باشه، باشه چشم بیا بریم.

مجدد کنارش هم قدم شدم.

-آتش؟!

بدون نگاه کردن بهش همونطور که خیره به رو به رو بودم گفتم:


-بگو می شنوم.

نمی دونست چجوری حرفش رو بیان کنه و مین مین می کرد.

-اوم چطور بگم؟ آخه... .

کلافه و بی حوصله بودم و این کشمکش تو حرف زدن بدتر کلافه ام می کرد.

-بگو چرا تته پته میکنی.



نفس عمیقی کشید.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-راستش می دونم زمان مناسبی برای پرسیدن این سوال نیست برای همین ترسیدم  
بپرسم و عصبی شی.


از پله های بیمارستان پایین اومدیم و عصبی غر زدم:

-بگو دیگه ای بابا.

سوئیچ ماشین رو از کیفش بیرون آورد.

در حالی که سمت ماشینش قدم برمی داشتیم آرام طوری که به سختی شنیده می شد  
گفت:

-از این به بعد آرتین رو چی کار می کنی؟.



لب به دندون گزیدم.

نیم نگاهی بهش انداختم و تند نشستم داخل ماشین.

زود نشست پشت فرمون تند تند گفت:

-ببخشید می دونستم ناراحت می کنه راستش من منظوری نداشتم آتش فقط جس می  
کنم اون یه جورایی نگرانته و انگار..... .

دستم رو به نشونه سکوت بالا گرفتم. چیزی نگفت.

ماشین رو روشن و حرکت کرد.

دوست نداشتم چیزی بشنوم. نه از نگرانی نه از دلسوزی نه حتی از دوست داشتن و  
خواستنش!.

سرم رو تکیه دادم پشתי، چشمام رو بستم اما فکرم درگیر بود.



حدود پنج، ده دقیقه ای گذشت.

همونطور که چشمام بسته بود با صدای گرفته گفتم:

-بعد از خاکسپاری و اتمام کارای بابا، طلاقم رو ازش می گیرم. ازش جدا می شم، زندگی جدیدی رو شروع می کنم.

حرکت دستش رو روی شونه ام حس کردم.

با لحن شادی گفت:

-خیلی خوشحالم. خیلی خوبه که خودت رو نباختی.

پوزخند صدا داری زدم.

-آره نباختم ولی از داخل شکستم فقط از ناله ای که تهش هیچ کمکی بهت نمی کنه خسته شدم. از اشکی ریختن و دل اونی که باید بسوزه اما نمیسوزه خسته شدم.

چشم‌ام رو باز کردم و سر کج کردم سمتش.

-می فهمی چی می گم؟ اون اولشم همین بودم اما قلبم به عشقی دامن زد که نباید! آخرش با سر رفتم داخل گرداب. فقط خودم رو گول زدم سیما! از این به بعد دیگه نه میتونم آتش هفته پیش باشم که معصوم بود نه آتش گذشته که دنبال اثبات و سرکشی بود؛ نمی تونم نه این که نخوام.

لبخند تلخی زدم و آروم زمزمه کردم:

-درس اول، همیشه دل بسته قایقی شو که همراهیت کنه نه این که تو دریای طوفانی غرق کنه.

بلند گفتم:

-درس اول: دلبسته قایقی شو که همراهیت کنه نه تو دریای طوفانی غرق کنه. این حرفی بود که من به پسر کافه چی زدم اما الان مصداق حال منه! بدجور غرق شدم تو اون دریا سیما هیچ کس نمی تونه درکم کنه.

گه گاه نگاهم می کرد و با افسوس سر تگون می داد.

-اون اولش چقدر مظلوم بود آتش! یه پسر کافه چی. چقدر برنامه ریخته بودیم.

سر تگون دادم و چیزی نگفتم.

آرتین

دست آرتا رو محکم گرفتم و گفتم:

-زود می ری می بینی میای می ریم خونه ها به زور نیام میون جمعیت بیرمت.

با چشمای درشت نگام کرد.

-تو مگه شوهر آتش نیستی داداش؟ باید پیشش باشی. مگه باهاش قهری؟ اصلاً بیا دوتایی بریم.

دستم و کشید. اخم غلیظی کردم، با دیدنم دستش شل شد.

-باشه می رم زود میام.

دستم رو رها کرد. سنگ فرش های حیاط رو دوید، خودش رو به در اصلی که باز بود رسوند. آسه آسه وارد شد. حتماً تعجب کرده بود، خونه ای که جز آتش و پدرش و پرسنل ها کسی نبود حالا اندک جمعیتی سالن رو تشکیل داده بودن.

حدود ده دقیقه ای گذشت.

آروم قدم می زدم و راه رفته رو بر می گشتم. بعد از چند ثانیه نگاهم رو از زمین گرفتم و بالا کشیدم. با نگهبان جلوی در چشم تو چشم شدم.

-منتظر خانم هستین؟!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-منتظر کسی نیستم.



لبخند تصنعی زد.

-خب بفرمائید داخل بیرون خسته می شید.

مثل خودش لبخندی زدم و جواب دادم:

-شما خسته نباشید، به کارت برس.

زیر لب تشکر زوری کرد و مشغول شد.

باز هم انتظار و دسته آخر تحمل نکردم. به نیم ساعت کشیده بود اگر باز هم ندید می گرفتم تا ساعت ها ساعت می رفت.

با دستای مشت قدم تند کردم و زود خودم رو رسوندم دم ورودی.

همون تعداد مهمون هم داخل سالن پذیرایی بودن. آروم گام برداشتم که دیدم آرتا در حالی روی پای آتش نشسته بود باهم گرم گفت و گو بودن. آتش با صورت پف کرده از اشک و چشمای قرمز مشغول صحبت بود.

مهمونا پشت به من نشسته بودن یه تعدادی که نمیشناختم کی بودن قرآن به دست داشتن و در حالی که کنار هم روی مبل نشسته بودن زیر لب قرآن می خواندن.

دو قدم دیگه برداشتم.

آرتا چشمم بهم افتاد. خواست از پای آتش بیاد پایین اما آتش محکم تر بغلش گرفت. کنار گوشش چیزی گفت و خودش بلند شد.

آرتا رو جای خودش نشوند و رو به مهمونا با لبخند کمرنگی گفت:

-نهار هم که نخوردید الان می گم چای بیارن براتون.

و زیرکانه از کنارشون گذر کرد و نزدیکم اومد. با نگاه سرد خیره شد بهم.

-دنبالم بیا.

از سالن دور شد و زیر پله نزدیک ورودی وایستاد. کلافه رفتم نزدیکش خواستم چیزی بگم که زودتر گفت:

-می دونم هیچ سنخیتی باهم نداریم، می دونم ارتباطمون هیچ معنای نداره و این هم می دونم اگر هرچی بود برای گذشته بود اما...

با غضب ادامه داد:

-این مهمونا مارو به چشم زن و شوهر می دونن پس برای امروز تا چهلم اگر ذره ای فهم و درک داری تحمل کن بعد از اون خودم زودتر از تو اقدام به طلاق می کنم. به هیچ وجه مغزم کشش نداره که تو این آشفته بازار تک به تک توضیح بدم و دلیل بیارم که چرا شوهرم نیست.

چشمام رو با حرص روی هم فشردم. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-کلاً هروقت من رو می بینی انگار دوست داری همش از جدایی و طلاق بگی. چی می خوای از من بشنوی که انقدر تکرار مکرر می کنی؟!.

پوزخندی زد.

-این پرسیدن نداره! چون به همون اندازه برام کریخ و زننده ای. مشخص نیست؟! نمی  
تونم تحملت کنم وقتی می بینم کنار چه جنایت.... .

اجازه ندادم ادامه بده. به زور خودم رو کنترل کردم صدام بالا نره.

-من جنایتکار، کی به پدرت گفتم؟ خودت و من هم باید دلیل می آوردم. غیر اینکه؟ با اون  
همه حرف فشاری که بهش اومد هر آدم سالمی هم بود چون می داد پس انقدر این رو  
مثل پتک تو سرم نکوبون. اگر من آتیش این ماجرا بود تو جرعه اش بودی.

چونه اش لرزید. سعی می کرد اشک نریزه. با صدای گرفته گفت:

-باشه غلطی بود که من کردم نامرد اما تو مرا دقیقه های آخر به دادش نرسیدی؟ ها؟!!

کنج لبم بالا رفت نمی تونست درک کنه.

-ببین اون پدری که تو داری ازش حرف میزنی از اون حالش و بیرون اومدنم از اتاق شاید سر جمع پنج تا هفت دقیقه می گذشت. فکر می کنی اگر زودتر از اون با اون همه فشاری که از شنیدن حرفام بهش وارد شده بود زنده می موند؟ من کاری نکردم که بخوام پاش بسوزم اما اگر حرف حرفه مقصره تو باعث شدی و خودت خواستی.

یقه ام رو تو مشت گرفت و غرید:

-د آخه کدوم بیشعوری من و به این درجه از حال بد رسوند که بخوام همه چیز رو به بابا بگم؟ کی باعث شد صبرم لبریز شه؟ چرا انقدر نقش خودت و تو بدبختیام نادیده می گیری؟ چرا میخوای خودت رو توجیح کنی که تو کاری نکردی؟ ها؟ لابد عذاب وجدان داره خفه ات می کنه؟ داری میمیری از عذاب وجدان لابد؟

دندونام رو روی هم فشردم. اجازه دادم هر طور که دلش خنک می شه برخورد کنه. غم، حرص، ناراحتی تمام وجودش رو گرفته بودو می دونستم فقط می تونه با تلافی سر من آروم بگیره.

-چیه؟ چرا جواب نمی دی؟ دیگه روزه سکوت گرفتی آره؟!

نگاهم رو از بالا سرش مستقیم به چشماش که یک سانت فاصله داشت گرفتم.

-چی بگم؟ تو که دلت پره چی بگم بهت؟ هرچی بگم می خوای بگی من مقصرم! من به سیستم بدنی پدرت دستور دادم که حمله رو به قلبش هدایت کنن. چی بگم.

با نفرت یقه ام رو روی سینه فشرد و هلم داد عقب.

دستش رو بهم کشید و با چندی گفت:

-نباید بدونی که باید چی بگی! جز شرم و شرمندگی. انقدر ازت نفرت پیدا کردم که حس می کنم برام نجسی حس میکنم الان دستام کثیفن

حتی...

بغض کرد.

-حس می کنم من بخاطر بودن و علاقه نفرین شده ای که بهت داشتم خودمم یه آدم سیاه و کثافتم که می دونستم این اتفاق می افته اما سر علاقه بی خودم ندید گرفتم.

براق شد سمتم و تاکید کرد:

-سر علاقه و عشق واهی!-

نیشخندی زدم.

-آها یعنی قبول داری که عشق نبود

بدون مشخص بودن حالتی تو چهره اش خیره نگاهم کرد.

منتظر خیره شدم بهش. بعد از چند ثانیه بدوم این که هیچکدوممون حاضر به شکستن این سکوت باشه. صدای آرتا رو کنارم شنیدم.

-داداش؟-

برگشتم سمتش.

-آبجی و دعوا نکن، تقصیر من شد.

آتش با لبخند زوری دست آزاد آرتا رو گرفت و در حالی که همراه خودش به سالن می برد  
آروم طوری که خودن بشنوم گفت:

-بعد از این من تو زندگیت نیستم اما رفتارت رو با این بچه درست کن که از بدخلقی و  
پرخاشگری همیشگی ترس برش می داره و حتی الان از غصه ناراحتی من دارخ حضورش  
رو که قصد خودم بود گردن می گیره!.


چشمام رو روی هم فشار دادم. نمی تونستم این حرف بی ربط رو قبول کنم. داشت زیاد  
روی می کرد. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم نشنیده بگیرم.

پشت کردن و دو قدم نداشته بودن بلند گفتم:

-آرتا؟.

برگشت.

-فعلاً اینجا هستیم.



لبخند دندون نمایی زد و زیر لب تشکری کرد. رفتنشون رو از نظر گذروندم. نفس عمیقی کشیدم و با مغزی که از سوال در مرز انفجار بود قدم برداشتم سمت اتاق.

.

دستگیره در رو که فشردم با افتادن سایه کنارم متوجه حضور کسی شدم. نگاه کردم. فوآد بود. حرفی برای گفتن نداشتم.

نگاهم و دزیدم و رفتم داخل اتاق. دلم می خواست با کسی صحبت کنم اما یه جورایی همه از من رو گردونده بودن.

نشستم رو صندلی کنج کتابخونه. رو به روش یه جای دیگه هم خالی بود اما هم صحبتی نبود که اون جایگاه رو پر کنه.

از همه طرد و به همه شکل قضاوت می شدم.

یاد گذشته افتادم.

خود آتش اون زمان که پرسیدم اگر کسی خانواده ات رو از بین می برد چی کار می کردی؟  
گفت انتقامشون رو می گیره.

مگه من حقم نبود که این کار رو انجام بدم؟ هرچند که اونطور که باید انجام ندادم چون دو  
دل بودم و دلم یه جورایی رضایت نمی داد.

آتش خودش مسبب این اتفاق بود. درسته، درسته صبرش رو لبریز کرده بودم درسته باعث  
اشک ریختنش بودم همه اینا درسته اما ذره ای فکر نکرد که اگر بخواد چیزی آزار و غم  
برای پدرش می مونه!.

تقه ای به در خورد. ابرو هام بالا پرید.

با باز شدن در و دیدن فوآد همیشه گفت ناراحت اما نیاز داشتم به حضورش.

-بیا داخل دیگه چرا نگاه می کنی؟.

اخم ریزی کرد. در رو بست و اومد نزدیکم.

-پشت دستم و داغ کرده بودم حتی باهات همکلام شم آرتین.

عصبی شدم. تحمل نکردم.

-نمی‌خواهی همکلام شی چرا اینجاایی؟ برو منت هم کلام بودنت با من رو تو سرم نزن.

سری از رو تاسف تکون داد و آرون زد رو سرم.

-مثل بچه‌ها.

ادامه داد:

-میدونم الان حسی که داری فکر می‌کنی همه ازت متنفرن و اینم می‌دونم تو این وضع فقط لازمه با یکی صحبت کنی. همه اخلاقت دستمه بعد از چند سال رفاقت اما...

دستش رو روی شونه ام گذاشت و خم شد سمتم.

-رفیق من انقدرم ظالم نمیشه که جون کسی و بگیره.

داغ شدم. رگ گردنم ورم کرد. دستام رو مشت کردم و دستش رو از روی شونه ام پس زدم. بلند گفتم:

-چرا قضاوت می کنید؟ فوآد تو اون شب بودی؟ اصلاً آتش چیزی بهت گفته؟ فقط گفته باعثش منم. آقا پشیمونم ای کاش خودم قصد و برنامه ای که داشتم و طی می کردم اون موقع قاتل بودم اما نه وقتی که مسبب اصلی خود آتش بوده.

-خب آروم باش.

نشست رو به روم.

-توضیح بده ببینم. توجیحم کن

انگشتم رو تو هم گره زدم.

دهنم از شدت حرص و عصبانیت تلخ و گس شده بود. تکیه دادم به صندلی.

-قرار بود پدرش بمیره درست اما نه به این شکل نه اینطور! شاید.... شایدم دست می کشیدم از انجام این کار.

نگاهم رو از میز به صورت فوآد سوق دادم.

-اما خودم سر کار بودم، گوشیم زنگ خورد. مهبد آرا با بدترین لحن ممکن بهم گفت بیام خونه، مشخص بود که پته ام ریخته شده رو آب! وقتی رسیدم آتش گفت که کامل توضیح نداده و یه چیزایی گفته ولی حقیقتاً هیچ چیز رو نگفته بود جز ازدواج زوری و عذاب و کتکی که از دستم خورده و این که قصدم انتقامه!.

فوآد یه تای ابروش رو بالا داد.

-یعنی می گی مسببش آتش بوده!.

با چشمای ریز ادامه داد:

-تو مارمولکی آرتین اگر به تو بود می تونستی بازم یه جور بییچونی.

پوزخندی زدم.

-این در صورتی بود که بفهمم آتش چقدر ماجرارو براش باز کرده.

بابیخیالی تمام گفت:

-خب تا این جا که هیچی ادامه اش رو بگو.

کلافه نگاهش کردم.

-ادامه اش چی؟! به اندازه کافی رو دخترش حساس بود وقتی ام که رفتم داخل اتاق از حالت چهره اش مشخص بود چقدر آشفته اس. ازم پرسید منم چند سال پیش رو یاد آوری کردم با تمام جزئیات. گفتم اونی که تو کارخونه اش سرک می کشید و ضرر می زد من بودم گفتم کار قاچاق دخترت با برنامه ریزی من بوده!. خودت بگو سنگم بود از فشار سنگین این حرفا ترک که هیچی پودر می شد. چه برسه به اون.

متفکر گفت:

-یعنی می گی دیدی حالش بد شد؟.

مکثی کردم و جواب دادم:

-آره افتاد از صندلیش، هر چی بیشتر می گفتم رنگ و روش بیشتر کبود می شد.

خم شد سمت میز و گفت:

-یعنی داری می گی تحلیل رفتن بنده خدارو دیدی و کاری نکردی؟.

اخمام از هم باز شد با قیافه جمع براندازش کردم. کم کم داشتم شک می کردم که مجرم اول من بودم. از جام بلند شدم و عصبی دور اتاق چرخ می زدم. صدای فوآد تو اتاق پیچید:

-چی شد؟.

درحالی که پره های بینیم از شدت خشم باز و بسته می شد بلند گفتم:

-چی و چی شد؟ با این حال بازم می گی چی شد؟ مثل بازپرسا داری همینطوری می  
پرسی و آخرشم به کسی که تمام عمرم و تباه کرد می گی بنده خدا؟! تو خودت تصور کن  
اگر کسی این بلا رو سر زندگیت می آورد چی؟

-رک بگم؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

جدی نگاهم کرد و گفت:

-هیچ وقت انتقام نمی گرفتم اما اگر هم می گرفتم به دختر و بازیچه نمی کردم.

زدم زیر خنده. دروغ محض! بایدم چنین جواب دور از عقلی می داد. دستام رو بهم کوبیدم  
و کف زدم.

-چقدر دلیری تو! من قبل از این کار از خود آتش همین سوال رو پرسیدم خودش گفت انتقام می گیره بعد تو داری این جواب و به من می دی؟!

با لبخند تلخی گفت:

-آدم با آدم فرق داره ولی من همونی ام که هر بار پشت دستش و داغ کرد که دیگه کاری به کارت نداشته باشه و داشت همین امروز قول داد که طرف آرتین نامی نیاد اما دلش طاقت نیاورد و اومد من همون آدمم.

بی حوصله جواب دادم:

-خلاصه حرفم اینه که اگر من و مقصر می دونید، اول کار اشتباه از یکی دیگه بود نه من.

-وقتی بعد از حال بدش ککت نگزید چی؟!

-چی میگی فوآد؟ داستان حسین کرد شبستری براش تعریف نکردم، از جنایتاش و عذابی که من بخاطر اون به آتش دادم گفتم. آدم عادی روانش مختل می شه چه به اون که تقی به توقی بابت یه مشکل کوچیک کارخونه تو اتاقش بستری می شد و دکتر بالا سرش. پنج دقیقه اینور اونور تا مرگ بردتش چون تو حال بد تو اتاقش رهاس کردم شدم مجرم؟! باشه

من مجرم اما چی باعث شد حمله بهش دست بده؟ حرفام، چی شد که من رفتم همه چیز و کف دستش گذاشتم؟ خودش، اون از کجا فهمید که مجبور شدم همه چیز رو بگم؟ آتش. دیگه چ جوری بگم بهت؟!.

-تو این مورد تقریباً هر دو برابر مقصرید اما... .

دستش رو آورد بالا و در حالی که انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم.

-با اون همه کاری که کردی تو صد برابر بیشتر مقصری.

دیگه واقعاً طاقتم طاق شده بود. با لبخند مصنوعی گفتم:

-باشه، باشه من بی دلیل آزار می رسونم یه آدم روانی و جنونی ام که از عمد خراب شم رو سر یه خانواده باشه. دیگه نمی خوام چیزی بگم و حتی چیزی بشنوم.

از جاش بلند شد.

-تو همش دوست داری حق تام به تو داده بشه اما بهتره که قبول کنی همیشه هم اینطور نیست. من میرم ولی ازت می خوام بخاطر خودتم که شده یه ذره اخلاقت رو تغییر بده خیلی کمکت می کنه!.

بدوم این که چیزی بگم منتظر موندم تا بره. با شنیدن تقه در و کوبیده شدنش از رفتنش مطمئن شدم.

خیر برداشتم سمت میز، خودکار رو تو مشتم فشردم و از حرص شکوندم.

یک ماه بعد

آتش

دستم و روی سنگ سرد کشیدم. نمی تونستم باور کنم اولین مرد زندگیم که بدون منت و محبت قلبیش دوستم داشت حالا زیر یه خروار خاک دفن شده.

اسم هک شده اش روی سنگ دلم و خون می کرد. با چشمای پر نالیدم کشیدم:

-چهل روز گذشت و هر چهل روز آرزو کردم که از خواب بیدار شم و ببینم همه چیز یه خواب بوده! نمی خواستم تک و تنها موندم رو باور کنم.

هقی زدم چشمم به آئینه خاک گرفته چسبیده به سنگ افتاد.

صورت لاغر تو رفته، چشمای گود و تماماً قرمز، چهره رنگ پریده و لبای ترک خورده هیچ جوهر قابل قیاس با شیش ماه پیشم نبود! شیش ماهی که قرار بود یه جور دیگه رقم بخوره اما رودست خوردم، سیاهپوش شدم و...

پیشونیم و گذاشتم رو خاک و زدم زیر گریه.

-گناه کردی مرد من، گناهای انقدر بزرگن که من از خودم نفرت پیدا می کنم که پدر من چنین خطاهایی کرده باشه اما تو بازم ته قلبم همون بابای مهربونی که همیشه پناهمه.

دیگه پاشو، پاشو، مامان که دوستم نداشت تنهام گذاشت رفت بابا اما تو که آتش و دوست داری یادته می گفتمی هوات و دارم بابا ببین حالا هیچکس و ندارم.

زار می زدم و اشک می ریختم، از ته دل.

رخم رو چسبوندم به سنگش و آروم زمزمه کردم:

-برای هرکسی هم خار باشی برای من همون گلی هستی که زیر یه خروار خاک دفن شده.  
نمی دونم چقدر از دستم ناراحتی اما من رو ببخش.

سرم رو که بالا کشیدم از داخل آئینه کوچیک حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم.

برگشتم. آرتین بود.

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. لباسم رو که خاکی شده بود دستی کشیدم و  
دو قدم رفتم نزدیکش و تو فاصله دو متری بینمون گفتم:

-بله؟ اینجا چی کار می کنی؟!

یه نگاه به من و یه نگاه به سنگ قبر انداخت.

-اومدم دنبالت، نزدیکه عصر هست به تاریکی می خوری.

با کلافگی براندازش کردم.

-لازم نیست یاد آوری کنی. خودم خواستم بعد مراسم اینجا باشم خودمم تصمیم می گیرم کی باید برگردم. می تونی بری.

دست به جیب چرخی زد و بعد از چند ثانیه صداش پیچید:

-می شه تمومش کنی؟

با ابروهای بالا رفته جواب دادم:

-می شه بدونم تموم یا شروع کردنم به توجه ربطی داره؟ برو راحتم بزار لطفاً.

گوشه لبش رو به دندون گرفت. سر به زیر انداخت و چند قدمی برداشت.

-مشکل از مرگ پدرت هم نیست چون اگر مقصری هم باشه تو بودی نه من. منطقی فکر کن و نپر به من. اگر بفهمی درک می کنی که شاید نگفتنت باعث مرگ کسی نمی شد. اما این پرخاشت رو درک نمی کنم.

لبم رو با زبون تر کردم. دست به سینه منتظر موندم تا حرفش تموم شه. واقعاً چه فکری کرده بود؟ خودش نمی دوست من چه عذاب و دردی کشیدم؟ درک نمی کرد که چه فشاری به روح و روانم آورده بود؟ واقعاً جای سوال داشت.

-حرفات تموم شد؟.

با ناراحتی نگام کرد.

-آره.

با سردی محض گفتم:

-نفرت، متنفرم ازت، علت اینه. با اون همه نگو که توقع محبت از من داری فقط....

خیره شدم به صورتش.

-در عجبم که واقعاً آرتا برادر توعه؟!.

دستاش رو مشت کرد، با صورت قرمز دو ضرب کوبید رو سنگ قبر.

-اینی که این زیر خاک شده مادرم و پدرم رو ازم گرفت چه توقعی از من داری؟ من حتی یک بار هم ازت پرسیدم اما خودتم به انتقام رضایت دادی. گفتی که حق خون خانواده ات رو می گیری بعد الان من برات شدم زهرمار.

مثل خودش عصبی شدم. تحمل نکردم.

-حالا کاری که خواستی رو به سرانجام رسوندی. دیگه حرفت چیه آخه؟ چی داره اذیتت می کنه؟ رفتارم؟ بازم می خوای انتقام بگیری؟ تو به هدفت رسیدی چه خواسته چه ناخواسته.

نشستم کنج سنگ و زدم زیر گریه.

-چی می خوای؟

قفسه سینه اش از شدت غضب بالا و پایین می شد و نفسای بلند می کشید.

-پس دیگه تمومه؟

سینه ام سنگینی کرد. حس خفگی بهم دست داد. نمی دونستم از فرط گریه بود یا چی ولی حال خوبی نبود.

چشمام خیس از گریه نگاهم رو سوق دادم سمتش.

-فکر می کنی حرفم چیه؟.

نگاهش اضطراب داشت. منتظر موند تا حرفی بزنم.

قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

-تموم.

سرش رو تند تند تکون داد و در حالی که قیافه اش نمیدونم از ناراحتی بود یا چی مچاله شده بود جدی گفت:

-باشه، هر طور خودت مایلی. من اشتباه فهمیده بودم.

نمی تونستم صحبت کنم. یعنی نمی دونستم چی بگم. این بحث کش می دادم؟ می گفتم چی و اشتبا فهمیدی؟ برای من هم نباید اونقدر مهم می بود! اگر واکنشی نشون می دادم که مخالفش باشه پیش خودش می گفت آتش یه بار به نعل می زنه یه بار به میخ.

دستم رو تکیه دادم به سنگ قبر و سر به زیر انداختم تا اشکم رو نبینه.

با افتادن سایه کنارم و رد شدنش از کنارم انگار قسمتی از جونم رفت. بعد از چند دقیقه که از رفتنش مطمئن شدم. آرام دراز کشیدم کنار سنگ قبر. با صدای آرام اشک می ریختم و زیر لب مثل دیوونه ها زمزمه می کردم از هرچیزی که تو ذهنم می گذشت. مشتی از خاک و برداشتم و جلوی چشمم سرازیرش کردم.

-خدایا، از همین خاک آفریدی و دوباره مارو به همین خاک می بخشی، اگه معنی زندگی عذاب و ذلته اگه تمام روزاش آرزوی مرگ برای رسیدن به آرامشه می دونم کفره خدا اما چرا آفریدی؟ می گن زودتر از هر روزی خدای بالا سرت شاهد اون روزه تو که زودتر سیاه بختیم و دیدی چرا جونم و نگرفتی؟!

بینیم رو بالا کشیدم.

چنان اشکی از صورتم روونه می شد که خاک خشک و گلی کرد.

به پهلوی بلند شدم. دبه رو برداشتم و سنگ رو برای بار پنجم شستم. دستم رو کشیدم روش و پاک کردم.

-بابا؟ می خوام تنهات بزارم. امشب اولین شبیه که تو اون خونه تنهام حتی بدون حضور دوست، آشنا یا... .

چونه ام لرزید:

-یا دوما. توام کم گناه نکردی بابا اما توقع من از مردی که می دونست دوستش دارم و التماسم ازش تنها این بود که بهت آسیبی نزنه این بود که تو اون حالت به دادت برسه نه این که رهات کنه. من شدم بنده و اون برام مثل یه بت بود که پرستش می کردم شاید نه به ظاهر اما خدا می دونه که تو قلبم چه خبره! می دونم اگر بودی با جدیت و اخم نگاهم می کردی، می گفتی دختر من اهل حماقت نیست و اجازه نمی دم حتی انگشتش بهت بخوره.

سرم رو آویزون شونه ام کردم.

-منم می دیدم بابام باز رو صندلی چوبی اش فرمان روایی می کنه و به عنوان دخترش فقط حق اطاعت بی چون و چرا داشتم.

سر بلند کردم تاریکی هوا دقیقا به اندازه ای بود که آینده ام رو همون قدر سیاه مطلق تصور می کردم.

کیفم رو به دست گرفتم. کم کم از جام بلند شدم اما تلاشی برای از بین رفتن خاک و گرده از روی لباسم تلاشی نکردم. انقدری تو گرد و خاک غلت زده بودم که با یه تکوندن تمیز نشم.

با چند قدم از مقبره دور شدم. فردا باید می رفتم برای طلاق اقدام کنم.

اگر منتظر آرتین می موندم یا بیشتر از این طول می داد یا اگر من دست رو دست می داشتم یه جور دیگه به خیالش فکر می کرد.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و قبل از سوار شدن از اون فاصله زیاد با چشم محل دفن بابا رو با چشم پیدا کردم، لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

-آروم بخواب بابایی، تو برام همون تکیه گاهی که هیچ وقت هیچ کس نمی تونه جات رو بگیره.

چشمه اشکم خشکیده بودم.

با دلتنگی محض نشستم داخل ماشین، روشنش کردم و بی رغبت سمت خونه حرکت کردم.

\*\*\*

دفتر خاطراتم رو بستم و با خستگی خودکار رو سر جاش گذاشتم. مرور خاطراتی که تک تک ثبتشون کرده بودم هم تلخی داشت و هم شیرینی اما تلخ ترینش یک سال پیش، مرگ بابا بود! وقتی هم که ثبتش کردم دیگه دستم به نوشتنش نرفت.

خمیازه ای عمیقی کشیدم.

-شکرت خدا.

دست بردم سمت چراغ خواب. بعد از خاموش کردنش خیز برداشتم سمت جایی که تو این یک سال تو سیصد و شصت و پنج روز بیشتر از هرجایی بهش پناه می بردم. تنها جایی که می شد اشک بریزی، درد و دل کنی و نترسی. تخت و بالش نرمم که بیشتر شبها اشکم و شاهد بود.

اومدم دراز بکشم که گوشیم زنگ خورد.

یه تایی ابروم رفت بالا.


-خیره انشالله.

با دیدن اسم لبم به خنده باز شد. از دست این دختر. مثل خروس بی محل بود.

جواب دادم.

-جانم سیما.

-عه نکن دیگه فوآد.



لبم بیشتر کش اومد. باز فوآد داشت سر به سرش می داشت.

-آتش؟

-جونم.

-فوآد جون سیما اذیت نکن، الو آتش.

خندیدم.

-بگو بگو.

-بین یک هفته اس می خوام بگم اما هر دفعه ترسیدم ناراحت بشی چون نامزدیمون رو هم پنج ماه پیش گرفتیم و تو نتونستی بیای و من خیلی ناراحت شدم.

اخمی کردم.



-بگو، بگو انقدر صغری کبری نچین.

نفس عمیقی کشید. با مکث کوتاهی گفت:

-فردا عروسیمه و باید بیای.

با چشمای درشت گوشی رو عقب کشیدم و خیره شدم بهش.

صدام رفت بالا:

-فردا عروسیته؟!.

مثل من بلند داد کشید:

-آره فردا عروسیمه ولی اگر نیای عروسی رو به هم می زنم. یک سال از فوت عمو هم گذشته دیگه بهونه ای جایز نیست.

قیافه ام جمع شد.

-چه بهونه ای چشم سفید؟ اون موقع اوضاع روحی روانیم خوب نبود الانم همینطوره بعد این که چرا زودتر نگفتی؟

ذوق کرد.


-یعنی میای؟

-یعنی میای و کوفت من فردا چی بپوشم؟

جیغ بلندی کشید که صدای اعتراض فوآد رو هم شنیدم. با تاسف سر تگون دادم و خندیدم. دختره دیوونه عاقل بشو نبود.

با به یاد آوردن آرتین خنده ام جمع شد. جدی شدم.

-سیما؟



-جون دل سیمما؟ جون؟.

-اونم هست؟.

-اون کیه؟.

دندون قروچه ای کردم.

-خودت و نزن به اون راه خوب می دونی کی و می گم.

-آرتین؟.

جوابی ندادم که ادامه داد:

-راستش و بخوای خیلی دور از انتظار بود اگر آرتین رو دعوت نمی... .

لبخند زوری زدم و آرام گفتم:

-نه عزیزم این چه حرفیه حق داشته دوستش رو روز عروسیش ببینه اما... .

صدای نگرانش رو شنیدم:

-اما؟!.

می دونستم ناراحت می شد اما خودش هم می دونست حضور من جایز نیست.

-نمیام عزیزم کادوتون رو می گم براتون بفرستن اما من نمیام شبت بخیر.

خواست حرفی بزنه، فرصت ندادم و قطع کردم. موبایلم رو روی حالت بی صدا تنظیم کردم و گذاشتم روی میز.

خاطرات گذشته باز هم به ذهنم هجوم آوردن.

بعد از طلاقى كه هرچند باب دل هردومون نبود هر دو پى كار خودمون رفتيم اما البته اين  
براى من صدق مى كرد.

مى ديدم آرتين روزاى اول يواشكى سر مى زد و من گه گاه مى ترسيدم كه نكنه دزده و با  
ديدنش بيشتر آرزو مى كردم كه كاش دزد بود!

گذشت و بعد از يكي دو ماه واقعاً اعتراف كرد! به اين كه بدون من نمى تونه! گفت  
دوستت دارم و حتى آرتا به اون بچگى كه چيزى نمى فهمه وابسته ات شده از من چه  
توقعى دارى؟

ولى اونقدرى داغ دار بودم كه به حرفش ذره اى توجه نكنم. بعد از اون هر هفته مى اومد  
و من به يه نحوى ردش مى كردم تا اين كه به فكرم زد خونه رو بفروشم.

خيلي حيف بود كه خونه پدرى ام رو بزارم براى فروش اما حداقل با هر قسمتش خاطرات  
تلخم تداعى نمى شد! به قيمت خيلي بالايى خونه فروختم و سهام كارخونه هم از مالكيت  
خودم خارج كردم.

هر چيزى كه من و به گذشته ام وصل مى كرد رو از بين بردم به جز دوستام. فوآد واقعاً تو  
اين مدت خودش رو ثابت كرد و دوباره تونست اعتمادم رو جلب كنه.

بهم سر می زد و هوام رو داشت و محل زندگیم رو به آرتین نگفته بود. می دونستم نگفته چون خبری از اون رفتارای ماه اول بعد طلاق نبود.

یه خونه حیاط دار خیلی نقلی گرفته بودم. شاید اگر دختر چند سال پیش بودم از این وضع زندگی درصدی رضایت نداشتم اما الان عاشق این زندگی بودم. ساده و بدون تشکیلات اضافه!.

حتی تقریباً تو آشپزی مهارت پیدا کرده بودم. فهمیدم لذت ظرف شستن برخورد آب به دستاس نه پوشیدن دستکش. خنده ام گرفت چقدر تیتیش و لوس بودم! یه زمان به تمام پرسنلای خونه می گفتم با دستکش ظرف بشورن، بخاطر بوی بد وایتکس ازش کمتر استفاده کنن چون وقتی گذرم می خورد حالم بد می شد!.

سر تکنون دادم یه روزم که باشه باید از این رفتارام حلالیت جانانه بگیرم.

هرچی که بود با همه بدی اون یک سال درسایی هم گرفتم، لازمم بود و به جا اما کاش یه شکل دیگه درس می گرفتم.

سرم رو روی بالش گذاشتم. انقدر فکر کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای ممتدد زنگ اف اف از خواب بیدار شدم. کی بود سر صبحی؟!.

از جام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و تند پله هارو رفتم پایین. با دیدن سیما تو تصویر نفس عمیقی کشیدم.

-هم خودت هیجان داری هم به آدم هیجان می دی.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-بیا داخل.

کلید و زدم تا بیاد. در و ورودی رو باز کردم چشم بستم و باز کردم دیدم رو به روم وایستادن. خمیازه ای کشیدم و با لبخند گفتم:

-سلام صبحتون بخیر چی ش... .

سیما هلم داد داخل. اومدن داخل و توپید:

-چرا تلفنم و جواب نمی دی؟ از دیشب دلم هزار راه رفت.

با یکم فکر کردن یادم اومد چی شد و چی کار کردم.


-ببخشید راستش می دونستم باز می خوام زنگ بزنی برتی همین رو سایلنت گذاشتم.  
نمی تونستم باز به روت نه بیارم.

با جدیت گفت:

-الان که بدتر رو به روتم. اصرار نمی کنم چون رفیق چند ساله ام هستی و ازت توقع دارم  
حداقل تو روز عروسیم باشی اما تحت فشار نمی ذارمت.

به فوآد نگاه کردم. به تائید از سیما گفت:

-جدی می گه آتش، تا کی می خوام فرار کنی؟ آرتین هیچ حداقل به حرمت روزایی که با ما  
داشتی من هم نه حداقل سیما! حقشه که روز عروسیش حضور داشته باشی.



سیما رو به فوآد گفت:

-صبر کن فوآد.

سمت من ادامه داد:


-میای یا نمیای؟.

لب به دندون گزیدم. سر به زیر انداختم و آروم جواب دادم:

-خیلی دوست داشتم پیام اما می دونید دلیم چی هست! شرمندتونم.

سیما بغض کرد دست فوآد و گرفت بره که قبل رفتن با صدای لرزون داد زد:

-اگر عروسیم نمیای کادو هم نفرست چون برمی گرده. امیدوارم با تنهاییت بیشتر بهت خوش بگذره.



جلوتر از فوآد بیرون رفت.

صدای فوآد رو شنیدم:

-آتش توقع بیشتری ازت داشتم اما..... هر طور راحت تری.

رفت و در رو بست. دویدم سمت در و مشتی زدم. همونجا لیز خوردم و با بغض جیغ کشیدم:

-خدایا چه گیری کردم. نمی خوام ببینمش نمی خوام ببینتم.

لابد سیما فکر می کرد قصدم نرفتن به مراسماش بود!. در هر صورت نظر نهایی ام رو اعلام کردم.

از جام بلند شدم.

بعد از شستن صورت و مسواک بدون خوردن صبحانه دراز کشیدم رو کاناپه و فقط تو فکر خیال به سر می بردم. تو گذشته می رفتم و برمی گزاشتم.

فکرم به این بود که اگر می رفتم بعد از دیدنم باز می خواست چی کار کنه؟ نکنه پیگیر شه و آدرسم بیاد دستش؟ شایدم تو این یک سال ازدواج کرده باشه!.

تو ذهنم ابهامات مختلف شکل می گرفت و بدتر مغزم و درگیر می کرد.


یک ساعت

دو ساعت

چهار ساعت

به خودم اومدم از بیداری صبحم الان ساعت چهار ظهر بود.

ناراحت بودم چطور کادو رو می دادم که قبول می کردن؟. نمی خواستم باعث ناراحتیشون اونم تو بهترین روز زندگیشون بشم.



کلافه سر تکون دادم همینطور فکر می کردم دیوونه می شدم.

با زنگ اف اف دوباره از جا پریدم. این بار دویدم سمتش فقط تصویر دست گل رو می دیدم. کلید و زدم و در رو باز کردم.

صدای فوآد از حیاط باعث شد برم بیرون و رو قسمت راه پله نظاره گرشون شم.

سیما به حدی زیبا شده بود که با دیدنش ذوق کردم.

-خدای من! نمی تونم توصیف کنم چقدر زیبا شدی.

با این حرف به جای شادی، بغض کرد.

-آتش هنوزم پای همون حرفتی؟ به خدا سیما از دیشب یه لبخند هم ندیدم بزنه. همش ناراحتی و بغض.

با لبخند کمرنگی آروم گفتم:

-طبیعیه هر... هر عروسی روز عروسیش استرس می... می گیره.

فؤاد تحمل نکرد تن صداش رفت بالا.


-آره اما تویی که بیشتر از زندگی سیما خبر داری باید بدونی تو این روز جز مادر یه خواهر  
یا یه رفیقی هست که دلداری بده!

انگار سیما منتظر این حرف بود تا بزنه زیر گریه. سرش رو انداخت پایین. انگار به دلم چنگ  
کشیدن. پا برهنه پله هارو رفتم پایین و بغلش کردم.

-ببخشید، ببخشید.

تحمل نکردم و تو اشک همراهیش کردم. حق داشت. من نتونستم حق رفاقت رو براش به  
جا بیارم.

-سیما، خواهری، منم تحت فشارم تو رو خدا نگام کن. اگر انقدر برام بی اهمیت بود الان  
اشک می ریختم.



رو کردم سمت فوآد.

-نمی تونم باور کنید نمی شه. این حالتون منم دیوونه می کنه. از صبح تا الان یه بند فکر و ذکرم شما و .... .

نفس عمیقی کشیدم. اشکام رو پس زدم و جاش رو به لبخند دادم.


-سیما؟.

با چشمای خیس نگام کرد.

آروم نم اشکش رو گرفتم.

-گریه نکن آرایشست می ریزه بهم. به این قشنگی خرابش نکن.

با شرمندگی ادامه دادم:



-بزارید کادوتون رو بفرستم حداقل. لطفاً!.

سیما با ناراحتی فقط سر تکون داد و چیزی نگفت.

تکرار کردم.


-باشه؟!.

صدای فوآد پیچید.

-نمی‌تونیم بیشتر از این اصرار کنیم با هر جور خودت دوست داری. باشه.

لبخند تلخی زدم.

-ممنونم ازتون ممنونم.



هر دو رو برای بار آخر بغل کردم و عروسیشون رو تبریک گفتم. قدم برداشتن برای رفتن. دم در، سیما برگشت و آروم زمزمه کرد:

-می شه بیای؟

فواد دستش رو گرفت و هردو بدون رضایت بیرون رفتن. بی اراده دلم گرفت. با به یاد آوردن تنهایی سیما احساس کردم در حقش ظلمه اگر همراهیش نکنم.

با شونه های خم از پله ها رفتم بالا و وارد فضای سکوت و کور همیشگی خونه شدم.

کلافه ابتدا و انتهای خونه رو طی می کردم.

به ساعت خیره شدم. پنج رو نشون می داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آتش تکلیفت رو مشخص کن. میری یا نه؟

همش چهره و خواهش سیما تو ذهنم تداعی می شد. دندونام رو روی هم فشردم و پله ها رو با حرص دویدم بالا.

-لعنت به وضع زندگیم.

در اتاق رو باز کردم و مستقیم حرکت کردم سمت کمد.

زیاد فکر نکردم چی بپوشم یا نه. اولین پیراهنی که به چشمم خورد از رگال برداشتم و انداختم روی تخت. یه پیراهن آبی کاربی بلند که قسمت سرشونه هاش خالی و از بازوم تا سر آستین حریر بود و روی مچ تنگ می شد.

رفتم سمت آیینه نشستم روی صندلی و مشغول آرایش صورتم شدم. بعد از چهل دقیقه خاتمه دادم آرایشم شامل: رژ قهوه ای مات، رژ گونه هلویی، خط چشم نازک کشیده بود. دوست نداشتم خیلی غلیظ رو صورتم کار کنم.

لباس خونگی ام رو با پیراهن عوض کردم. لباسی که حسابی جذب و تا حدودی بدن نما بود حالا تو تنم جا باز کرده بود! به قول معروف پوست استخوان شده بودم.

شونه چوبی رو به دست گرفتم.



موهام رو آرام با کمی روغن شونه زدم که یکم حالت بگیرن.

از داخل استند روبان آبی پهن که اندازه دو متر بود رو گذاشتم رو میز. موهام رو، رو به بالا محکم جمع کردم و دم اسبی بستم.

روبان رو از روی کش چند بار پیچیدم و آخر از گوشه پاییون زدم اما باقی روبان رو همراه موهام آویز موندن و این حالت رو دوست داشتم ساده و زیبا!.

گردنبند مرواریدی رو دور گردنم بستم و دستبند ستش هم همینطور.

اومدن عقب و چرخ زدم. چشمم به چاک دامن پیراهنم تا روی زانو افتاد. همه چی خوب بود شال حریرم رو روی سرم گذاشتم. کفش پاشنه ده سانتی نقره ای رو برداشتم و پام کردم.

آه از نهادم بلند شد.

-چه جوری باید با شما راه برم آخه.

کیف دستی آبی رو برداشتم برم بیرون که چشمم به ادکلنای ردیف روی میز افتاد.

رایحه گرم و تلخ رو برداشتم دو بار زیر گردن و مچ دستم زدم.

با دیدن ساعت تند دویدم بیرون. با قیافه جمع یه نگاه به کفش و یه نگاه به پله ها انداختم.

کلافه زمزمه کردم:

-چطور اون موقع با اینا راه می رفتم؟!

نرده رو محکم گرفتم و تند تند پله ها رو رفتم پایین. نفس حبس شده ام رو بیرون فوت کردم.

-هوف.

کلید رو از رو جا آویز دیوار کوب برداشتم. سریع بدون تعلل از خونه بیرون زدم.

سوئیچ رو از کیفم برداشتم برم سمت پارکینگ که یادم اومد دیروز ماشین رو دادم کارواش.

انگار آب سرد ریختن رو سرم.

جیغ خفه ای کشیدم و پام رو کوبیدم زمین.

باید چی کار می کردم؟ تنها کسی که می تونست به دادم برسه فقط یا فوآد بود یا سیما!.

شماره فوآد رو گرفتم که تو تماس اول جواب نداد. برای بار دوم زنگ زدم. دعا دعا می کردم جواب بده، سر بوق آخر خواستم قطع کنم که صداش پیچید:

-جانم؟.

آب دهنم رو قورت دادم.

-س.. سلام فوآد.

-جانم چیزی شده؟.

با ناراحتی گفتم:

-فؤاد من ماشینم کارواشه نمی دونم چطور پیام.

صدای خنده اش پشت گوشی باعث شد لبخندی رو لبام نقش ببندد.

- می دونستم میای. باشه نگران نباش یکی رو می فرستم دنبالت.

-رسید اینجا بهم زنگ بزن برم بیرون تو حیاطم حوصله ندارم برم بالا منتظر زنگ اف اف باشم.

باشه ای گفت و قطع کرد.

حدود بیست دقیقه بعد که واقعاً کلافه شده بودم دوبار صدای بوق ماشین اومد. اعتنایی نکردم. با زنگ گوشیم شک کردم که حتماً همون ماشینی هست که بوق زد.



-بله؟.

-آتش رسید فقط..... .

اخمی کردم.

-فقط؟.

مکثی کرد و جواب داد:

-هیچی برو.

گوشی و قطع کردم و تند قدم برداشتم. درو باز کردم و رفتم بیرون. خیلی سریع خودم رو به ماشین رسوندم. اومدم در ماشین رو باز کنم که ه

حس کردم آشنا اومد.

زدم رو شیشه دودی پنجره، با پایین اومدنش کم مونده بود از عصبانیت خفه شم.

مشتم رو کوبیدم لب پنجره و راه رفته رو عقب گرد کردم.

از ماشین پیاده شد و بلندگفت:

-کاریت ندارم، بیا بشین.

بدون برگشتن گفتم:

-کی گفت تو بیای؟ من اصلاً نمیفهمم تورو چرا فرستادن؟ خودشون خوب می دونن علت دیر اومدنم برای چی هست بعد خوده علت و فرستادن دنبالم؟ من نمیام.

از داخل کیف کلید رو برداشتم در و باز کنم. چرخوندم داخل قفل که همون لحظه دستی روی دستم نشست.

-گفتم بیا بشین کاریت ندارم. بچه بازی در نیار.



دستم رو عقب کشیدم. با غیض گفتم:

-به من دست نزن.

-بیا بشین برسونمت.

دست بردم سمت کلید. فکر کرد می خوام بزارم داخل کیف که با باز شدن در صداش بلند شد.

-مثل دختر بچه های کوچیک برو خودت و بچیون داخل خونه! تا کی؟.

برگشتم سمتش و با صدای نیمه بلند گفتم:

-کی گفت تو بیای؟ هان؟ من اصلا دوست ندارم نگاهت کنم! حتی نگاه انقدر درکش سخته؟

-صاف صاف تو چشمم خیره شدی غر می زنی بعد حتی نمی تونی نگاه کنی؟!.



بیشتر عصبی شدم.

-چرت و پرت نگو الان عصبیم کردی.

تکرار کرد:


-بیا لجبازی رو بزار کنار.

خواستم در و ببندم که بازوم و محکم گرفت و از خونه کشوندتم بیرون.

-چی کار می کنی؟

در و بست و بی توجه بهم همینطور می کشوندتم سمت ماشین. سر جام وایستادم و برای رها کردن دستم تقلا کردم.

-ولم کن. بین از همین مردسالاریت متنفرم من شاید نمی خوام پیام به تو ربطی نداره که به زور من و ببری. فهمیدی؟.



خم شد رو صورتم.

-می دونم کسی رو زور نکردم. می دونم طرفم راضی رفتن به عروسی هست اما من و دیده ترسیده.

اخم غلیظی کردم.

-تووچی داری بترسم؟ چرا حرف بیخود می زنی؟ تو چی برام گذاشتی که از دست دادنش بخواد من و بترسونه؟!

بازوم رو رها کرد و کلافه دستی بین موهاش کشید.

-راه بیوفت من بهشون قول دادم که میارمت اون بیچاره ها از اون اول هم نمی خواستن من و بفرستن.

-چرا اومدی؟

نگاهم کرد و آرام گفتم:

-بفرما برو داخل ماشین بشین توضیح می دم خانم.

نمی دونستم برم یا نه. بین دو راهی مونده بودم.

-کاریت ندارم.

با حرص نگاهش کردم. صندلی شاگرد نشستم و درو محکم به هم کوبیدم.

نشست داخل ماشین و با سرعت تقریباً زیادی مسیر و طی کرد. حدود پنج دقیقه بعد  
صداش رو شنیدم:

-اون جوجه رنگیه تازه به دوران رسیده می خواست تورو برسونه؟.

سوالی نگاهش کردم.

-کی و می گی؟.

پوزخندی زد.

-خودت و نزن به اون راه.

بلند تکرار کردم:

-میگم کی و میگی؟.

بلند تر از من داد زد:

-همون بیشعوری که دوستت داره!.

با یکم فکر کردن فهمیدم منظورشان به سپند نوری بود یکی از همکارا تو محل کار سیما که بعد از دیدنم تو محل کارش از به سیما نظرش و گفت و از اون زمان هم فوآد و هم سیما با وجود اون یک سره تکرار می کنن که بهتره زندگی جدیدم رو شروع کنم.

دوستش نداشتم، بدمم نمی اومد یعنی اونقدر جدی هم بهش فکر نکرده بودم برای همین گفتم:

-خب؟

خندید.

-خب؟ این خب رو بزارم پای عشق و علاقه؟!

از پنجره به بیرون خیره شدم.

-هرجور دوست داری فکر کن.

سرعتش رو بالا برد و انقدر تند می روند که هر لحظه حس می کردم الانه که تصادف کنیم. عصبانی بودو با این کار توقع داشت من اعتراضی کنم اما بی تفاوت جلوه دادم.

واقعاً وحشتناک و هرکی جام بود بی شک میزد زیر گریه. چنان لایی می کشید که انگار چند سالی کورس انجام داده بود.



بلاخره بعد از چند دقیقه کوتاه که از عمر من یک سال کم کرد زد رو ترمز.

با دقت نگاه کردم دم تالار نگه داشته بود.

از ماشین پیاده شدمو زیر لب تشکر کردم.

با قدمای تند وارد باغ شدم.

تک و توک مهمونا کنار میزشون وایستاده بودن و از خودشون پذیرایی می کردن. جمعیت زیادی هم وسط مشغول رقص بودن.

سریع به سمت جایگاه عروس و داماد نزدیک شدم. تعدادی از مهمونا آشنا بودن و تو شرکت دیده بودمشون. نگاه های زیادی روم بود و این من رو اذیت می کرد.

سیما تنها نشسته بود و سرش پایین بود. مشخص بود ناراحته اما از چی؟!

نکنه فوآد بهش نگفته بود؟.

آروم خم شدم و دستم رو روی دستش گذاشتم. سر بلند کرد و با دیدنم لبخند پهنی روی لبش نشست.

-آتش؟! -

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:


-نگو که فوآد نگفته بود.

از سر شوق قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. بلند شد و بغلم کرد.

-مرسی که اومدی.

کنار گوشش زمزمه کردم:

-هیچ جوهره وجدانم اجازه نداد نیام اما می خواستم ناراحتیم رو سر تو خالی کنم با کسی که فرستادین اما صبر کن فوآد بیاد.



او مد عقب و نگام کرد.

-چی شده؟

نشست، به تابعیت ازش نشستم کنارش و گفتم:

-برای چی آرتین و فرستادید دنبالم؟

ابروهاش رو داد بالا و متعجب گفت:

-باور کن من خبر نداشتم و ندارم.

لبخندی زدم.

-می دونم عزیزم.



سعی کردم از اون بحث بیرون بکشونمش.

-چرا داخل تالار نرفتید؟

با هیجان شروع کرد به تعریف:

-الان نمی ریم چون تازه مهمونا اومدن ولی حدودی یک ساعت دیگه برای شام همه می رن داخل تالار که شام سرو می شه بعد از اون هم که کیک و میارن و بزن و برقش فقط الان یه تایمی داخل باغ هست.

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

-عالیه همه چیز خوبه.

دوست نداشتم بزنم تو ذوقش یا برعکس خودش بی حال و بی انرژی باشم.

-خودم خوبم؟

این سوالش توام با غم و استرس بود.

واقعا زیبا شده بود. موهای مشکی و پرش بالا جمع شده و دو طرف صورتش دوتا دسته فر آویز بودن. موهای جلوش هم بالا جمع شده بود و هایلایت کمی که به شدت بهش می اومد.

آرایش صورتش هم خیلی ملیح بود اما خیلی چهره اش رو تغییر داده بودو این رو خیلی دوست داشتم.


-عالیه سیما.

لب برچید.

-حس می کنم خیلی ساده اس.

چشمکی زدم.

-حداقل دو سال بعد، از دیدن عکست لذت می بری. چیه آرایش غلیظ می خواستی؟!.



-نه حرفت منطقی بود.

خندیدم و تو خنده همراهیم کرد.

-به به بعد از چند ماه شنیدن این قه قه های دوتایی برای اولین بار به دلم نشست.


به فوآد نگاه کردم. خنده ام جمع شد.

-تو چرا اون و فرستا.... .

فرصت نداد ادامه بدم.

-به خدا سپند می خواست بیاد اومد مچم و گرفت کلی خواهش.... .

اخمی کردم.



-خواهش؟ برو دروغ نگو.

لبخند پهنی زد و خم شد سمتمون.

-خدا شاهده برای اولین بار خواهش کرد اما فقط خودم می دونم چه لذتی داره که یه نفر  
هی ازت التماس کنه.


چشم درشت کردم. سیما زد رو بازوش.

-خیلی بیشعوری.

اومد عقب و سینه ستبر کرد.

-چه بیشعوری خانم؟ گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

کلافه گفتم:



-در هر صورت کار خوبی نبود.

-چیزی گفت بهت.

با چشم گشتم دنبالش. انقدر دور وایستاده بود کنار یه درخت که به زور می شد تشخیص داد. خیره به اون نقطه دور گفتم.

-نه اما ظاهرا بدجور حسودیش شده. از قضیه سپند خبر داره.

فواد چشم و ابرویی به سیما اومد که گفتم:

-چی شده؟

دستی به کتش کشید و با افتخار جواب داد:

-امشب می فهمی.

قلبم تند تند زد.

-ببینید اگر بخواید اون و باز وصله من ک... .

سیما دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-آروم باش. با آرتین کاری نداریم.

آرتین

آخرای مجلس بود و همه در حال رقص بودن. من تنها گوشه سالن تنها چشمم رو به مرکز ثابت بود.

رنگ آبی بهش می اومد. پوست سفید با رنگ لباسش شاید بهترین هارمونی بود که دیده بودم و این زیبایی تو ساده ترین شکل برای من انقدر چشمگیر بود که شاید به چشم هیچکس به این حد نمی اومد.

با دیدن اون پسر کنارش از حرص قیافم جمع شد. ول کن نبود! می دیدم که هر دقیقه به نحوی نزدیک آتش می شد و مشخص بود آتش هم چنان رغبتی به هم صحبتی باهاش نداشت. یه جوری از سرش باز می کرد اما اون باز هم جلو دست و پای آتش سبز می شد. این بار هم به بهونه همراهی تو رقص بود.

باید یه جوری خودم شرش رو کم می کردم. دستام رو مشت کردم قدم برداشتم. موزیک قطع شد.

سیما می خواست گل رو از پشت پرت کنه به دخترایی که وسط سالن جیغ می کشیدن.

سعی کردم آرام باشم. تو بغل هم نمی رقصیدن اما تو دید من وایستاده بودن و با لبخندی که بیشتر از خشم داغم می کرد گرم گفت و گو بودن.

من که همچنان خیره به گفت و گو ناتمومشون بودم، متوجه سیما شدم. نزدیکش شد و به جای انداختن دسته گل، مستقیم گرفت سمتش تا ازش بگیره.

ماتم برد.

سپند زانو زد و از داخل جیب کتش جعبه حلقه رو بیرون آورد و رو بهش باز کرد.

با دیدن این صحنه گیج و مبهوت فقط منتظر عکس و العمل آتش بودم.

سرش رو بالا گرفت و خیره نگام کرد. زیر لب زمزمه کردم:

-نکن، قبول نکن.


دسته گل رو آرام از سیما گرفت و با لبخند زوری به سپند خیره شد. استرس گرفته بود از عرق روی پیشونی و لرزش نامحسوس دستش می شد فهمید.

-با من ازدواج می کنی؟.

با شنیدن این حرف برق از سرم پرید. خدایا الان دیوونه می شم بی شک. به فوآد خیره شدم که افسوس نگاهم می کرد.

دندونام رو روی ساییدم و زمزمه کردم:

-خدا لعنتت کنه.



همه بر خلاف من که می خواستم نه بشنوم مشتاق بودن تا بله رو بشنون.

-ب... بله.

دنیا رو سرم آوار شد.


نتونستم تحمل کنم. انگار آتیش زدن بهم. از اونجا بیرون زدم تا سرمای هوا یه ذره از داغی  
درونم کم کنه اما گلوله آتیش که منتظر پرت شدن سمت یکی بودم و بس.

دستی روی شونه ام نشست.

تند برگشتم.

-چیه چرا هم.... .

با دادی که زدم حرفش رو تو گلو قورت داد.



-تو چه رفیقی هستی؟ اندازه اون همه سال از دماغم در آوردی عجب غلطی کردم تو رو از اون اول راه دادم. عجب غلطی!.

پوزخندی زد.

تحمل نکردم و بیشتر غریدم:


-آره پوزخند بزن تو که امشب شبه وصالته و خیالت تخت بایدم پوزخند بزنی!.

زد زیر خنده.

کفرم در اومد نمی دونستم دیگه باید چطور بهش بفهمونم اعصابم تو شرایط نرمال نیست.

با چشمای قرمز غریدم:

-پسر روانیم نکن به خدا قسم یا خودمو می کشم یا تو با اون عوضی که خواستگاری کرد.



دستم و لای موهام کشیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم.

-می دونه می خوامش می دونه دیوونشم اما می خواد ذره ذره آبم کنه.

-تو کم کردی؟.

خیز برداشتم سمتش و یقه اش رو گرفتم.

-د آخه داری زر میزنی پسر چی بگم بهت؟ من باباش و کشتم؟ ازم خواست کاری نکنم و نکردم حالا چرا داره این کار و می کنه.

هلم داد عقب و با صدای نیمه بلند گفت:

-چیه الان به فکر اومدی؟ الان فهمیدی عاشقشی؟ الان فهمیدی بدون اون نمی تونی؟  
فاجعه اونجاست که با یه دختری که کمتر از بیست و چهار سال سن داره ولی انگار خاک مرده تو زندگیش پاچیدن؟ باعث و بانیش کیه؟ تو!.

وایستادم رو به روش حس جنون تمام وجودمرو گرفته بود.

-می گی چه خاکی بر سرم بریزم؟ بکشم خودم و ؟ بزنم خودم و ؟

زدم تو صورتم و زدم تو سرم فوآد دستام و گرفت و فریاد کشید:

-روانی شدی؟


برای اولین بار برای یه دختر زدم زیر گریه.

با اشک گفتم:

-ببینی از عشقت دارن خواستگاری می کنن روانی نمی شی؟

با غم جواب داد:

-آره، آره درسته اما دیر کردی پسر بیخیال شو دست از سرش بردار.



بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و ازش دور شدم.

تکیه دادم به درخت و خیره به آسمون گفتم:

-فقط بدتر خرابم می کنی پسر فقط داغونم می کنی. برو به پی جشت نمی تونی درکم کنی.

دست به جیب برد و طلبکار گفت:

-اونی که الان می تونه درکت کنه اتفاقاً منم. یادته گفتم عاشق می شی حال منم می فهمی؟ یادته سیما فهمید چه روزگاری برام درست شد؟.

بی حوصله و کلافه نگاهش کردم.

-الان مگه وضعت همونه؟ شبه عروسیتته، عروسی! من یک سال سوختم و تو نهایتاً دو ماه.



سر به زیر انداخت و چرخى زد.

مى خواست يه چيزى بگه اما شك داشت.

-بگو مى شنوم.

مكث كوتاهى كرد و تند گفت:

-شايد به زودى ازدواج كنن اين زورى كه مى گم زودتر از حد تصورته.

هيستريك خنديدم و چيزى نگفتم.

وقتى كه ازم دور شد برگشتم سمت درخت و تمام خشمم رو تو مشتم ريختم و محكم  
كوبيدم به تنه درخت.

يك بار

دوبار

سر سومی سوزشی کمی رو احساس کردم. بی حال لیز خوردم و نشستم زیر درخت.

رگه خون باریکی از روی دستم رونه می شد.

زیر لب زمزمه کردم.

-اگر اسمم آرتینه نمی دارم با اون لندهور ازدواج کنی.

آتش

-بله.

صدای جیغ و دست همه اوج گرفت و من از ترس دستم چنان می لرزید که با دقت کوچک هم هرکسی متوجه می شد.

بلند شد و بعد از انداختن حلقه، خیلی بی مقدمه بغلم کرد و من مبهوت مونده بودم.  
صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-دوستت دارم.

هیچ حسی نداشتم. تماماً خنثی!


اومدم عقب و با لبخند زوری کنارش وایستادم. دوباره اهنک پخش و هرکس وسط مشغول  
رقص شد.

کلافه بودم.

سپند دستم رو گرفت و آرام فشرد.

-من قصدم جدیه، می خوام زودتر باهم ازدواج کنیم آتش. خیلی وقتم هست هم رو می  
شناسیم.

نیم نگاهی بهش انداختم و سر به زیر گفتم:



-اجازه بده یکم فکر کنم.

-چی؟

حق هم داشت تو اون سر و صدا چه جوری می فهمید چی می گم؟.


جدی نگاهش کردم و تکرار کردم:

-تا فردا فرصت بده فکر کنم بهت خبر می دم. باشه؟!.

با همون لبخندی که به لب داشته باشه ای گفت. دستم رو از دستش بیرون کشیدم. شاید هر دختری جای من بود ذوق می کرد، بال درمی آورد اما... .

من بدتر بغض داشتم.

سیما و فوآد داشتن کیک و برش می زدن. فضای سالن برام خفه بود. داغ کرده بودم و نمی دونم از شرم، فکر و خیال یا چی اما گرمم بود و عرق کرده بودم.



سرم در حال انفجار بود. چرا چهره آرتین یادم می اومد حالم بد می شد؟.

التماس تو چهره اش بیداد می کرد.

داشتم خفه می شدم. به کیفم روی میز چنگ زدم و تند از تالار بیرون زدم.


دم در کفشام رو در آوردم و پا برهنه دویدم به سمت باغ پشت تالار.

نشستم روی تکه آجری که روی چمن بود.

چشماس از اشک پر بود.

رگه های قرمز از عصبانیت!.

سرخ شده بود و تنها می سوخت و دم نمی زد.



سرم رو روی زانوم گذاشتم بی اراده زدم زیر گریه.

برای چی گفتن بیام؟ من که می دونستم به کامم تلخ می شه!.

چنگی به دامن پیراهنم زدم و جیغ خفه ای کشیدم.

-خدایا دارم تقاص کدوم گناهم و پس می دم؟.

از شدت غصه می لرزیدم.

هیچ جوهره آروم و قرار نداشتم.

انگار که یه چیز از وجودم کم شده باشه.

-عروس خانم.

اشکام رو پاک کردم و خودم و جمع و جور کردم. سرم رو بالا گرفتم و با چشمای تار از دور  
مردی رو دیدم.

-ب... بله؟!.

نزدیکتر اومد. آرتین بود.

بدتر بغض کردم.

-آ... آرتین.

دست چپم رو نگاه کرد و با دیدن حلقه لبخند تلخی زد.

-چقدر به دستت میاد.

قشنگه.

نشست رو زانو و دستش رو جلوم گرفت، تو با حلقه دستت و خوشکل می کنی منم با ضربه، نا برابریه نه؟.

با دیدن دستش که خون خشک شده بود چونه ام لرزید.

سرم رو پایین انداختم. چشمام پر شد.


دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالا کشید.

-دوستش داری نه؟!.

مات نگاهش کردم.

واقعاً اینطور برداشت کرده بود؟.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.



-آره دیگه چرا الکی می پرسم.

انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید.

-گریه می کنی؟


جوابی ندادم.

نمی تونستم تو چشماش خیره شم. حس عذاب وجدان کل وجودم رو گرفته بود به دیوار پشت سرش خیره و اون اما مستقیم به چشمام خیره.

-اونقدری ام نیستم که نگام کنی؟

دندونام رو روی هم فشردم و چیزی نگفتم.

صداش دوباره پیچید:



-برگرد، من و آروم کن.

نتونستم اشکام و کنترل کنم، روونه گونه هام شدن.

با دست صورتم رو پوشوندم و نالیدم:

-نمی شه.

مشتش روبه سنگ کنارم کوبید و با صدای گرفته اش گفت:

-گناهم من چی بوده؟ خودت خوب می دونی که تو دنبال تلنگر بودی! گناه من چیه؟

دستم رو روی زانوم گذاشتم و خودم رو کنترل کردم.

-با برگشتن من چیزی عوض نمیشه!.

زد زیر گریه، بند دلم پاره شد. نمی دونستم باید چی کار کنم. تنها نگاه می کردم و می شکستم. شونه اش از گریه لرزید.

سرش رو طرف مخالفم چرخوند. اشکاش رو پس زد و ملتمسانه تر از قبل گفت:

- من نمی تونم بدون تو! وقتی نیستی تو خونه یه چیز کمه، من... من به تو عادت کردم  
آتش تا کی باید بسوزم به پات؟ می خوام بمیرم حتماً نه؟ ببین چی وضعی دارم؟ من از  
اولشم این نبودم! حتی زمانی که برات یه پسر کافه چی بودم!.

اومد عقب تر. سجده کرد و اومد پام رو بگیره که بلندش کردم.

-آرتین داری چی کار می کنی.

با اشک گفت:

-دارم برای خدام، سجده می کنم.

از این حالتش داشتم روانی می شدم. آرتین، غرور اولین صفاتش بود و حالا..... . دلم نمی خواست روزی همچین صحنه ای رو ببینم.

-آرتین لطفاً.

هقی زد و فریاد کشید:

-تو عاشق نیستی ببینی چه حالیه که جلو چشمت کسی که عاشقشی رو ازت بگیرن. من دارم میمیرم دختر، دارم جون می دم به پای عشقت، به جنون رسیدم.

جوابم فقط اشکی بود که آروم از گونه ام روونه می شد.

با دست صورتم رو قاب گرفت و آروم گفت:

-دوستم نداری نه؟ مثل اون روزا؟ گفتی دوستم داری؟

با صورت خیس خندید و گفت:

-وقتی بد بودم دوستم داشتی خیلی زیاد.... .

اومد جلو و با اشک ادامه داد:

-الان آدم خوبی به خدا نمی شه دوستم داشته باشی؟!

جیغ کشیدم:

-آرتین اینطوری نکن، دارم دیوونه می شم.

چند دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما بود. آرام بلند شد. دستی به صورتش و نفس عمیقی کشید.

سر بلند کردم بینمش، همون لحظه بغلم کرد و سرم رو بوسید.

چند بار نفس عمیقی کشید عطر موهام رو به مشامش کشید.

-عروس خانم یا مال خودمی یا بازم مال خودمی.

سرم و بوسید. اومد عقب و تند قدم برداشت. تا جایی که از دیدم محو شد.

بعد از گذشت چند دقیقه بی رمق از جام بلند شدم. یکم سرم گیج رفت ولی خودم رو کنترل کردم.

سر جام وایستادم و چند بار نفس عمیقی کشیدم. با این همه باز هم بغض گلوم قصد رفتن نداشت. هر لحظه رفتارای آرتین جلوی چشمم گذر می کرد.

به کیفم چنگ زدم و با پاهای سست قدم برداشتم سمت ورودی تالار.

سرم رو پایین گرفتم که تک و توک آدمایی که بیرون تالار بودن متوجه صورت قرمز از اشکم نشن.

تند رفتم داخل و از میون جمعیت گذشتم. حالم اصلاً خوب نبود و دیگه نمی تونستم ذره ای شاد باشم یا حتی تظاهر به شادی کنم.

سیما و فوآد هردو کنار هم نشسته بودن. رفتم نزدیکشون. با دیدنم لبخند روی لبشون ماسید.

-چی شده؟!

لبخند زوری ردو به سیما زدم و صورتش رو بوسیدم.

-امیدوارم کنار هم بهترین روزای عمرتون رو تجربه کنید.

اومدم عقب و فوآد رو بغل کردم.

-هوای سیما رو داشته باش.

سیما دستم و کشید و با اخم غر زد:

-یعنی چی آتش؟ می گم چی شده؟.

نفس عمیقی کشیدم و چشمکی زدم.

--امشب یهوپی شد تو راه با وجود اون حواسم نشد کادو بگیرم.

لب به دندون گزیدم و ادامه دادم:

-بهتون هم میگم چی شد.

فواد با نگرانی گفت:

-کاری کرد؟ ناراحتت کرد؟.

زدم رو بازوش .

-نه عزیز من نگران نباشید. من یکم آستانه تحمل کم شده جدیداً اشکم دم مشکمه. من برم دیگه.

خواستن اعتراض کنن، ازشون دور شدم و دستی تگون دادم.

من که ماشین نداشتم با چی می رفتم؟

اومدم راه رفته رو برگردم و به فوآد بگم برام ماشین بگیره که سینه به سینه سپند قرار گرفتم.

-من می رسونمتون.

از دور طلبکارانه نگاهی به سیما و فوآد انداختم.

پقی زدن زیر خنده! از خنده شیرین دوتاییشون بی اختیار لبخندی رو لبم نقش بست.

دوتا زوج بی عار و خوش خنده که بی شک کنار هم بهترین زوج بودن!.

به سپند نگاه کردم.

-باشه بریم.

محترمانه دستش رو به بیرون اشاره زدو گفت:

-اول شما، بفرمائید.

از حق نگذیریم پسر مودب و باشعوری بود و به نظرم اگر از نیمه مثبت هم به قضیه نگاه کنم می تونست بهترین کیس ازدواج باشه.

از بین ماشینایی که پارک بود با زدن سوئیچ و آلارم ماشین فهمیدم کدوم هست.

مردد بین نشستن رو صندلی عقب یا جلو برای این که بی ادبی نباشه و حس نکنه راننده ام هست جلو نشستم.

نشست داخل و ماشین رو روشن کرد. دست برد سمت ضبط و بلافاصله موزیک لایتنی گذاشت.

حرکت کرد.



دست به سینه به بیرون خیره شدم.

چند ثانیه با صدای موزیک گذشت. می دونستم بالاخره حرفی می زنه یا سوالی می پرسه!.

-آتش؟.

سر چرخوندم سمتش.

-بله؟.

دست راستش به فرمون و دست چپش رو کلافه به پیشونی می کشید.

-نمی دونم چطور بگم اما..... .

منتظر نگاهش کردم.

-اما؟!.

نفسش رو فوت کردو گفت:

-حس می کنم اونقدری که باید از پیشنهادم خوشحال نشدی. ی... یعنی... نمی دونم شاید من انتظار بیشتری داشتم.

صدام رو صاف کردم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-درسته.

می خواستم ببینم چه عکس العملی داره. دندوناش رو روی هم سایید و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

-اما این و بزار پای مشغله فکریم. توقع نداشتم امشب خواستگاری کنی. به نظرم تو پسر خوبی هستی.

عصبانیتش فروکش کرد و لبخندی کنج لبش نشست.

-اما باید به من فرصت بدی. بهت گفتم یه روز وقت بده.

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

-حتمأً، درکت می کنم. تصمیمی که می خوای بگیری پای یه عمر زندگیه و به جای یک روز دو روز مهلت داشته باشی بهتره خیال من هم راحت تر.

-چرا انقدر برای ازدواجمون عجله داری؟

-آتش خیلی وقته هم دیگه رو می شناسیم. من دنبال کسی بودم که زندگی مشترکم رو باهاش شروع کنم! من می دونم یه ازدواج ناموفق داشتی اما حس می کنم برای من بهترین گزینه ای!.

اخمی کردم.

-یعنی دلالت فقط همینیه؟!.

مکثی کرد و گفت:

-چند وقت دیگه میشه سی سالم دیگه دو سال صبر کنم برای نامزدی و عروسی دو سال هم صبوری برای این که بخوام صاحب فرزندى بشه شده سی و پنج سالم و.... خلاصه می خوام هر چه زودتر تشکیل خانواده بدم آتش!.

شاید تا حدودی ام حق داشت. شقیقه های سفید و چهره پخته اش نشون از خستگی چند ساله اش بود. انگار دنبال آرامش می گشت.

-از زندگی عادت خسته شدی؟.

-از زندگی تکراری، تنهایی و .... خیلی چیزا.

چیزی نگفتم یعنی حرفی ام نداشتم که بگم.

تا رسیدن خونه حرف خاصی بینمون ردو بدل نشد.

-مامان جان نمی خورم.

سیما با التماس نگاهم کرد. مادر زن یه قاشق پر کاجی رو گذاشت دهنش.

سیما پرید بیرون و زود کفشاش رو پوشید.

-دیگه بسه مامان، ما می ریم پیش آتش چند ساعت دیگه بر می گردیم.

زود اومد داخل اتاقک و آسانسور.

-بزن بریم.

رفتم جلو و پیشونیش رو بوسیدم.

با شیطننت گفتم:



-دیگه تمام و کمال مال خودم شدی.

لباش رو روی هم فشردو ازبراو مدن لپاش متوجه خنده خجلش شدم.

اخمی کرد و با چشمای ریز نگام کرد.


-تویی دیگه دیوونه چرا اینجوری نگاه می کنی.

خندید.

با باز شدن در آسانسور به خودمون اومدیم.

پیرمردی با اخم که به کمک عصاش در آسانسور و نگه داشته بود یه نگاه به من و یه نگاه به سیما انداخت.

چنان چشم درشت کرده بود که بی اراده زمزمه کردم:



-بیا بزن حاج آقا اونجوری نکن.

صدای خش دارش پیچید.

-تو فضایی که عمومیه خجالت نمی کشید تو بغل همدیگه اید؟.

حرصم گرفت. سیما لب به دندون گزیدو تشر زد:

-فواد به خدا چیزی بگیا!.

بی توجه به حرفش دست سیما رو گرفتم. همونطو که بیرون می رفتیم گفتم:

-زنمه دوست دارم بغلش کنم ببوسمش اما قول می دم منم سی سال دیگه انقدر از این عاشقانه ها پر می شم که مثل شما دو تا زوج دیدم نگم خجالت می کشید و بگم خجالت نکشید.

سیمما نیشکونی از بازوم گرفت و تند هلم می داد. مرد پیر سر تکون داد و با تاسف رفت داخل.

-نگفتم چیزی نگو؟ مثلاً قراره باهاشون همسایه ایما!.

چیزی نگفتم. سوئیچ ماشین رو زدم و نشستم داخل.


-خب حالا نگاه چه اخمی کرده.

بازم چیزی نگفتم. صداش پیچید:

-وا فوآد؟!.

و بازم سکوت.

ماشین رو روشن کردم. عصبی غرید:



-یعنی چی انگار من کاری کردم.

چند تا نفس عمیق کشید.

-اه اصلا جایی نمیام نگه دار پیاده شم.

نتونستم تحمل کنم. زدم زیر خنده. تو همون حال گفتم:


-پنج دقیقه ام نشده بین چه خودش و بخاطرم به آب و آتیش می زنه!

با چشم درشت خیره شد بهم.

-خیلی بی مزه ای.

عینک آفتابیم رو از داشبورد برداشتم و گفتم:

-می دونم.



تا آخر راه به همین صورت گذشت و وقتی رسیدیم سیما دوتا پا دیگه قرض گرفت و دوید  
جلوی درست.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

-صبر کن پیام دیگه.

-منتظرم دیگه.

چند قدم بلند برداشتم. در با تقه ای باز شد. شونه به شونه هم وارد حیاط شدیم.

دم پله کفشامون در آوردیم و گوشه ای مرتب گذاشتیم.

-سلام خوش اومدین.

باهم رفتیم بالا. هردومون رو باهم بغل کرد و بعد از تبریک مجدد با ناراحتی نگاهمون کرد.

-بچه واقعاً ببخشید من اصلاً حواسم نبود که جای این که شما بیاید من باید پیام!

به سیما اشاره زدم.

-من به این خانم گفتم اما زودتر از من جلوی در بود.


راهیمون کرد داخل خونه.

-بفرمائید داخل، بشینید تا کادوتون رو بیارم.

زود از دیدمون محو شد و تا اومدنش من رفتم رو کاناپه تقریباً لم دادم و سیما هم مبل رو به روم نشست.

-فواد اونطوری اذیت می شی دراز بکش راحت.

کنج لبم رفت بالا.



-آره به نظر منم.

اومدم دراز بکشم که باومدن آتش خودم و جمع کردم.

-راحت باشین.

یه جعبه سمت من و یه جعبه دیگه سمت سیما گرفت.

-باز کنید ببینم خوشتون میاد.

با کنجکاوی در جعبه رو باز کردم. ساعت طلایی شیک که حسابی کار شده بود.

-بچه ها فاکتورش زیرشه اگر لازم دارید می تونید نگهش دارید.

سیما ابرو داد بالا.

-طلاس؟.

با لبخند گفت:

-یه کادو کوچیک. قابلتون رو نداره.

جواب دادم:


-واقعاً خیلی قشنگه ممنونم ازت.

سیما اومد تشکر کنه که بلند گفت:

-بچه ها اصلاً لازم به تشکر نیست لایق بهترین هایید اما... .

پرسیدم:

-اما؟.



-بچه ها باید چیکار کنم؟ دیشب آرتین باهام صحبت کرد. اگر بگم چه حالی داشت اشک شما در میاد.

ابروهام و دادم بالا.

-چه حالی؟

چونه اش لرزید.

-نمی تونم بگم به خدا اشکم در میاد. بچه ها آرتین با اون غرور سجده کرد من دیگه از اون حالش کم مونده بود سخته کنم.

مات نگاهش کردم. تا این حد! آرتین انقدر برای خودش ارزش قائل بود که انقدر هم ضعف نشون نده.

سکوت سنگینی فشارو گرفت. به سختی گفتم:

-نبخشیدیش؟.

با نوک انگشت جلوی اشکاش رو گرفت.

-نمی دونم از شما کمک می خوام.

سیما با ناراحتی گفت:

-تو که خودت نظر مارو می دونی! من چند ماه پیش گفتم ببخشش اما تو... .

باقی حرفش رو خورد و چیزی نگفت.

به تابعیت از سیما گفتم:

-سیما حق داره دیگه اما هردفعه با پرخاش توپیدی بهمون مام دیگه واقعاً نمی دونیم چی بگیم.

ناراحت در حالی که با ناخناش بازی می کرد صداش پیچید:

-بچه ها بیشتر از این شرمندم نکنید دیگه. خودم می دونم رفتارم درست نبوده اما بعد خواستگاری سپند..... .

سیما پرید میون کلامش.

-اوه پس بگو درد اون چی بوده که آتیش گرفته و دو دلی تو برای چی؟.

با چشمای پر سر بالا آورد و رو به دوتامون گفت:

-پس چی؟ مشکلم همینه دیگه.

دست به سینه نشستم و گفتم:

-ببین آتش من نمی خوام بعداً بگی آره چون تو گفتی ولی نظر شخصیم و بخوای اگر فکر می کنی گذشته تلخت میخواد تو رفتارت با آرتین تو آینده تاثیر بزاره قیدش و بزن چون خودتون و بدبخت تر می کنید.



سیما سریع گفت:

-آره درست می گه.

با چشم درشت نگاهمون کرد.


-بچه ها یعنی می گید با سپند ازدواج کنم؟.

این حالتش نشون از نارضایتی و تحیر زیادش بود و یعنی اونقدرم دوست نداشت با سپند ازدواج کنه و طرف آرتین رو نگیریم!.

نیمچه لبخندی زد.

-تو که آرتین رو دوست نداری.

دندون فشرد و چیزی نگفت.



تکرار کردم.

-برای کسی که آدم دوستش نداره نباید زیاد وقت فکر کردن بزاره که به سپند اگر دوستش داری فکرکن.

سیما با اخم چشم و ابرو اومد.

آتش تحمل نکرد و با بغض بلند گفت:

-من سپند و اصلاً دوست ندارم چون روی تصمیم ازدواج و بودن باهاش ذره ای فکر نکردم برای همین از شما کمک می خوام که مبدا اشتباه کنم.

سیما تند بغلش کرد.

-عزیزم آرام باش. ما می گیم سپند چون همه جوره پذیرفتت و از طرفی با اخلاقی که سپند دستمون هست تضمین یه زندگی با آرامش براته!.

اومد عقب و با استرس نگاهمون کرد.

-بچه ها اما دلم برای آرتین سوخت.

یه تای ابروم رو دادم بالا.

-دلت برای یه آدم جیگر سوخته گرفت یا عشقی که وقتی اسمش و می شنوی تعادلت رو از دست می دی؟!.

با سیما اومدن بتوپن بهم که دستام رو بالا اوردم.

-صبر کنید صبر کنید قبل از همه حرفاتون اینارو بگم. من نه طرف آرتینم نه طرف آتش! من خودم رو غریبه فرض کردم که از دور نما داره یه قضیه رو بازبینی می کنه! هر دوتون تو رابطتون مقصر بودید و چه بسا آرتین یه ذره بیشتر! یک سال گذشته آتش؛ یک سال از عمر رابطه تموم شده اتون می گذره اما هنوز تو فکرتون دنبال همید. چرا دارید خودتون رو گول می زنید؟ ولی خب شاید من دارم بد قضاوت می کنم. اگر دلت باهاش نیست بهتره به فرصت الان فکر کنی.

آتش با دست شقیقه هاش رو ماساژ می داد و به سقف خیره موند.



زیر لب زمزمه کرد:

-من سپند و نمی شناسم از کجا تضمین که اون من و خوشبختم بکنه؟.

بلند گفتم:


-ببین من رو سرش قسم می خورم مرد ترین مرد روی زمینه. اندازه یه مرد شصت ساله تجربه داره تو راه زندگی و اونقدر فهم و شعورش بالاس که گاه من حسودیم شده بهش!.

آهی کشید و سر تگون داد.

-گیجم بچه ها. باید حداقل تا فردا نظرم رو بگم و احتمالاً همین هفته ازدواج رو رسمی کنیم.

سیما اخم ریزی کرد.

-چرا انقدر سریع؟.



آتش کلافه گفت:

-می گه هم دیگه رو می شناسیم و دیگه نمی خواد بیشتر از این معطل کنه. می خواد زود زندگیش رو تشکیل بده.

سر تگون دادم.


-آره بابا درست می گه به خود من پارسال گفت دنبال یه دختر خوبه تا زندگیش رو تشکیل بده اما نمی دونستم آتش خودمون و می خواد.

خندیدم و با شیطننت ادامه دادم:

-ببوسم اون بخت و که هر دوبار ازدواجت مرد زندگی نگم طلا بگمه!.

پشت چشمی نازک کرد.

-اولیش که شاهکار بود!.



سیما جدی گفت:

-پس با سپند ازدواج می کنی؟!.

لب به دندان گزید و با مکث کوتاهی کرد.

-باید فکر کنم اما راه دیگه ای هم فکر نکنم برام مونده باشه و نظرم به پیشنهادش بله هست.

اخمی کردم.

-یعنی..... .

سریع تر از من گفت:

-یعنی این که فعلاً باید فکر کنم و مطمئنم به راه بهتری نمی رسم.



سر تکون دادم.

-باشه خوددانی، بی خبرمون نزار.

با لبخند جواب داد:


-باشه حتماً. مرسی که اومدین بچه ها.

از جاش بلند شد.

-من برم براتون چای بیارم.

زودتر گفتم:

-نه نه زحمت نکش ما داریم می ریم.



-وا کجا؟! تازه اومدین کجا می خواین برین؟!

سیما با هیجان دستاش و کوبید بهم.

-وای بچه ها.

همزمان با آتش غر زدیم:


-ترسیدم. ادامه دادم:

-سیما جان واسه چی داد می زنی؟.

سیما با همون هیجانی که با پرخاش ما همهنوز کم نشده بود زل زد بهمون.

-آتش اگر تو این هفته ام ازدواج کنه اونوقت... .

چند بار نگاهی به ما انداخت. کلافه گفتم:



-اونوقت.

پیروز تکیه داد به مبل که دو هزاریم افتاد.

-سیما اذیت نکن. اگر با سپند بشه که هرروزمون به غصه اس اگر با آرتین بشه که هر روز از روز خدا حماسه نو می آفرینن.


با حرف آخرم پقی زد زیر خنده.

آتش گنگ گفت:

-من متوجه نشدم.

خندیدم.

-می گه ماه عسل و چهارتایی بزنییم به چاک.



به حرف قبلیم فکر کرد و با خنده ای که سعی در کنترلش کردنش داشت بسته دستمال  
کاغذی رو پرت کرد که رو هوا گرفتمش.

-چیه خب بد می گم؟ تو و آرتین کنار هم من یاد جنگ ایران و عراق می اندازه.

سیما که از خنده سرخ شده بود از جاش بلند شد.

-فواآد فقط بدون حرف از جات بلند شو بریم.

بلند شدم. قدم به قدم به همراه سیما از آتش دور می شدیم و اون از دور با اخمی که لب  
خندونش خنثی اش می کرد بلند گفت:

-من و بگو از کی کمک می خوام.

آتش

از دیروز که با سیما و فوآد هم صحبت شده بودم تنها به یه نتیجه رسیدم. یعنی منطقی هم همین بود نمی تونستم برم به آرتین بگم تو بیا بهت یه فرصت بدم و از طرفی هم می ترسیدم.

سپند مرد نمونه ای بود و اون چیزی که من دیدم اگر تو زندگی شخصی هم همینطور باشه واقعاً همه چی تموم هست.


همینطور که خیره به عقربه های ساعت تو افکارم می غلطیدم با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.

-وای.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با ترس به اسم مخاطب نگاه کردم.

"سپند"

ضربان قلبم اوج گرفت و کم کم گر گرفتم که تمامش از استرس بود. کاری که داشتم انجام می دادم چه بد چه خوب یه عمر زندگیم رو رقم می زد.



قبل از این که قطع شه جواب دادم:

-بله؟.

صدای پر انرژی اش تو گوشه پیچید:

-سلام خانوم، چطوری؟!.


آب دهنم رو قورت دادم.

-تو خوبی؟ منم خوبم.

خندید. انگار به حالتی پی برده بود.

-چرا استرس داری؟.

نفس عمیقی کشیدم. با مکث کوتاه گفتم:



-نه من استرس ندارم.

چیزی نگفت منم به سکوت افاقه کردم.

بعد از حدود سی ثانیه صدای آرومش پیچید.


-لازم نیست بترسی یا ناراحت باشی از گفتنش، جوابت نه هست؟.

تند جواب دادم:

-نه.

گیج گفت:

-یعنی نه یا آره؟.



با کلافگی گوشی رو از خودم دور کردم. نفس عمیقی کردم و با کف دست آزادم عرق رو پیشونیم رو پس زدم.

-آروم باش آتش.

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و با صلابت گفتم:

-ببین من به پیشنهادات فکر کردم و جوابم مثبتنه.

با تعجب گفت:

-جدا؟.

لب به دندون گزیدم:

-بله.

-برای این هفته آماده ای؟.

هر چقدر بیشتر طول می کشید بدتر ذهنم درگیر می شد برای همین گفتم:

-آره.

با شادی که ناشی از جواب مثبتم تو صداش موج می زد گفت:


-خیلی خوشحالم از فرصتی که به من و خودت دادی.

چیزی نگفتم.

-پس پنجشنبه آماده باش برای محضر.

لبخند تلخی زدم.

-حتماً.



موبایلم رو قطع کردم. همون لحظه دو تقه به در خورد. ترسیدم. شاید چیزی به در خورده بود و الکی به دلم بد راه داده بودم ولی با دوبار زدن به در متوجه شدم که جدی جدی کسی پشت دره.

نکنه دزد بود.

آروم رفتم جلوی در. صدای ریزی تو جا کلیدی شنیدم و از ترس آروم لای در و باز کردم.

-تو کیی؟!-

به سختی چهره اش رو می شد تو تاریکی هوا تشخیص داد.

یکم در و باز کردم و با دیدنش غریبم:

-تو دزدکی تو اومدی خونه من؟-

پشت چشم نازک کرد:



-نگو که اگر زنگ اف اف و می زدم در و برام باز می کردی؟.

اومدم تند در و بیندم که پاشو لای در گذاشت.

-باز کن این درو.

با دست به در فشار بیشتری وارد کردم. می دونستم بدجوری دردش می گیره اما اعتنایی نکردم.

با قیافه قرمز از درد بلند داد زد:

-باز کن این بی صاحابی و آتش. من اگر بخوام این درو باز کنم از پشش بر میام ولی تو پرت می شی.

با سختی داد کشیدم:

-آره اون موقع که راحت می زدی تو گوشم نگران نبودی الان نگ.... .



در و محکم هل داد که عقب پرت شدم. سر چرخوندم و نرده پله رو گرفتم تا نیوفتم.

-چته وحشی.

برگشت و آروم در و بست. تو همون حین زمزمه کرد:

-منه وحشی آروم دارم هشدار میدم توجی نمی کنی و اونوقت آدم ناچاره به کاری که نباید.

با بغض جیغ کشیدم:

-آرتین از خونه ام برو بیرون. می دونستم آدرس بیاد دستت باز بیچارم می کنی.

برگشت سمتم.

-خب، قول و قرار عروسی ام چیدی؟

اخمی کردم.

-کی گفت بهت؟-

با چند قدم رفت سمت کاناپه و خودش و پرت کرد روش. در حالی که سرش و به بالش تکیه می داد کلاهش رو در آورد پرت کرد روی میز.

-چیدی یا نه؟ عروسی افتادیم؟-

انقدر عصبانی شده بودم که از حرص می لرزیدم. با قدمای محکم رفتم نزدیک و از شونه اش گرفتم:

-به تو چه؟ کی بهت عروسی و گفته؟ها؟! بلند شو از خونه ام برو بیرون؟-

لب به دندون گزید و به لبه پیرهنش که توسط من کشیده می شد نگاه انداخت:

-جنسش خیلی خوبه دوساله دارمش پاره نمی شه.

با تمسخر و لودگی حرفاش و بیان می کرد. اصلاً جدی نبود.

پیرهنش رو رها کردم و کلافه نشستم رو میز و تو فاصله دو متری ازش داد کشیدم:

-آرتین اعصا ندارم گمشو بیرون.

مکت کوتاهی کردم و در حالی که از شدت عصانیت داغ کرده بودم ادامه دادم:

-نمی خوام توهین کنم اما مثل گذشته صبر آدم و لبریز می کنی.

دست زیر گردن گذاشت و همونطور که رو کاناپه دراز کشید گفت:

-همیشه از مهمونات این مدل پذیرایی می کنی؟

خسته از این همه مسخره بازیش بغض کردم.

-آرتین لطفاً.



نگاه چپی انداخت و گفت:

-من کاری باهات ندارم منم یه مهمونم دیگه می خوام از خونه ات بندازیم بیرون.

مات نگاهش کردم.

-چیه؟!.

چیزی نگفتم.

خودش و جمع کردو نشست رو مبل. در حالی که یه دست زیر چونه اش بود آرام گفت:

-چایی هم نداری پذیرایی کنی نه؟.

دندون قروچه ای کردم و عصبی بلند شدم. آقا دزدکی اومدم حالا پرو پرو توقع پذیرایی و چای لب سوز و لب دوز هم داره!.

دوتا استکان کمر باریک دور طلایی برداشتم. چایی که از شانس خوبه آقا تازه گذاشته بودم و ریختم تو استکان و داخل نعلبکی ستش گذاشتم. تو سینی به همراه قندون چیدم و از آشپزخونه بیرون زدم.

سینی رو روی میز گذاشتم و لب زدم:

-بفرما.

با دیدن محتوای داخل سینی پوزخندی زد. متعجب از پوزخندش گفتم شاید کمرنگ یا خیلی پررنگ ریختم که همچین کرد اما همه چی اندازه بود. حتی نصفه هم نریخته بودم.

با به حرف اومدنش جواب علامت سوال ذهنم و گرفتم:

-اول خواستگاری یادمه چایی که آورده بودی، مثلاً؟، کارکن خونتون ریخته بود نه تو و حتی اون چای هم به خوبی رنگ و لعاب این نمی رسید. مثل این که این زندگی با همه تلخیش خونه دار بودن و خوب یادت داده!

تشر زدم:

-زیاد حرف نزن چای رو بخور و برو لطفاً.

سر تکون داد.

-می خوای ازدواج کنی؟.


سعی کردم آروم باشم.

-کی بهت آمار داده؟ باز پا رو گلوی فوآد گذاشتی؟

خندید.

-با مرکز موضوع طرح رفاقت ریختم ربطی به اونا ربطی نداره.

سوالی نگاهش کردم. یه قند برداشت و گذاشت داخل دهنش و با فس فس (آروم آروم)  
چای می نوشید و من همچنان منتظر.



استکان تقریباً نصفه رو روی میز گذاشت و گفت:

-آقا دوماًد رفیقمه. خیلی حسه عجیبیه بشنوم زن سابقم می خواد رفیقم زندگی تشکیل بدن.

با چشم درشت نگاهش کردم. خواستم چیزی بگم که اجازه نداد:

-آقا دوماًد خبر داره تو زنم بودی؟

محکم گفتم:

-بله می دونه ازدواج ناموفق داشتم.

مجدداً خندید.

-ازدواج ناموفق نه این که شوهر سابقت رو بشناسه.



استکان و سر کشید و کلاهش رو روی سرش گذاشت.

-چای چسبید ممنون.

پشت کرد و همینطور به سمت در قدم برمی داشت. یعنی فقط حرفش همین بود؟! واقعاً  
برای همین اومده بود؟. با چهره برافروخته به رفتنش نگاه می کردم.

-کی می خواین عقد کنید؟.

تند گفتم:

-این هفته پنجشنبه.

با شنیدن این حرف سرجاش وایستاد.

برگشت سمتم. یکم رنگش پریده بود.

-ج... چی؟

چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه به خودش اومد. لبخند زوری زد و زیر لب گفت:

-مگر بی غیرت باشم.

بلند سمتم گفت:

-خوشبخت باشی ولی میبینیم هم و باز.

بهم فرصت نداد و زود از خونه بیرون زد.

وای آرتین آخر دیوونم می کرد.

معلوم نیست چه فکری کرده پیش خودش چه نقشه ای چیده! من می دونستم این  
همینطور بیخیال و ساده از کنار این موضوع رد نمی شد.



با ذهن پر از فکر و خیال نشستم رو کاناپه.

چشمم به استکان چای افتاد.

-چه آرومم چای می نوشید!

آرتین

از در بیرون زدم ولی در واقع مثل گلوله آتیش بودم. چی کار می کردم؟ واقعاً باید چی کار می کردم؟

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و زنگ زدم به سپند.

با دو بوق جواب داد:

-جانم؟.

-سپند؟.

متعجب گفت:

-چیزی شده؟.


میون راه با دیدن اولین کافه گفتم:

-بیا به این آدرسی که می فرستم. باهات حرف دارم.

باشه ای گفت و قطع کرد.

من می فهمیدم آتش ته دلش به این ازدواج راضی نیست. غیر ممکن بود اما هنوزم  
همون لجبازی و سرکشی اش رو داشت شاید کم اما هنوزم همون بود.

می خواست یه جورایی باهام لجبازی کنه و نمی دونست این کار آینده خودش رو تو خطر  
قرار می ده خبر نداشت بعداً چقدر روانش داغون می شه.



در کافه رو باز کردم.

با صدای آویز بالای در صاحب کافه پشت پیشخوان سر بالا گرفت و گفت:

-خوش اومدین.


چیزی نگفتم و مستقیم رفتم سمت میز و روی یکی از صندلی ها نشستم.

گارسون خواست بیاد که زودتر گفتم:

-منتظر کسی هستم.

لبخندی زد و راه رفته رو عقب گرد کرد.

عصبی پام رو به زمین می کوبیدم.



با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و باز رفتم تو فکر.

طبق همیشه از فکر و خیال زیاد سردرد سراغم اومده بودو شقیقه هام تیر می کشیدن.

آرتین، اگر سپندو دوست داشته باشه چی؟!.

برای چی می خوای دست و پا بزنی؟ برای کسی که نمی خوادت؟.

می خوای صرف نظرش کنی که بیشتر ازت متنفر شه؟

گلدون روی میز رو تو دستم گرفتم و فشردم. با صدای تقه و شکستن ناگهانی اش به خودم اومدم.

-آقا؟ آقا چی کار می کنی؟.

سر بالا گرفتم. به خودم اومدم.

-ب... بیخ.... .

نفسم رو کلافه فوت کردم و ادامه دادم:

-شرمنده، هزینه اش رو پرداخت می کنم براتون.

سر تگون داد و دستمال به دست خورده های شیشه رو از روی میز جمع کرد.


همون لحظه در کافه به صدا در اومد و سپند رو از دور دیدم.

دستم یکم زخم شده بود.دستمال کاغذی به مشتم گرفتم تا خون و جذب کنه.

-سلام.

با اخم نگاهی خدمه انداخت و ادامه داد:

-چی شده؟.



جدی گفتم:

- بشین.

نشست.

- می خوای با آتش ازدواج کنی؟.

متعجب گفت:

- می شناسیش؟.

لبخندی پهنی زدم.

- زن سابقم و شناسم.



جا خورد. چند ثانیه مات نگاهم کرد و گفت:

-چی؟!.

-نگفته ازدواج ناموفق داشته؟!.

آب دهنش رو قورت داد و با شک گفت:

-آر... آرِه آرِه گفته اما ت... تو نگفته تو بودی.

لب به دندون گزیدم.

-این باعث پی شه از ازدواج باهاش صرف نظر شی؟.

تند گفت:

-نه اصلاً چرا؟ مم فقط یکم شک شدم.



سر تکون دادم.

-حقم داری هیچ آدمی از الماس بدش نمیاد! حتی اگر یه مدت مال یکی دیگه بوده باشه!.

لبخند زوری زد.


-رفیق ببین هرچی بینتون بوده مال گذشته بوده نه من رفاقتم با تو تموم می شه نه باعث جدایی من از آتشه.

چیزی نگفتم. نمی خواست انگار متوجه بشه! شایدم خودش رو گول می زد!.

-اگر هنوزم به من علاقه مند باشه؟ خاضری این حماقت و انجام بدی؟.

دندوناش رو سایید و گفت:

-چرا می خوای من و منصرف کنی؟.



ابروهام رو دادم بالا.

-من؟ فقط دارم شفاف سازی می کنم برات.

خیره شد تو صورتم و مقطع گفت:

-اون دوستم داره.

با ابروهای بالا رفته تاییدش کردم و جواب دادم:

-آره پس چی. برای همین انقدر معطل کرد برای ازدواج؟

خواست حرفی بزنه که اجازا ندادم.

-تو به من گوش کن. آتش دختر لجبازیه شده برای حرصم هر کاری کنه اما اگر عقلانی فکر کنیم آخرین لطمه به احساس و روان توعه و بدتر از همه ام برای اتش.

دستاش رو مشت کردو سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

-داری چرت و پرت می گی.

لبخند تلخی زدم و از جام بلند شدم.


-من چیزی نگفتم جز یه سری واقعیت ها امیدوارم در حق خودت حداقل ظلم نکنی!.

در حالی که تو فکر فرو رفته بود تنه اش گذاشتم و بیرون زدم.

سپید

باورم نمی شد. آتش زن سابق دوست من بود؟. تمام ذهنم علامت سوال بود.

شاید حق با آرتین بود. آتش خیلی تعلل داشت و می فهمیدم رغبتش کم بود اما گذاشته بودم پای ترسش از ازدواج از وقتی که بی پناه شده و پدرش رو از دست داده بود اما این نمی تونست جوابگوی همه ابهامات ذهنم باشه.



انقدر درگیر افکارم بودم که صدای خدمه رو بالا سرم شنیدم.

-آقا، دیگه الان تعطیله اگر امکانش هست بفرمائید بیرون.

گنگ گفتم:

-ب...بله.

از جام بلند شدم و بیرون زدم. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و زنگ زدم اما گوشیش در دسترس

نبود.

اس زدم:

-جواب بده کارت دارم.



باید تکلیفم رو روشن می کردم. آتش هم اونقدر بچه نبود که لجبازی کنه!

آتش

صبح از خواب بیدار شدم و با دیدن پیام رو گوشیم اخمی رو پیشونیم نشست.


-جواب بده کارت دارم.

استرس گرفتم. سپید آدمی نبود که بی مقدمه و بدون لطافت حداقل با من صحبت کنه!

سریع زنگ زدم و یه بوق نخورده جواب داد. نه صبح بود و فکر نمی کردم بیدار باشه.

-سلام.

با لبخند کمی گفتم:



-سلام، چطوری؟ چیزی شده؟.

-چرا بهم نگفته بودی؟.

اخمی کردم.

-چی رو؟

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-سپند؟.

چیزی نگفت.

دوباره تکرار کردم:

-سپند؟.

با مکث کوتاهی جواب داد:

-بله؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با آرامش گفتم:


-ببین دختری نیستم که بخوام التماس کنم تا جواب چیزی رو بگیرم اونم زمانی که اشتباهی نکردم. پس اگر سوء تفاهمی شده بگو تا رفع شه.

خندید.

-سوء تفاهم بالاتر از این که همسر آینده ام زن سابق دوستم بوده و من نمی دونستم؟

از این حرفش بو بردم که آرتین رفته همه چیز و گذاشته کف دستش.

خود منم دیشب فهمیده بودم باهم رفیقن و این تقصیر من نبود!



-سپند من خبر نداشتم! یعنی نمی دونستم تو با اون دوستی وگرنه می گفتم. بعدشم این چه طرز برخوردی مگه از ازدواج سابقم نگفتم که انقدر تند می شی؟

نفس عمیقی کشید.

-آتش؟

جدی گفتم:

-بله؟

با حرفی که زد یکم جا خوردم.

-دلت با کیه؟

یعنی چی این حرف؟. بعد از خواستگاری و جواب مثبتم تازه داره می گه دلت با کیه!.



-سپند حالت خوبه؟.

با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

-آتش لطفاً. هنوزم اون و دوستش داری؟ مگه نه؟.

بدون فکر گفتم:

-نه، نه چرا همچین حرفی می زنی؟.

ملتمسانه گفتم:

-آتش؟ مطمئن باشم؟.

سر به زیر انداختم.

-آ.. آره لطفاً دیگه در این مورد صحبت نکنیم.

انگار آروم گرفت.

-باشه چشم ببخشید.

بی رمق گفتم:


-من قطع می کنم. بعداً باهم صحبت می کنیم.

-باشه، ببخشید ناراحتت کردم.

چیزی نگفتم و قطع کردم. از سر حرص جیغ بلندی کشیدم.

-اه خدا لعنتت کنه آرتین، داری روانیم می کنی.

با صدای زنگ اف اف تند از جام بلند شدم و پله هارو رفتم پایین.



سیما بود. اصلاً حوصله نداشتم. در رو باز کردم و خودم رفتم رو کاناپه نشستم.

با باز شدن در صدای جیغ جیغش بلند شد.

-وای سلام عروس خانم.


در و بست و اومد نزدیکم. با دیدنم لبخند رو لبش ماسید.

-وا چرا برج زهره ماری؟

نالیدم:

-سیما حوصله ندارم. آرتین رفته همه چی و به سپند گفته و از طرفی سپند رفیق آرتین بوده خیلی شوکه کننده اس.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو بعد از یکم حرف و پرس و جو در اخرگفت:



-حالا که چی؟ پس فردا می خوام عروس شی کلی کارا مونده بلند شو حاضر شیم بریم  
وقت آرایشگاه بگیریم. سپید انقدر هیجان زده بود دیشب برگشت گفت فردا با آتش برو  
دنبال کاراش تنها نباشه.

بی حوصله گفتم:


-دوباره دو دل شدم. این پس فردا نمیداره من زندگی کنم که.

سیما با مسخرگی نگام کرد.

-آرتین یا مال خودش می کنه یا اگر نکرد هم دیگه پا پس می کشه! تا اون حد هم  
نیست.

از جاش بلند و تند تند گفت:

بلند شو بریم دنبال لباس و آرایشگاه پاشو پاشو.



با کلافگی بلند شدم و بعد از حدود بیست دقیقه حاضر شدم.

از اتاق بیرون اومدم و خیره شدم به سیما.

-بریم.

اومد نزدیک و دستم و گرفت.


-نگاه نگاه انگار بهش زهر دادن انقدر قیافه اش جمع شده.

نفس عمیقی کشیدم.

-سیما لطفاً.

در و بستم و همراهش هم قدم شدم.

-وای من چی بپوشم.



نخواستم بزخم تو ذوقش برای همیم لبخندی زدم و گفتم:

-تو هرچی بیوشی بهت میاد.

-وای، جدی جدیدیاری عروس می شی.


چیزی نگفتم.

کلافه بعد از چند ساعت گشتن و رزرو وقت آرایشگاه و خرید کت و شلوار مناسب محضر  
بلاخره برگشتیم خونه.

دم در بودیم که سیما گفت:

-خب من دیگه برم.

اخمی کردم.



-کجا؟.

چشمکی زد.

-خونه دیگه، برم این فوآد الان خونه اس هنر کنم تخم مرغ نیمرو کنم شام امشب و.

دستش و کشیدم داخل.

-بیا ببینم به فوآدم زنگ بزن بیاد اینجا.

مخالفت کرد.

-آتش نمیشه جون خودم.

یه تای ابروم رو دادم بالا و دم پله در حالی که کفشام رو عوض می کردم گفتم:

-بیا برو بالا زنگ بزن، برنج میزاریم تا بیاد آماده اس دیگه زنگ میزنم کباب یا جوجه بیارن هرکدوم دوست دارین، امشب مهمون من.

دستی به چونه کشید و گفت:

-از اونجا شام امشب اعیونی هست و بدجور هوسم انداختی باشه.

\*\*\*\*\*

لباسم رو مرتب تنم کردم. امروز باید می رفتم محضر برای عقد اما چنان دست و پام می لرزید که نمی دونم از ترس بود یا هیجان.

-وای عالی شدی دختر.

به سیما خیره شدم.

-انقدر عجله ای شد نشد بریم برای تالار و ... اینا.

سیما لب کج کرد و جواب داد:

-نه بابا اون اصلاً مهم نیست، بعد از عقد قراره برگردیم اینجا یکم جشن و بزن و برقش  
راه بندازیم حالا همونو می خوای تالار الکی هزینه کنی برای چی؟ نهایتاً برای عکس هم  
لباس عروس بخری بعداً باهم دوتایی برید برای عکس.

حرفاش رو می شنیدم اما فکر و ذکرم جای دیگه ای بود. نشستم رو تخت و به زمین خیره  
شدم.


-آتش؟

سر بالا گرفتم.

-بله؟.

با ناراحتی گفت:

-دختر امروز داری ازدواج می کنی این چه حالیه؟



بی اراده زدم زیر گریه.

خیلی دلم گرفته بود. اصلاً حال و حس یه عروس رو نداشتم.

با صدای لرزون نالیدم:


-نمی دونم چه مرگمه. یه حس بدی دارم. خیلی می ترسم.

اومد نزدیکم و بازوم رو با دست فشرد.

-خب الان آرایش خراب می شه دختر خوب. چرا گریه می کنی؟ هنوز آمادگی نداری اگر می خوای به سپند بگم ک.... .

با اشک خیره شدم و غر زدم:

-سیما من به مدت زمان عقد و اینا کاری ندارم وگرنه بهش می گفتم سال دیگه.



سکوت کرد.

بعد از دو دقیقه که به حال خودم زار می زدم گفتم:

-نکنه آره... تی... .

فکر کرد الان جبهه می گیرم. با نگاه کردنم بهش ادامه داد:

-ن؟ آرتین؟

چونه ام لرزید.

-نمی دونم.

سیما غر زد:

-دختر خوب، یعنی چی نمی دونم؟.

جوابی ندادم که مجدد تکرار کرد:

-با توام.

سعی کردم متقاعدش کنم.


-سیمما فکر کن از فوآد جدا شی بخوای با یه نفر دیگه ازدواج کنی.

کنارم نشست.

-آتش یعنی چه؟ پسر بیچاره منتظره چرا درست فکرات و نکردی؟.

گره روسری ام رو شل کردم و بعد از چند ثانیه گفتم:

-هیچکس نمی تونه درکم کنه.



سریع گفت:

-بهمش بزن.

با شنیدن این حرف از جام بلند شدم.


-نه نمی شه!.

اشکام رو پس زدم و دستش رو گرفتم.

-بریم.

-چی.

با ناراحتی تکرار کردم:



-بریم دیگه.

ادامه دادم:

-یه لحظه دلم گرفت.

باور کرد. اومد نزدیک، بغلم کردو کنار گوشم گفت:

-طبیعیه، مطمئن باش اگر انتخابت سپنده اشتباه نکردی.

با این حرف یه حسی نهیب زد، وقتی انتخاب قلبیم سپند نیست چه خوشبختی؟. اما عقم  
تشر زد بهتر از سپند پیدا نمی شه و نباید اشتباه می کردم.

با صدای زنگ اف اف به خودمون اومدیم.

-فکر کنم فوآد و سپندم اومدن. بریم؟ حاضری؟.



لبخند تلخی زدم.

-چندمین دفعه است می پرسی؟

به لبخندی افاقه کردو باهم از اتاق بیرون زدیم.

سپند


تو ماشین کنار فوآد نشسته بودیم و منتظر خانما بودیم.

-واقعاً داری ازدواج می کنی ها!.

برگشتم سمت فوآد.

-چرا اینطوری می گی.

مکثی کرد و گفت:



-والله فکر نمی کردم آتش انقدر زود مجاب شه، بهت تبریک می گم.

انگار می خواست حرف دیگه ای بزنه اما چیزی نگفت.

-یه چیز رو دلت مونده بگو.


لب به دندون گزید.

-چی بگم آخه؟ آرتین و که میشناسی؟

-خب؟

نفسش رو فوت کرد و کلافه گفت:

-فکر نمی کردم که اون حداقل جا بزنه!.



اخمی کردم.

-مرد مومن، الان یعنی ناراحتی از ازدواج من و...

سریع گفت:


-نه به جون تو فقط طبق خلیات بچه ها توقع نداشتم همین.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

-آتش حق انتخاب و داشتن زندگی خوب داره! آرتین هم اونقدر خودخواه و بچه نیست که بخواد روز عقدمون مثل فیلما عقد و بهم بزنه یا این که.... .

نداشتم ادامه بده، پوزخندی زدم.

-آرتین واقعا ش دیوونه است اونی که نمیشناستش تویی!.



ته دلم لرزید.

-فواد داداش بس کن.

شونه بالا داد.

-نگفتم بترسی. اگر قرار بود کاری انجام بده زودتر انجام می داد دیگه.

در ماشین باز شد.

با دیدن آتش لبخندی زدم.

-سلام خانوم.

به چشماش خیره شدم. یکم رگه های قرمز داشت.

لبخندی زد.

-سلام، چطوری؟.

-چشمات چرا قرمزن؟.

با مکث کوتاه جواب داد:


-دیشب خوابم نبرد برای همونه.

خوشحال شدم. اونم مثل من هیجان داشت و سرخوش بود که دیشب خوابش نبرده. با شنیدن این حرف دلم آروم گرفت.

حرکت کردیم و بین راه تنها مزه پرونیای فوآد جو سنگین فشارو می شکست.

حدود یک ربع بعد رسیدم. از ماشین پیاده شدم و در رو برای آتش باز کردم. پیاده شدو آروم تشکری کرد.

سیما زود خودش رو به آتش رسوند و با دیدنمون گفت:



-عروس دوما د و ببين چرا انقدر آروميد پس؟.

آتش لبخند زوري زدو گفت:

-خب چي بگيم عزيزم يكم استرس هر آدمي روز ازدواجش داره ديگه.

به تابعيت از آتش گفتم:

-درست مي گه.

سيما پشت چشمي نازك كردو گفت:

-منم بودم از همسر آينده ام دفاع مي كردم.

آتش خنديد و من با چشماي ريز رو به سيما گفتم:

-حالا نمی گفتم چی می شد؟.

آتش بی توجه به حرفم گفت:

-فواد کجا موند؟.

فواد

-آرتین بزار برم.

یقه ام رو گرفت و با خشم غرید:

-تو خودت ته دلت راضیه به این ازدواج که من راضی باشم؟.

دستش و از یقه ام پرت کردم و بلند گفتم:

-ته آقاجون راضی نیستم اما می گی چیکارکنم؟.



نفس عمیقی کشید.

-گوش کن ببین چی می گم، اگر انجام بدی و کمک کنی بهتره اما اگر هم کاری نکنی  
آبروریزی به پا می کنم که اینطور خیلی زشت تره.

پشت کردم بهش و با غضب مشتم و کوبیدم به دیوار سنگی. خدا لعنتم کنه با انتخاب  
رفیق و رفاقتام!.

برگشتم سمتش.

-بنال ببینم مرگت چیه؟.

چند ثانیه ای تند نگام کرد که گفتم:

-بگو، بفرما امر کن.

-سپند و از آتش جدا بفرست بالا یعنی طوری که سپند بره داخل اما آتش و به یه بهونه ای بکش کوچه پشتی.

توپیدم بهش:

-به چی بهونه ای؟ باز گند کاریات استارتش با منه؟

کلافه نگاهم کرد.

-انقدر آیه نیا به حرف من گوش کن، اه. بهش بگو یکی از دوستای قدیمیش اومده دیدنش.

-اونم پشت گوشاش مخملیه!.

-مخملی نیست اما اونقدر اعتماد داره که چراو اما و اگر نیاره.

با حرص گفتم:

-خب؟.

کاغذ و قلمی از جیبش بیرون آورد و داد دستم.

-بده سیما یه نامه دروغی از طرف آتش بنویسه بده سپند بره پی کارش. واقعاً چیزی بنویسه که دوباره راه گم نکنه برگرده پیش آتش.

اخمی رو پیشونیم نشست.

-اون که هیچی تو بهم بگو آتش بیاد کوچه پشتی بعدش؟.

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-بعدش به زورم شده می برم.

چشم درشت کردم.

-آدم ربایى؟.

اومد داد بزنه که خودش رو کنترل کرد.

-د اخه بهت چى بگم فوآد؟ چرا مثل گوسفند برخورد مى کنی؟ حیف اون گوسفند که عقل اونم کار مى کنه اما تو.... افسوس.


با تمسخر به جاش ادامه دادم:

-آره ديگه معلومه گوسفندم! توام چوپانه گوسفندا چرا که نه!.

راهم و کشيدم برم صداش رو از پشت سر شنيدم.

-فوآد.

با حرص سر چرخوندم سمتش.



-برو کوچه پشتی منتظر باش.

صورتش تغییری نکرد اما برق چشماش ذوق بی اندازه اش رو بهم نشون داد.

با دو حرکت کردم و پیچیدم داخل خیابون. محضر دقیقاً بر خیابون بود و حق داشت کوچه پشتی بخواد آتش و بفرستم.


با دیدن چهره طلبکار سیما از دور متوجه شدم که کلافه شدن از انتظار.

خودم و رسوندم بهشون.

-بریم؟

سیما غر زد:

-فواد بیشتر معطل می کردی؟



جدی گفتم:

-خانمم جا پارک گیر نمی اومد.

ادامه دادم:

-حرکت کنید دیگه.

سپند اومد شونه به شونه آتش بره که زود رفتم نزدیکش.

-داداش می شه تو چلو تر بری من می خوام قبل از ازدواج دو کلوم بردارانه باهاش درد و دل کنم مشخصه استرس داره جز منم با کسی دل صحبت نداره.

سپند یکم معطل کردو در آخر طوری که به مزاجش خوش نیومده بود جلو تر از همه پله ها رو بالا رفت.

رفتم نزدیک آتش.



-آتش صبر کن.

متعجب وایستاد.

-چیزی شده؟.

تک سرفه ای کردم. همینطور که از کنارم رد می شد گفت:


-چی شده بگو.

دستش رو گرفتم، تو جاش بی حرکت موند و سوالی نگاهم کرد.

-چی شده؟.

تک سرفه ای کردم.

-بین برو کوچه پشتی یکی از دوستان اومده.



اخمی کرد.

-دوستم؟.

-آره روش نشد بیاد تا چند دقیقه پیش هم داشتم با اون صحبت می کردم.

ابروهاش بالا رفت.

-کدوم دوسته که من نمی شناسم؟.

کلافه گفتم:

-خواهر من برو ببینش دختره رو، من الان پیام توصیف کنم.

با تعجب چند ثانیه نگاهم کرد و آروم گفت:

-باشه.

اومد بره که دوباره برگشت.

-گفتی کوچه پشتی؟.

سر تگون دادم و تکرار کرد:

-باشه.

آتش

با استرس کمی از اونجا بیرون اومدم و تند تند قدم برداشتم انتهای خیابون و پیچیدم داخل کوچه. کدوم دوستم بود؟ شاید از دوستای دوران دبیرستان اما چرا نیومد مستقیم پیش خودم؟

به انتهای کوچه رسیدم.



هیچکس نبود.

کوچه خلوت خلوت و حتی یه رهگذر هم به چشم نمی اومد.

از ترس آب دهنم رو قورت دادم.

نکنه یکی می خواد سر به سرم بزاره؟! لابد فوآد و گول زدن که من و بفرسته اینجا.

قلبم تپش گرفت.

چرخیدم پا به فرار بزارم که از پشت دستی رو دهنم ودمم برگردم که از پشت دستی رو دهنم قرار گرفت و کشیدتم سمت خودش.

هرچی تقلا می کردم بی فایده بود، از ترس اشکام روونه گونه هام شد.

سیما

با استرس از پله ها اومدم پایین.

اینا کجا مونده بودن؟

سپند همینجور با حرفای بیخود به عاقد وقت کشی می کرد که مبادا از اونی که هست  
عصبی ترشه چون خیلی دیر شده بود.

پله آخر و پایین اومدم و با دیدن فوآد حرصم گرفت.

-فوآد.

با استرس نگام کرد.

-کجایی؟ چرا نمیاین بالا؟ عاقد خیلی عصبیه منتظره چرا نمیاین بالا عقد جاری بشه تموم  
بشه بره؟ حرفای برادرانه ات رو بعد از ازدواجشون ب... .

نگاهی به اطراف انداخت و با ترس گفت:

-آ... آتش کجاست؟.

لبم رو با زبون تر کردم.

-مروارید رفت تو صدفش.


چشم درشت کردو غرید.

-چی؟ یعنی چی؟ درست حرف بزن فوآد دیوونه شدم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-آرتین، آتش و با خودش برد.

قفل کردم. چی گفت؟ آرتین و آتش؟ کم مونده بود پس بیوفتم!. سپند و چی کار می کردیم؟.



اومدم چیزی بگم که فوآد کاغذ و قلمی دستم داد.

-بنویس.

-چی؟

خودکار به دست گرفت.


-سپند جان معذرت می خوا... .

نذاشت ادامه بدم.

-چی داری می گی؟ از زبون آتش چیزی که نمیدونه رو بنویسم؟

عصبی گفت:

-سیما کاری که می گم و انجام بده اگر نه خودم یه غلطی کنم.



اومدم چیزی بگه که خودش رو کنترل کرد و غرید:

-بگو بنویسم.

-سپند جان معذرت می خوام.


-خب؟.

-امشب فهمیدم که قلباً عاشق یه نفر دیگه هستم.

با حرص خودکار رو فشار داد.

-خب؟.

-نمی تونم با ازدواج بی علاقمون بهت نامردی کنم.



نوشت و سر بلند کرد. ادامه دادم:

-بنویس، امیدوارم ببخشی. زیرشم بزن آتش.

نگاه چپی نثارم کرد و نوشت.

کاغذ و تا کرد.

-خب؟

رفتم نزدیک پیشونیش و بوسیدم.

-خانومم این و ببر بده بهش تند بیا پایین بریم.

اومد عقب و غر زد.

-فواد؟ بنده خدارو با غصه تنه‌اش بزاریم.



لبم رو با زبون تر کردم.

-سیما جان این و ببر بالا لازم نیست بشی دایه بهتر از مادر اون انقدر حالش خوب نیست که حالا ما هم اطرافش بپلکیم.

به اجبار راه پشت کرد و پله هارو رفت بالا.


گوشی رو از داخل جیبم برداشتم و شماره آرتین رو گرفتم.

با دو بوق جواب داد.

-چی شد؟.

با لحن تندى گفتم:

-بده گوشی و آتش.



-نمی تونه حرف بزنه.

عصبی گفتم:

-یعنی چه؟ بده بهش ببینم!.

مکشی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-بیهوشه.

فقط دندونام رو روی هم فشردم و با حرص قطع کردم. قطعاً به هوش می اومد اولین  
فحش رو نثار من می کرد. چه دیوونه ای من بودم که هردفعه از یکی بی عقل تر از خودم  
دفاع می کردم.

سیما با چهره برافروخته از پله ها پایین اومد.

-زود بریم دلم آتیش گرفت.



پرسیدم:

-چرا؟

با چشمای شفاف نگام کرد.

-بنده خدا به امید داماد شدن اومد وقتی اون نامه رو خوند باید می دیدیش. زود بریم  
نمی خوام وقتی اومد پایین ببینه مارو! رو ندارم بهش نگاه کنم.

سریع باهم رفتیم سمت ماشین و نشستیم داخل.

-خب آتش کجاست؟ تکلیفش چیه؟

ماشین و روشن کردم.

-والله این که می گی تکلیفش چیه رو من نمی دونم اما پیش آرتینه.



آرتین

به بالای کوه رسیده بودیم. ماشین و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

قدم برداشتم سمت تکه سنگی و نشستم روش. آتش بیهوش بود و منتظر بودم به هوش بیاد.

از این بالا شهر زیر پا بود و دیدن غروب خورشید از اینجا همیشه حالم خوب می کرد.

خیلی دوست داشتم بدونم اولین عکس العملش چیه؟

نمی تونستمم بهتر از این راه برای صرف نظر کردنش از ازدواج اقدامی کنم.

همینطور تو افکارم دست و پا می زدم که از رو سنگ افتادم پایین.

-آخ.

سر بلند کردم. چهره کبود از حرص آتش نشون می داد که چقدر عصبیه.

-تو دیوونه ای؟. این چه غلطی بود؟.

همونطور که رو خاک افتاده بودم داد زدم.

-آره می اومدم وسط سفره عقد کسی که قبلاً زن من بود؟ ها؟.

اومد جلو و خم شد. یقه ام روگرفت و جیغ زد.

-کی دعوت کرد بیای ها؟ این چه غلطی بود که کردی؟

دستش و پس زدم و از جام بلند شدم.

-نکنه دلت خیلی می خوادش؟ من اشتباه کردم اومدم درست اما نمی دارم دست کسی جز من بهت بخوره! چه غلطی باید می کردم؟



با همون خشم غرید:

-صبوری می کردی خودم یه جور بهم می زدم! سپند اونقدر کودن نیست که من و به زور  
نگه داره پای سفره عقد.

مات نگاهش کردم.

ادامه داد:

-چیه؟ چرا ماتت برد؟.

بغض کرد. پشت کردم بهش و دستام رو تو جیب شلوارم فرو بردم. خنده دار به نظر می  
اومد اما از شوق اشک می ریختم!. یعنی هنوز دوستم داشت؟ سرم رو پایین انداختم و  
آروم از سر خوشی اشک ریختم.

صداش پیچید و هر حرفش بهم جون دوباره می داد. شاید اون خشم و عصبانیت هرکسی  
رو ناراحت می کرد اما هر جمله به جمله حرفش از خشم سر ذوقم می آورد.

-هرچی زور زدم با دروغ خودم و گول بزنم که نمی خواهم! هرچور خواستم ازت فراری شم  
اما با اون شب و اشکت ضربه کاری و زدی.

صداش لرزید.


-حتی.... حتی عذاب وجدان گرفتم و هرشب اون چهره جلو صورتم بود و هست.

صدای پاش روی سنگا نشون ازنزدیک شدنش می داد.

-شاید این اشک و غصه این همه استرس و هیجان برای آدم شدنت لازم بود!. کم به من  
زجر ندادی. این زندگی گندی که برام ساختی بهم چیزایی یاد داد و منم از سر اون همه  
تجربه تلخ باید یه درس حسابی بهت می دادم که دادم.

نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو طرف مخالف چرخوندم. اشکام رو پس زدم و آرام گفتم:

-دوستم داری؟.



نگاهم رو سوق دادم به چشماش.

قطره اشکی از چشمش چکید.

-باز اونطوری گفتی؟-

رفتم نزدیک و سرش رو به سینه ام چسبوندم و روی موهایش رو بوسه ای زدم.


-دیگه هیچوقت جلوم اشک نریز.

بی توجه به حرفش گنگ مبهوت گفتم:

-باورم نمی شه.

تو اوج گریه اش که تیشترتم خیس شده بود خندید و گفت:

-یه نیشکون بگیرم تا باور کنی؟-



چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه هم هیچ جوره از آغوش هم سیر نمی شدیم. می ترسیدم از بغلم بیرون بره و باز این آرامش مطلق رو از دست بدم.

دوست داشتم ساعت ها همینجور بمونم و اما ازش دور نشم.

خورشید غروب کرد.

اولین غروب خورشیدی بود که بعد از هر بار اشک و ناله پی در پی ام حالا کنار آتش بودم. غروبی که از نفرت برام شروع عاشقانه و طلوع خوشبختیم شد.

صدای آتش پیچید

-قانون سومم...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-بزار من کاملش کنم. مروارید زمانی زیباست که آغوص صدفش باشه.

کنار گوشش آروم زمزمه کردم.

-وگرنه که بغل جلبک زیباییش چشمگیر نیست.

اومد عقب و با خنده گفت:

-جلبک و بزارم پای کی؟

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم.

با حرکت بعدیش سر از پا نمیشناختم. اون لحظه به خدا و غروب خورشید قسم خوردم که  
هیچوقت ندارم قطره ای اشک از گونه اش بچکه!.

\*\*\*\*\*

-  
آتش

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم آتش آرا

آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم آقای آرتین کامیاب به صدق و مهریه: یک جلد  
کلام الله مجید

یک جام آینه، یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد هزار سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در  
جمهوری اسلامی ایرانکه تماماً به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار  
عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلیم؟

-بله.


صدای کل سیما و جیغ آرتا و سوت فوآد همه جارو برداشت. همچنان قند رو بالا سرمون می کوبید.

کنارمون گذاشت و رفت سمت کیفش. چیزی از برداشت و دوید نزدیکمون.

-این هم از طرف ما.

دوتا گردنبند که هردو حروف اولشون اول اسممون بود.

با حرص گفت:



-اونی که زنجیرش ظریف تره برای آتش هست. چی کار می کردم که قاطی نشه وقتی اول  
اسمتونم مثل همه.

زنجیرارو داد و من برای آرتین رو بستم و آرتین هم همینطور برای من.

برخلاف اون جدیت و غرور پسر بچه مظلومی شده بود که خیلی کم حرف و آرومه و بدتر  
برام دلبری می کرد.

با بستن گردنبنده پشت گردنم و آروم گفتم:

-دوستت دارم.

لبخند عمیقی رو لبم نقش بست.

برگشتم سمتش همون لحظه صدای فوآد پیچید.

-خدایا واقعاً این دوتا زوج همونایی که خیره تو چشم هم، همدیگه رو سلاخی می کردن؟. اول عروس آب بود و دوماد آتیش حالا عروس میتازونه و مثل اسمش آتیشه و دوماد آب! این بود سرگذشت آب و آتش؟

آرتین زیر لب زمزمه کرد.

-بر خرمگس معرکه لعنت.

سیما نیشکونی از پهلوش گرفت و با قیافه جمع از دردش سه نفری زدیم زیر خنده.

این بود سرگذشت من و زندگی با همه تلخی

بهم یاد داد که قشنگی اش رو داره حتی اگر چرخ گردون روزگار تو اوج زندگی، تلنگری بزنه، سقوط کنی و تو تنهایی پوچی دست و پا بزنی.

مرا آتش صدا کن تا بسوزانم سراپایت

مرا باران صدا ده تا بیارم بر عطشهایت

خیالی، وعده ای، وهمی،

امیدی، مژده ای، ادی!

به هر نامه که خوش داری،

تو بارم ده به دنیایت...

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

